

نخن یک مرد

niceroman.ir

نویسنده: شاهتوت

نبض یک مرد

نبض یک مرد از زندگی آدمای عادی روایت می کنه ! مردی که عاشقه ... زنی که عاشق میشه !

و این دو کنار هم عاشق خواهند بود ؟

راز.س(شاهتوت)

چه حرف بی ربطیست که میگویند مرد گریه نمی کند

گاهی آنقدر بغض داری که فقط باید مرد باشی تا بتوانی گریه کنی!

فصل اول :

«از دور با تو می خندم

از دور می بوسم

از دور عاشقت شدم...

از دور جدا می شویم

از دور

همه چیز از دور...»

-: پوف ...

چشمانم را به روی مزار سیاه می چرخانم . دستم را روی کنده کاری های رنگ پریده اش می کشم!

نفس هایم را آرام آرام بیرون می فرستم .

به تصویر حک شده بر روی سنگ که تصویری از خودم را به نمایش گذاشته است چشم می چرخانم و زیر و رویش می کنم. تصویری که زمانی به آن زل می زدم همچون آینه ای از صورت خودم.

انگشتم را روی « م » اول نامش فرو میبرم و می چرخانم!

سالها از زمانی که این تصویر را به زیر این خاک سپرده بودم می گذشت. زمانی که زندگی ام را گره زد در هم. زمانی که بازیچه ی زندگی شدم.

سالها از زمانی که روزهایم در تاریکی فرو رفت. چه ساده در لحظه ای تمام آرزوهایم برباد رفت و من تمام زندگی ام را در پی این تصویر خفته میان خاک گم کردم.

مرکز پاهایم گز گز می کنند. از جا بلند میشوم. تکانی به شلوار همرنگ سنگ سرد میدهم و می چرخم. دو قدم پیش می گذرام.

میپیچم ... به راست ... از قطعه ی بعدی هم عبور می کنم. راست مسیر را در پیش می گیرم. باز هم میرسم به قطعه ...

می پیچم ... اینبار به چپ ... به مقصد پارکینگ ...

قطعه ی بعدی را رد می کنم و با گذراندن قطعه ی هفتم قدم هایم را سرعت می بخشم.

خودم را به آزرای سیاهم می رسانم. انگشتانم روی ریموت می لغزند.

صدای گوش خراش ریموت بلند میشود و باز شدن درهای ماشین موج صوتی سنگین در فضای خوف آور ایجاد می کند. می ایستم. به انعکاس صدای بیب و باب و باز شدن درها گوش میدهم. از خاموش شدنشان که مطمئن میشوم می چرخم. پشت فرمان می نشینم و ماشین را روشن می کنم.

دستم را روی فرمان می گذارم و ماشین را به حرکت در می آورم.

گوشی جدید سیاه رنگم روی صندلی چرم کرم بغل می لرزد. سرم را کمی به راست می کشم. فقط کمی ... به اندازه ی یک صدم ... فقط نگاه می کنم ...

به نام همسرم نگاه می کنم. به صورت پر محبتش نگاه می کنم و لبخند میزنم.

از آینه ی مستطیلی بالای سرم به پشت سر خیره میشوم. لبخند میزنم.

تلخ ... شیرین ...

لبخند ...

لبخند میزنم.

سه سال قبل :

قدمی عقب گذاشتم... یک قدم دیگر!!!

با فاصله از سنگ سیاه رنگ ایستادم. دورتر از زن چادر پوش همراهم! دورتر از او...
 هق هق آرامش هم ریتم صدای عذاب آور کوبش چکش آزارم میداد. اعصاب متشنج این روزهایم
 به کوچکتترین حرکتی از سوی او واکنش نشان می داد.

بالاخره دل کند. به سمتم برگشت. سربرگرداندم... نفسی پر حرص رها کرده و جلوتر راه افتادم.
 صدای قدم های کشیده اش را می شنیدم که دنبال می آمد. هر قدمی که به جلو برمیداشتم...
 همپای قدم هایم به سوی قتل گاه بود. پشت فرمان نشستیم و کنارم جا گرفت! چادر سیاهش را
 روی صورتش کشید! با تمام ته مانده ی انرژی ام درب را کوبیدم. پای راستم را با تمام توان روی
 پدال گاز فشردم و با سرعت هر چه تمام تر به راه افتادم. از گوشه ی چشم دیدم دستش به
 دستگیره بند شد. دیدم به در ماشین چنگ انداخت و بین انگشتانش فشرد اما شعله ی وجودم
 خاموش نشد. از دیدن ترسش آرام نگرفتم!!! هر اتفاقی در این حال به شعله ی وجودم دامن میزد.
 با توقف پشت چراغ قرمزی که عدد چهل را به نمایش گذاشته بود. مشت گره شده ام را به روی
 فرمان کوبیدم. صورتم گر گرفته بود. از چشمانم گرما بیرون میزد. خشمگین بودم. خشمگین از
 اطرافیانم ... خشمگین تر از مرگ!

دنده را خلاص کردم... سرچرخاندم ...

سرش را به شیشه ی سرد تکیه زده بود. چادر صورتش را کاملا از دیدم پنهان کرده بود. زیر لب
 غریدم. سکوت؟ اشک...؟ راضی نبود؟ پس سکوتش چی بود؟ این ترحم لعنتی من چی بود؟ این
 حس نفرتی که به وجودش حس می کردم از کجا می آمد؟
 چرا؟؟؟

چراهای زیادی در طول چند ماهه گذشته در ذهنم سنگینی می کرد. چراهایی برای رضایتی که
 نمی دانم چگونه بر زبانم جاری شده بود.

چراغ سبز شد... راه افتادم. موبایلم زنگ زد... پوزخند زدم. گوشی را از روی داشبورد برداشتم؛
 حاجی پشت خط بود. می پرسید کجاییم و چرا نمیاییم؟

با تمسخر گفتم: دیر همیشه حاجی! تو راهیم داریم میایم!

با خشم گفتم: زود بیاین!

نگرانی توی صدایش موج میزد. خشمگین بود.

-نگران نباش حاجی فرار نمی کنم. امروز دامادم می کنی خیالت تخت!

حاجی عصبی شد: مرصاد...

تلخ خندیدم: چیه حاجی! چرا عصبی میشی؟ شما به چیزی که می خواستی رسیدی! من و عروستون الان تو راه محضریم حاجی! عصبانیتت برای چیه؟

حاجی با خشم سخن کوتاه کرد: زود بیاین!

قبل از اینکه کلمه ای از دهانم خارج شود تماس قطع شده بود. گوشی را در برابر صورتم گرفتم و به صفحه ی سیاهش پوزخند زدم. حاجی خوب می دانست تا خود صبح این بحث را ادامه می دهم.

گوشی خوش دستم را روی داشبورد پرت کردم. از برخوردش با داشبورد، تکان خورد. دستش روی پاهایش نشست. پوزخند زدم. سر به سوی مخالف برگرداندم و به ادم های در حال رفت و آمد خیره شدم.

سکوتی که در پیش گرفته بود ازار دهنده... عذاب اور... بیشتر از هزار حرف سنگین بود! تحمل جو سنگین توی ماشین... باعث میشد هر لحظه با خشم بیشتری پایم را روی پدال فشار دهم و مسیری که علاقه ای به پایان یافتنش نداشتم را سریعتر طی کنم. تکرار کردم... مرصاد اخرش که چی؟ ... مرگ که نیست... بالاخره طلاقش میدی...

خوب میدانستم تمام این حرفها یه مشت چرت و پرت بیش نیست... هیچ وقت قرار نبود از شر این زن راحت شوم.

با دستش روی ران پای راستش ضرب گرفته بود. آخ که دلم می خواست سرم را بکوبم به شیشه ی ماشین.

دندان هایم را روی هم ساییدم و گفتم: میشه تمومش کنی؟

خیره شد به صورتم! آرام گفت: چی رو؟

نگاهم را بین دست و صورتش گردش دادم: دستت و زن!

دستانش را در هم قفل کرد و راست... سر به زیر نشست. نگاهم از روی چادر سیاهش به روسری سفید نمایان شده از زیر چادر و دستهای کوچک قفل شده توی هم رفت. کوتاه صورت سفید و گردش را از نظر گذراندم و سر چرخاندم.

ته تهای قلبم... زیر زیر... پایین پایینا... یه چیزی تکان خورد.

*

*

*

به خودم تشر زد.

در برابر ساختمان سه طبقه ی محضر توقف کردم. دستش به دستگیره نرسیده لبهایم از هم جدا شد. نامش تا پشت دندان هایم بالا آمد و برگشت .

درماشین باز شده بود.

با تردید گفتم: من به این ازدواج هیچ علاقه ای ندارم!

دستش روی دستگیره خشک شد. برگشت... نگاهم نکرد... با مکث طولانی گفت: می دونم.

به سرعت پیاده شد. دستم روی فرمان ماند و به رفتنش خیره شدم. از چهارچوب طوسی رنگ دو در محضر گذشت و وارد ساختمان شد و من همچنان به رفتنش خیره بودم... نه ماه پیش من اینجا نبودم... نه ماه پیش روز جمعه ای مثل امروز...

رو به روی باران پشت میز قهوه ای رنگ کافه نشسته بودم، لبخند میزدم! لبخند میزد! از خواستگار جدیدش می گفت! می خندید! می خندیدم! موبایلم زنگ زد .

حاجی بود. حتما به طبقه ی بالا رسیده بود. نفسم را بی انرژی بیرون فرستادم. پیاده شدم و به سوی چهارچوب طوسی قدم برداشتم . کفش های مارکدار سیاه رنگ براقم را روی اولین پله ی کاشی شده ی خال دار که گذاشتم تنم لرزید.

لرزیدم از خودم...

لرزیدم از خانواده ام ...

لرزیدم از زنی که همسرم میشد ...

لرزیدم از فرزندى که پسرم میشد ...

گام های بعدی برای بالا رفتن از پله ها پر از جملات ناب و زیبایی بود که نثار خودم و خانواده ام می کردم.

با وارد شدنم نگاه ها به سویم برگشت. حاجی به طرفم آمد. تسبیحش را در دست چرخاند و رو به رویم ایستاد: کجا بودی؟

کوتاه چشم بستم. از کنارش گذشتم و به طرف مرد مو سفید پشت میز رفتم. در برابرش ایستادم و به چشمان ریزش از پشت عینک گردش خیره شدم.

داریوش خان علوی کنارم ایستاد و گفت: شروع کنید حاج آقا!

مرد نگاهش را از چشمانم گرفت و گفت: عروس و داماد بشینن سر سفره ی عقد!

پوزخندی زد. عروس و داماد... چه کلمات مسخره ای...

برگشتم... روی صندلی کنار مادرش نشسته بود. حاج خانم از جا بلند شد. به طرفش رفت و دستش را گرفت. کمکش کرد به طرف سفره ی عقد سفید پهن شده قدم بردارد. روی صندلی فلزی که نشست نگاه ها به طرف من برگشت. نگاهم را از نگاه های خیره گرفتم و با قدم های خشمگین به طرفش رفتم.

روی صندلی که می نشستم بازوی راستم به چادرش کشیده شد. با حالت چندش آور خودم را عقب کشیدم و با فاصله نشستم. حاج آقا از جا بلند شد. پیش آمد و گفت: دخترم چادرت و عوض کن! خوبیت نداره با چادر سیاه بشینی پای سفره ی عقد...

نگاهم رفت پی آینه. صورت سفیدش رو به قرمزی میزد. لبهای همیشه سرخش رنگ باخته بود. به دستش نگاه کردم. می لرزید...

حاج خانم بالای سرش ایستاد: دیدی عزیزم. پاش و! پاش و این چادر و عوض کن... خوبیت نداره اول زندگیت با سیاه شروع بشه!

سیاه... ای حاج خانم کجای کاری؟... زندگی ما با سیاهی شروع شد... یادت رفته؟ با سیاهی مرگ... با سیاهی حرف حاجی... با سیاهی کلمات...! با سیاهی زیر چشمان عروست... به سختی از جا بلند شد.

داریوش خان علوی با فاصله روی صندلی نشست. رو به روی ما... حاجی هم کنارش جا گرفت. حاج خانم چادر سفید گل دار را روی سرش انداخت. حاجیه خانم چادر سیاه را در آغوشش جمع کرد. شکوه و حاج خانم پارچه ی سفید را بالای سرمان گرفتند. حاجیه خانم گند می سایید. خندیدم. قند می ساییدند؟ برای شیرینی زندگی تلخ تر از زهرمان؟ حاجی با خشم نگاهم کرد و من با خنده سر به زیر انداختم. حاج آقا شروع کرد به خواندن! اجازه نداد شکوه لب باز کند. عروس رفته اش در دهانش ماسید و بلند بله گفت. اجازه نگرفت... نه از پدرش... نه از پدرم... نه از...

انگشتانم مشت شد. قبول کرده بود زخم باشد... با مهریه ی به سنگینی سند خانه ام. خانه ای که حاجی برای قبولی در دانشگاه به نامم زده بود. حال خانه ی عزیزم مهر زخم بود...

سکوت...

منتظر بودند.

من قرار نبود گل بچینم.

من قرار نبود گلاب بیارم...

من بله می گفتم و مرد میشدم.

من بله می گفتم و شوهر میشدم .

من...

لبهایم جدا شد: بله!

با بله ای که هر دو گفتیم همه نفس عمیقی کشیدند. تسبیح توی دست حاجی برای لحظه ای

کوتاه از حرکت متوقف شد. لبخندی روی لبش نشست و وجود من فشرده!

حاج خانم ظرف شیرینی را در برابرم گرفت. دیس سفید شیرینی ها را، رولت های داخل دیس را

بالا و پایین کردم و یکی پر از خامه با روکش پسته ای برداشتم و نگاهم را به شیرینی دوختم.

کف انگشتانش را به لبه ی دیس تکیه زد و ان را عقب فرستاد. آرام زمزمه کرد: نمی خورم!

حاجی و داریوش خان علوی جلوی میز بزرگ حاج آقا ایستاده، مشغول صحبت بودند.

صندلی فلزی که رویش جا گرفته بودم هر لحظه آزاردهنده تر میشد. به تندی برخاستم. نگاهش

به رویم برگشت. بی توجه پیش رفتم.

حاج آقا شناسنامه ها را بلند کرد .

آتش درون وجودم فریاد لجبازی میزد .

جلوتر از حاجی و داریوش خان دست پیش بردم و شناسنامه ها را از دست مرد بیرون کشیدم.

دست داریوش خان در هوا ماند.

از کارم راضی بودم! ابروانم بالا رفت. شیرینی همچنان در دستم بود. شناسنامه ها را در جیب

کاپشنم فرو بردم.

حاجی به طرف عروسش قدم برداشت؛ در برابرش ایستاد. به سرعت از جا بلند شد، لبخندم

تمسخر آمیز بود. حاجی بوسه ای روی پیشانی اش زد و گفت: مبارک باشه دخترم!

به طرف من که برگشت سرم را به سوی مخالف چرخاندم. حاجی با تاسف سرتکان داد و من

پوزخند زدم. داریوش خان دست دخترش را گرفته بود و می فشرد. سرش پایین بود به پدرش بی

توجه مانده بود. به دیوار تکیه زدم و به تبریکات مسخره چشم دوختم. هیچ کدام جرات جلو

آمدن نداشتند. با برخاستن حاجی همه عزم رفتن کردند. جلوتر از بقیه از محضر بیرون آمدم

.شیرینی را گوشه ی دیوار پرت کردم. به دو خودم را به ماشین رساندم. چند نفس عمیق کشیدم.

نگاهم رفت سمت گوشی موبایلم... پشت شیشه ی ماشین... روی داشبورد... زنگ می خورد.

جلوتر رفتم. ریموت را زدم. در را باز کردم و گوشی را به دست گرفتم. با دیدن اسم باران روی گوشی به تندی سربلند کردم. پشت سر آقایان بیرون آمد. حاجی اشاره ای به ماشین زد. دستم روی دکمه ی بغل گوشی رفت و صدای تماس را قطع کردم. با تردید به طرف ماشین قدم برداشتم. حاج خانم لبخند زد. پشت فرمان نشستیم. در را باز کرد و کنارم نشست. قبل از بسته شدن در ماشین را روشن کردم و راه افتادم. بخاطر سرعت، سختم به صندلی خوردم!

به سرچهار راه که رسیدم پرسیدم: ساوان کجاست؟

-پیش نرگسه!

فرمان را چرخاندم و ماشین به سوی میدان چرخید. جدی گفتم: نگفتم پیش کیه گفتم کجاست!

آب دهانش را پر صدا فرو داد: خونه ی بابا!

پوزخندی زدم: بار آخرت باشه تنهات میزاری!

داشتم تهدید می کردم. خودم هم می دانستم تقصیری ندارد. اختیاری ندارد... اما...

می خواستم تهدید کنم. می خواستم آزار دهم... می خواستم مرد شدنم را نشان دهم. می خواستم تمام خشمم را خالی کنم روی سرش! حرفی نزد و من خشمگین تر شدم. دنبال دعوا بودم. دنبال بهانه بودم فریاد بزنم. چادرش را روی صورتش کشید و من قطره اشک روان شده روی صورتش را دیدم.

سربگرداندم. به خودم یادآوری کردم من ناراحتم!!! اما...

ماشین را جلوی ساختمان سفید رنگ متوقف کردم. به جلو خیره شدم. دست راستم را روی فرمان گرفتم و از روی بازوی سیخ شده ام کمی سرم را متمایل کردم و گفتم: زود برش دار بیا! به تندی از ماشین پیاده شد. دستم رفت سمت گوشی ام.

پشت در ایستاده بود و زنگ میزد. با داخل شدنش گوشی ام را بالا آوردم. به اسم باران روی گوشی ام زل زدم. باران... باران... ن...

پنج دقیقه بعد از در بیرون آمد. ساوان را در آغوش گرفته بود و ساک هم از دستش آویزان بود. در را که می بست مکث کرد. انگار با کسی حرف می زد.

به طرف ماشین آمد. به سختی دستانش را جا به جا کرد تا در ماشین را باز کند. کلافه خم شدم روی صندلی کمک راننده و در را باز کردم. مرسی کوتاهی گفت و روی صندلی نشست. به صورت کودک خوابیده در آغوشش لبخند زدم. دست جلو بردم و به روی گونه ی سرخش کشیدم. صورتش مثل مادرش سرخ و گرد بود... و چشمانش...

درست مثل چشمان من بود... درست مثل چشمان حاجی!

*

*

*

ماشین را زیر درخت بزرگ خرمالو نگه داشتم و پیاده شدم . در را باز کرده بود و به سختی در تلاش بود پیاده شود . نگاهی به خونه ی بزرگم انداختم . حالا دیگر مهریه ی زخم بود... حتی این درخت مورد علاقه ی خرمالوی باران!!!

برگشتم. همچنان در تلاش بود. غریدم: دست و پا چلفتی!

پیش رفتم. با دیدنم از حرکت ایستاد. خم شدم! ساوان را از روی پاهایش بلند کردم و روی شانه ام خواباندم. ساک را از زیر پایش بلند کرد و پیاده شد! راه افتادم سمت ساختمان، دستگیره ی در کرم رنگ ورودی ساختمان را پایین کشیدم و وارد شدم. کفش هایم را ته راهرو جلوی جاکفشی با کمک پای دیگرم از پا کردم و چپ و راست رها کردم. پاهایم را روی پارکت سرد قهوه ای گذاشتم و راه افتادم سمت سالن نشیمن! نزدیک سرویس مبل های راحتی ایستادم. صدای بسته شدن در آمد. از سرمای خانه به خودم لرزیدم. پتو را بیشتر سر ساوان کشیدم. ساک توی دستش را گوشه ی سالن رها کرد. برگشتم و با تشر گفتم: مگه دیروز اینجا نبودى؟
به صورتم خیره شد .

-این شوفاژ لعنتی رو می تونستی روشن کنی. الان از سرما دندون به دندون نمی خورد. بچه سرما می خوره. خیر سرت مادری!!!

کلمات آخرم دستش را مشت کرد. اما من ... تمام شب را اینجا گذرانده بودم. در گرمای کنار شومینه ی گوشه ی سالن! با کیسه خواب کوهنوردی ام که دو سال پیش خریده بودیم! هم رنگ ... هم نوع ... یک جفت مثل هم...! شوفاژ اتاق را روشن کرده بودم. بخاطر کوچولوی پنج ماهه ی خفته در آغوشم!

پتوی سبز کوچک درون تخت سفید را رویش کشیدم و برگشتم. از اتاق بیرون رفتم. قدم هایم را به سمت در خروج کج کردم اما... برگشتم . هنوز کنار ساک ایستاده بود. چادر به سرداشت و میدیدم دستهایم را به هم میمالد. نفسم را بیرون فرستادم! راه افتادم سمت شوفاژ ها و

روشنشان کردم . لحظاتی بعد تمام شویژهای خانه در حال گرم شدن بودند. دوباره آمدم از کنارش رد شوم. سرش همراه قدمهایم چرخید و من زیر نگاه سنگینش زمزمه کردم : شب دیر میام!

*

*

*

در را که باز کردم. ماشین را که زیر درخت خرمالو پارک کردم... نگاهم رفت سمت چراغ های روشن سالن!!! برای دیر آمدنم توضیح داده بودم. دلیلش شاید نفس های پر از هراسی بود که در گذر از کنارش حس کرده بودم. خواب آلود خمیازه ای طولانی کشیدم و پیاده شدم... طول حیات را سلانه سلانه طی کرده و آرام در را باز و بسته کردم. کفش هایم را مثل همیشه شوت کردم و وارد شدم! صدای آرام تلویزیون به گوش میرسید. به طرف تلویزیون رفتم. کنترل را از روی میز برداشتم و خاموشش کردم. چرخیدم. جلوی شومینه روی فرش کرم رنگ خوابیده بود. مانتوی سیاه و سفیدش به تنش بود. جلوتر رفتم . به پهلو راست خواب بود. دستش روی شکم ساوان قرار داشت. پاهایش را تقریباً در شکمش جمع کرده بود. به چشمان باز ساوان لبخند زدم. دستش را محکم روی صورتش کوبیدم و صورت من در هم رفت. تکانی خورد و آرام دستش را روی شکم ساوان تکان داد. خندیدم. به صورت بیرنگش نگاه کردم. خواب بود... آنقدر خسته و بی خواب بود که حتی ضربه ی سنگین ساوان هم نتوانسته بود بیدارش کند. خم شدم و آرام ساوان را از زیر دستش بیرون کشیدم. صدای پوف... پوف ساوان بلند شده بود. پوف... پوف؟ گشش بود. نگاهی به اطراف انداختم. با دیدن شیشه ی شیر بالای سرش شیشه را هم بلند کردم. راه افتادم سمت کاناپه ... روی آن نشستم . ساوان را کنارم گذاشتم و کاپشنم را از تنم بیرون کشیدم و انداختم روی مبل ست کاناپه!

ساوان دست و پا میزد و پوف پوف می کرد. دندان هایم نمایان شد... شیشه ی شیر را به دهانش نزدیک کردم. دستان کوچکش را دور شیشه محکم کرد. به صورتش خیره شدم. چشمانش روی صورتم می چرخید و شیشه ی توی دستش آرام آرام تکان می خورد. چشمانم گرم شده بود و لبخند روی لبم همچنان به روی ساوان بود. سرم عقب رفت و روی تکیه گاه کاناپه افتادم . چشمانم بسته شد. شبهای طولانی بود که خواب از چشمانم دور بود و حالا خسته از اتفاقات وحشتناک خواب رفتم.

صدای افتادن چیزی خواب را از چشمانم گرفت. به سرعت چشم باز کردم و به شیشه ی روی زمین خیره شدم. به چشمان بسته ی ساوان خیره شدم. دست راستش زیر سررفته بود و به سادگی مشت شده بود. پاهایش از طرفین باز بود. شیشه را برداشتم و سرجایش برگرداندم. سربرگرداندم. کاملاً در خودش جمع شده و دستانش در آغوشش گم شده بود. از جا بلند شدم. به طرف اتاق ته راهرو رفتم. پتوی تا شده روی تخت دو نفره وسط اتاق را بلند کردم و برگشتم توی سالن... به طرفش رفتم. گرمای شومینه خانه را گرم کرده بود اما از حرکاتش می شد حس کرد سردش است. پتو را از همانجا رویش انداختم. پتو روی پاهایش قرار گرفت. ایستادم و به صورتش خیره شدم. قطرات روی پیشانی اش متعجبم کرد. لبهایش رنگ نداشت و گونه هایش سرخ شده بود.

روی زانوانم خم شدم و نشستم! گوشه ی پتو را گرفتم و تا شانه هایش بالا آوردم. دستش را بیرون آورد و به طرف پیشانی اش برد. روسری سفیدش کج شده بود و موهای خرمایی اش بیرون زده بود. حال می فهمیدم موهای خوش حالت و خوشرنگ ساوان ژنی از مادرش دارد. لبهایش تکان خورد. خم شدم. چیزی می گفت... نتوانستم درک کنم.

بلند شدم، پتوی ساوان را هم برداشتم و رویش کشیدم. چراغ های سالن را خاموش کردم و کنار ساوان نشستم و کنترل تلویزیون را به دست گرفتم. روشنش کردم و نگاهم را دوختم به تصاویر نامفهوم پیش رویم!

چشمانم به خواب می رفت که صداهایی باعث هوشیاری ام شد. دستم را روی گردنم گذاشتم و سرم را به چپ و راست چرخاندم.

باز هم صدایی بلند شد. متعجب برگشتم... از جا بلند شدم. به طرفش رفتم... صدای آه و ناله اش بلند شده بود. همانطور که به طرفش می رفتم چراغ آباژور ایستاده را روشن کردم. کنارش نشستم. صورتش... سرخ بود... خیس بود. موهای روی صورتش هم خیس بود! باز هم نالید. دست لرزانم را روی موهایش گذاشتم و عقب کشیدمشان! تردید داشتم به صورتش دست بزنم یا؟... دستم به پوستش که خورد از گرمایش عقب کشیدم. پوست صورتش مثل بخاری داغ بود. دستم به تندی روی پیشانی اش نشست. داغ داغ بود. پس قطرات آب روی پیشانی اش بخاطر تب بدنش... وای... اگه لجاجت نمی کردم. اگه دمای بدنش را اندازه می گرفتم. دستم را روی بازویش گذاشتم و آرام تکان دادم.

نالید. گوشه هایم را تیز کردم... اینبار به آرامی تکرار کرد: ...مه ...

همان ته ته‌های قلبم چیزی فشرده شد. از شنیده شدن دو حرف صدا داری که کلمه ی سنگینی را در برداشت!

دستم روی بازوی داغش سر شده بود. نگاهم به لبهای بیجان‌ش بود و ذهنم فریاد میزد: چرا؟
چرایی که دلیلش را هم نمیدانستم!

دست راستم را زیر سرش فرستادم و به سینه ام کشیدمش و با دست دیگر که زیر زانوانش انداختم در آغوشش کشیدم و بلند شدم. دستگیره ی در خروجی را به سختی پایین کشیدم و موجی از سرما به صورتم خورد... لرزیدم... به صورت داغش خیره شدم و حرکت کردم. در ماشین را باز کردم و روی صندلی عقب خواباندمش!

به داخل که برگشتم ساوان خواب بود. کاپشن پوشیدم و به سرعت پتویی از اتاق آوردم. ساوان را لای پتو پیچیدم و از ساختمان خارج شدم روی صندلی کمک راننده گذاشتم و فکر کردم باید به حاج خانم زنگ بزنم یا حاجیه خانم!

فاصله با نزدیک ترین کلینیک شبانه روزی بیشتر از چهارخیابان بود. زمانی که جلوی کلینیک توقف کردم و از ماشین پیاده شدم تصمیم گرفتم به حاج خانم و حاجیه خانم فکر نکنم!
در آغوش کشیدمش و به داخل کلینیک رفتم. از اولین پرستاری که از دور دیدم با صدای بلند کمک خواستم. به طرفم آمد و به سوی اتاقی راهنمایی ام کرد. روی تخت خواباندمش و پرستار بالای سرش آمد و مچ دستش را میان انگشتانش گرفت و من نگران گفتم: برمی گردم.
پرستار پشت سرم صدا زد: اقا!

بی توجه به طرف خروجی حرکت کردم. پرستار دنبالم می آمد. در ماشین را باز کردم و ساوان را از روی صندلی برداشتم. بیدار شده بود و از گریه صورتش به سرخی میزد. به سینه ام فشردمش و زیر لب «آروم آروم» زمزمه کردم. پرستار با دیدنم نفسش را بیرون فرستاد و همراهم به داخل برگشت. لحظاتی بعد دکتر بلند قد خوش هیكل بالای سرش ایستاده بود. مچ دستش را به دست گرفته بود و می گفت: فشارش خیلی پایینه!

گوشی پزشکی اش را که به گوش زد و دستش به طرف مانتوی سیاه و سفید رفت سر برگرداندم.
دلیلی نداشت اما...!

دکتر سرم تجویز کرد و گفت «بدنش خیلی ضعیف شده... چند روزی مایعات مصرف کنه و بعد از اون می تونه غذای خوب بخوره!»

به طرفم برگشت و با دیدن ساوان در آغوشم گفت: به بچه شیر میده؟

شانه هایم را بالا انداختم. شیر میداد؟ نمیداد؟ باید میداد... تازه پنج ماهه شده بود. در جواب مثبتم گفت « چند روزی بچه رو شیر نده بهتره! از شیر خشک استفاده کنید »
دکتر که رفت آنقدر ساوان را تکان داده بودم که خواب رفته بود.

پرستار سرم را وصل کرد و گفت: دو ساعتی طول می کشه!

روی صندلی رو به روی تختش نشستم. ساوان را همچنان در آغوش داشتم و تکان می دادم. چشمانم گرم میشد که صدای گریه ی ساوان بلند شد. تکانش دادم و آرام نشد. با حالت زار زمزمه کردم: چته آخه؟

طول اتاق را با قدم هایم طی می کردم شاید آرام بگیرد!

پرستار وارد شد و گفت: چرا ساکتش نمی کنی آقا؟

عاجزانه لب گشودم: نمی دونم چشه!

جلوتر آمد و بچه را از آغوشم گرفت. پوشکش را چک کرد و گفت: کی شیر خورده؟

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم. سه ساعتی بیشتر میشد.

پرستار در مورد شیشه شیر پرسید و من صادقانه پاسخ دادم خانه است!

راهی داروخانه ی کلینیک ام کردم! شیشه شیر و ظرف شیرخشک را خریدم و برگشتم. لیوانی آب جوش هم از آبدارخانه گرفتم. آب لیوان را که درون شیشه می ریختم فریاد نه بلندی ازجا پراندم و بیشتر آب داغ خالی شد روی دستم و گز گز کرد. با خشم سربلند کردم و پرستار گفت:
باید خنکش کنی!

چپ چپ نگاهش کردم.

بعد از چند بار تکان دادن آب از لیوان به شیشه و از شیشه به لیوان بالاخره شیرآماده شده را در دهان ساوانی که پرستار در آغوشم رها کرده بود گذاشتم. چنان میک میزد که برای لحظه ای علاقه مند شدم بدانم مزه ی شیر چگونه است!

بخواب رفته بودم! احساس درد می کردم اما درد باعث نمیشد از خوابی که محتاجش بودم دل بکنم!

با حرکتش چشم باز کردم. چشم باز کرده بود. با دیدنم نگاهش را دزدید. از جا بلند شدم و پرستار را صدا زدم.

پاهایش که از تخت آویزان شد ضعف بدنش را احساس کردم. ساوان را روی تخت خواباندم و راه افتادم طرفش... چشم دوخته بود به سرامیک های سفید زیر پایش. دستم را زیر بازویش که

انداختم چشمانش متعجب شد. بی توجه بالاتر کشیدمش و دستم را زیر زانوهایش فرستادم . اینبار در بیداری نفس حبسی شده اش را احساس کردم. چشمان بسته شده اش را دیدم و صدای بالارفته ی ضربان قلبش را شنیدم!

روی صندلی جلو گذاشتمش و ساوان را هم به آغوشش دادم. داروهایش را گرفتم و پشت فرمان نشستم.

در ماشین را باز کردم. خم شدم ساوان را روی صندلی خودم گذاشته و دست بردم در آغوش بکشمش ... آرام ... خجالت زده زمزمه کرد: خودم می تونم!

بی توجه بلندش کردم و راه افتادم سمت ساختمان. طول سالن را طی کردم و به جای فرش پهن نزدیک شومینه اینبار در اتاق خواب را باز کردم. نگاهم را کوتاه به تخت دو نفره چرخ دادم و روی تخت گذاشتم. ساوان را هم آوردم کنارش روی تخت گذاشتم و راه افتادم سمت در... در میان قدم هایم گفتم: چیزی خواستی صدام بزن!

دست پیش می بردم که صدا زد : اقا مرصاد ...

پوزخند زدم . اقا مرصاد ... چندی پیش ... در جواب این دو کلمه پاسخ میدادم : جانم آبجی ! و حالا باید چه می گفتم... می گفتم آبجی؟ همسرم؟... شاید هم نیاز نبود چیزی بگویم.

برنگشتم... زمزمه کردم: جانم!

رشته های کلماتش را ادامه داد: ممنونم ... و متاسفم!

با تلخی جواب دادم: نمی خواستم ساوان بی مادر بشه!

تلخ تر گفتم: برای امشب نه!

فکر کردم امشب هر کاری کردم وظیفه ام بوده...

از اتاق بیرون رفتم... می خواستم لباس عوض کنم اما در این صورت باید برمی گشتم به اتاق خواب! با همان لباسها روی کاناپه رها شدم. تلویزیون را روشن کردم و کنترل به دست گرفتم. در میان بالا و پایین کردن کانال ها بخواب رفتم .

*

*

*

سردم شده بود . پتو را بالاتر کشیدم و سرم را جا به جا کردم. با گذشت لحظات سنگین، چشم باز کردم. صدایی نمی آمد. نور روشن از طلوع خورشید و شروع روز خبر میداد. نیم خیز شدم. نگاهی به پتوی روی تنم انداختم. پتو را کنار زدم و از جا بلند شدم. تمام تنم درد گرفته بود. نگاهی به اطراف انداختم.

صدای آرامی از اتاق ساوان به گوش میرسید. قدمهایم را کج کردم طرف اتاق...

صدای ظریف و خوش صدایش میخواند :

لالالا گل پونه

گدا آمد در خونه

یه نان دادم بدش اومد

دونان دادم خوشش اومد

خودش رفت و سگش اومد

لالالا گل خشخاش

بابا رفته خدا همراهش

لالالا گل فندق

مامان رفته سر صندوق

لالالا گل زیره چرا خوابت نمی گیره

بخواب ای نازنین من مامان قربون تو میره

به جلوی در رسیدم . پشت به من ایستاده بود. ساوان را در اغوشش تکان میداد... دست به سینه شدم.

اعتراف کردم: صدای خوبی داره!

*

*

*

صبح بدون حرفی بیرون زده بودم. با همان لباسهای دیروز... نمی خواستم مزاحم باشم! نگاهی به ساعت انداختم. یعنی الان خواب بود؟ قطعاً خوابیده! ساعت از یک گذشته... اره ا... ره خوابیده! ماشین را جای همیشگی پارک کردم و پیاده شدم. کیف لپ تاپم را برداشتم و راه افتادم سمت ساختمان!!! در را باز کردم و همزمان صدای بسته شدن در اتاق. کلافه پوزخند زدم. آباژور گوشه

ی سالن روشن بود. چراغ آشپزخانه هم همینطور... کیفم را روی اولین میبل جلوی پنجره انداختم و راه افتادم سمت آشپزخانه. تشنه بودم. با دیدن غذاهای آماده روی گاز پوزخندی زدم. لیوان آب را در آبسرد کن یخچال فرو بردم... چراغ را خاموش کردم و بیرون آمدم. جلوی تلویزیون نشستم. بیدار بود. حالا که بیدار بود خوب بود می توانستم لباس بردارم. امشب دیگر به هیچ وجه تحمل این لباسها را نداشتم... لیوان خالی آب را روی میز گذاشتم و رفتم سراغ اتاق ها... ساوان در اتاقش نبود...! برگشتم. چند ضربه به در زدم. صدایش آمد که گفت: بله؟ کلافه شدم. برای رفتن به اتاق خودم هم اجازه می گرفتم. خریدم: باز کن می خوام لباس بردارم. آرام گفت: چند لحظه!

چرا باید صبر می کردم؟ لابد می خواست چادر سر کند. دست به کمر زدم و پشت به در ایستادم. نقاشی های روی دیوار را از نظر می گذراندم. با باز شدن در چرخیدم. چادر سفیدی که به سرداشت چشمانم را گرد کرد زمزمه کرد: سلام! می خواستم جوابی ندهم اما وجدانم تشر زد و آرام پاسخ دادم و به جلو قدم گذاشتم. قدمی عقب گذاشت و من وارد اتاق شدم. به ساوان که روی تخت خوابیده بود لبخند زدم. دو دل بودم بین نزدیک شدن یا نشدن! بالاخره تردید را کنار گذاشتم و کنارش رفتم. خم شدم. انگشت اشاره ام را میان موهای خرمایی اش کشیدم و بوسه ای کوتاه روی پیشانی کوچکش زدم. جلوی در ایستاده است. لبخند زدم به روی ساوان... به روی موجود کوچولوی دوست داشتنی! دل که کندم از جا بلند شده و در کمد را باز کردم و نگاهم روی لباسهای رنگارنگ خیره ماند. روی پیراهن های رنگی بلند داخل کاور... لباسهای زنم... زنم؟ در کمد دیواری را به تندی بستم و رفتم سراغ بعدی... قبل از اینکه در کمد را به طرف خودم بکشم صدایش بلند شد: تو این یکیه! سر چرخانده و مسیر اشاره اش را دنبال کردم. به تندی به طرف کمد لباسهایم قدم برداشتم. شلوار گرمکن سیاه و سفید و تیشرتی برداشته با کاور کت و شلوار سیاهم از اتاق خارج شدم. به هنگام بسته شدن در صدایش را شنیدم «شب بخیر»

*
*
*

خسته ام... بی خوابم... اما چشمانم از روی صفحه ی لپ تاپم میروند به طرف در اتاق و برمی گردد. صدای گریه ی ساوان ریتم وار در مغزم تکرار میشود. انگشتانم را روی دکمه های کیبورد می کشم و سعی می کنم تمرکز کنم. کارهای عقب افتاده ام را پایان دهم و بخوابم!
اما...

صدای گریه که قطع نمیشود کلافه لپ تاپ را جمع می کنم. به روی میز هل داده و از جا بلند شدم. به سمت آشپزخانه قدم برداشته و چرخ زدم. چشمانم به روی قابلمه های غذا رفت... دلم پیچ خورد. قدم هایم به سویشان کشیده شدند. در شیشه ای را به دست گرفته و خم شدم تو قابلمه ی سیاه پر از فسنجان. بو کشیدم... باز هم پیچ خورد... انگشت درون قابلمه کردم و به دهان بردم. گردوهای رب زده که در دهانم مزه داد باز هم پیچ خورد...

در قابلمه را روی میز چهارنفره رها کرده و بشقاب و قاشقی برداشتم. بشقاب را پر از برنج کردم و خورشت ریختم. پشت میز نشستم و مشغول شدم. خوشمزه بود...! گریه ی ساوان که قطع شد از جا برخاستم. پارچ آب را بیرون کشیدم و با لیوانی از کابینت، روی صندلی برگشتم... نگاهی به آشپزخانه انداختم. وسایل جا به جا شده بود. بیشتر موارد به روی کابینت ها منتقل شده بود. میز چرخیده بود... و بوی فسنجان می آمد. فسنجان سرد چنان به دهانم مزه داده بود...!

لبخند زدم؛ خوشمزه بود.

بشقاب و قاشق را درون سینک رها کرده و به روی کاناپه برگشتم. با شکم سیر... ساوان آرام شده، چشمانم سنگین شد.

*

*

*

چیزی به آغاز سال جدید نمانده است. آخرین سفارشات کارگاه را آماده می کنیم. این روزها درگیرم... درگیر مشکلات آخر سالی کارگاه. سفارشات نزدیک عید و آخر سالی! بچه های کارگاه درخواست مرخصی آخر سال داشتند و من به فکر آخرین سفارش بودم. با حجم عظیمی که داشت مرا وادار می کرد کارگاه را دیرتر تعطیل کنم تا بتوانم مرخصی بچه ها را هم در نظر

بگیرم!!! دقیقا هشت روز از ازدواجمان میگذشت... درگیری روزهایم چنان زیاد بود که شبها دیر به خانه می رفتم و صبح زود بیرون میزدم.

تلفن روی میز که زنگ زد نگاهم را از طرح آینه های جدید گرفتم و پاسخ دادم.

صدایی آرام گفت: سلام...

ابروانم در هم رفت: سلام...

منِ من کرد... و بالاخره گفت: آقا مرصاد؟

آرام پرسیدم: چیزی شده؟

-راستش...

با مکثش دلم به شور افتاد و به تندی گفتم: بگو چی شده!!!

-میشه برای ساوان شیر خشک بگیرین؟

متعجب گفتم: شیر خشک؟ چرا خودت نمیری؟

و به سرعت از سوالی که کرده بودم پشیمان شدم.

صدایش مردد بود اما گفت: این اطراف مغازه ای نیست. منم با بچه نمی تونم دورتر برم!

حق داشت. شاید هم خرجی دستش نداشت. تمام اموال او بلوکه شده و دست حاجی بود. من هم که...

صدایم ملایم شد: آماده شین الان میام باهم میریم خرید...

فراموش کرده بودم آن خانه این روزها نیاز به خرید دارد. به خریدی که باید من تامین می کردم. من مسئول تامین مایحتاج آن خانه بودم.

کارها را به سیامک سپردم و راهی شدم. زنگ در را به صدا در آوردم و منتظر ماندم. لحظاتی بعد

در باز شد. چادرش را دور ساوان پیچیده بود. از دیدن قامت کوچکش لحظه ای اراده ام را از

دست دادم و پیاده شدم. ماشین را دور زدم و به طرفش رفتم. سلام کرد و سرتکان دادم. ساوان

را از آغوش بیرون کشیدم. به صورتم چنگ زد و من سرم را به تندی عقب کشیدم. روی

صندلی کمک راننده که نشست بچه را به آغوشش دادم و پشت فرمان نشستم. با حرکت ماشین

گفتم: کجا باید برم؟

مردد نگاهم کرد. به چشمانش خیره شدم. نگاهش از نگاه کودک گناهکار هم مظلومانه تر بود.

دستم را بند فرمان کرده و زیر لب لعنتی زمزمه کردم.

ساوان به صورتش چنگ می انداخت و می خندید. از شیطنت های ساوان و اخم هایش خنده ام گرفته بود. در برابر فروشگاه زنجیره ای توقف کردم. پیاده شدم و راه افتادم سمت در کمک راننده! ساوان را از آغوشش گرفتم و منتظر ماندم پیاده شود. با هم وارد فروشگاه شدیم. چرخ خرید را جلو کشیدم و با دست آزادم به حرکت در آوردمش. کنارم قدم برمی داشت. آرام زمزمه کردم: هرچی لازمه بردار...! شنید یا نه مهم نبود من گفته بودم. این وجدان بیدارم آزار نمیداد. کنار سبد ادویه جات ایستاده بودم و دید میزدم. خم شدنش در برابر سبد را... دقتش در تاریخ تولید و انقضا محصولات را... ساوان خواب رفته بود. سبد را با پایم هدایت می کردم و هر از چند گاهی پتویش را روی سرش می کشیدم. زنی به همراه دخترکش در مسیر دیدم قرار گرفت. دخترک از مانتوی کرم رنگ زن آویزان شده بود و نق می زد. نزدیک تر که آمدند صدای دخترک واضح تر شد: مگه نگفتی عیدی هرچی بخوام میخری... من اون عروسک و میخوام...!

عید بود... عید بود و من... گوشه ی چشمم رفت سمتش... زنم بود... برگشت روی ساوان... بچه ام بود...!

عید... زنم... بچه ام...؟

سه بسته ی ادویه جات را درون سبد انداخت و راه افتاد. چرخ را پشت سرش هل دادم. با فاصله ای نزدیک کنارش می رفتم. چرخ از زیر پایم در رفت. دستش را به طرف چرخ برگرداند: من می آرم.

تردید کردم. از یر دستم کشیدش و راه افتاد. شانه هایم را بالا انداختم و دنبالش رفتم. در برابر سبد شیر خشک ایستاد و مشغول بررسی شد. قدمی جلو گذاشتم: مگه خودت بهش شیر نمیدی؟

دیدم لب پایینش بین دندان هایش رفت. سر به زیر انداخت: نه!

خشمگین غریدم: نه؟ چرا؟

-حاج خانم گفتن حرامه!

متعجب پرسیدم: حرامه؟

سر تکان داد و من چهره در هم کشیدم! حرام بود؟ جوابی برای این سوال نداشتم. نگاهی به ساوان انداختم. چرا باید از خوردن شیر مادر محروم می شد؟

مردد گفتم: چرا؟

با ناراحتی گفت: چون قرار بود ازدواج کنم!

تکان شدیدی خوردم. بخاطر ازدواج، ساوان از خوردن شیر مادرش محروم شده بود؟
عقب کشیدم و ساکت شدم. در برابر ساوان احساس گناه می کردم. اما حقیقت داشت؟
خرید ها که تمام شد ساوان را به آغوشش برگرداندم و کیسه های خرید را بلند کردم. راه افتادیم
سمت ماشین... گرفته بودم... موبایلم زنگ زد... بادیدن شماره ی حاجی گوشی را به جیب کاپشنم
برگرداندم. دوباره زنگ خورد. مردد به گوشی نگاه می کردم که جلوتر آمد و غیره منتظره گوشی
را به دستش دادم.. وسایل را در صندوق عقب جا دادم و سوار شدم. مشغول صحبت با تلفن بود و
ساوان اذیت می کرد. به آرامی خم شدم و بلندش کردم. گریه اش بلند شد و میان حق هقش پوف
پوف کرد... اخمهایم در هم رفت. باز هم گشنه بود؟ تمام روز گشنه بود. صورتش را مقابل صورتم
گرفتم و غریدم: چه خبرته هی می خوری؟

صدایش بلند شد که گفت: نه حاج خانم خیالتون راحت...

اخم هایم در هم رفت. حاج خانم پشت خط بود. ساوان گریه می کرد و صدایش به سختی قابل
شنیدن شده بود. گوشی را به تندی قطع کرد و دستانش را برای در اغوش کشیدن ساوان باز کرد

پرسیدم: حاج خانم بود؟

آرام گفت: برای فردا شب دعوت کردن...!

اخمهایم در هم رفت: لازم نیست بری!

سربلند کرد و متعجب نگاهم کرد. ادامه دادم: اگه زنگ زدن بگو مرصاد نمیزاره ... بگو راضی
نیست پیام!

شیشه ی خالی را به دست ساوان داد و گفت: چشم!

پلک زدم: چرا شیشه ی خالی میدی دستش؟

-: شیر خشک تموم شده بود. برای همین هم مجبور شدم زنگ بزنم!

با تردید گفتم: از این حرفی که حاج خانم زده مطمئنی؟

سربلند کرد: کدوم؟

-: شیر دادن به ساوان!

سرخ شد: ن ... ه!

-: پس فعلا خودت بهش شیر بده تا من بیرسم!

سربه زیر انداخت: باشه!

ساوان همچنان گریه می کرد. اشاره ای به ساوان کردم: منتظر چی هستی؟
با تردید نگاهم کرد. سرم را به طرف خیابان برگرداندم. در این حال نمی خواستم معذبش کنم...
انگار از نگاهم مطمئن شد... لحظاتی بعد صدای گریه قطع شده بود!

نزدیک عید باید خرید می کردیم. مثل همان زمان هایی که با حاجی راهی بازار میشدیم. مثل
زمان هایی که پشت پژو سبز حاجی می نشستیم و مثل یک خانواده به خرید می رفتیم. خانواده؟
قطعاً ما هم آن زمان خانواده بودیم. یک خانواده ی چهار نفره ی پر از شور و هیجان! چقدر برای
خرید پیراهن و شلوار ذوق می کردیم ولی حاج خانم تمام ذوق و شوقی که برای خرید به خرج
می دادیم از بین می برد. حالمان را می گرفت و با انتخاب خودش برایمان لباس می خرید. همیشه
معتقد بود باید تو مراسم عید دیدنی آقا به نظر برسیم ... «آقا»

ماشین را به پارکینگ هدایت کردم! با توقف ماشین آرام گفتم: پیاده شو!
پیاده شدم و منتظر ماندم. لحظه ای بعد در ماشین باز شد! کنار هم وارد مرکز خرید شدیم! رو به
روی بوتیک لباس متوقف شدم. کنارم ایستاد... نگاهم را روی ویتترین دوختم و گفتم: هر کدام و
دوست داری انتخاب کن!

متعجب سربرگرداند. حرکتی نکردم. گفتم: من...

میان حرفش دویدم: نزدیکه عیده می تونیم کلی خرید کنیم. قراره برای هممون خرید کنیم!
برای همه رو سخت گفتم. همه شامل من هم می شد. انتخاب طولانی باعش کلافگیم شد. دست
به چادرش بند کردم و به دنبال خودم داخل مغازه کشیدم! ساعتی بعد با خرید مانتو سرمه ای و
دو شلوار جین که رنگ مشکیش انتخاب خودش بود و رنگ خاکستری به اصرار من اضافه شد
بیرون آمدیم. ساوان شیطنت می کرد و مشت هایش را به شانه ام می کوبید. در برابر مغازه اسباب
بازی فروشی کم آوردم. اگر (مهدی) بود برای ساوان اسباب بازی می خرید... ذهنم رفت به دو
عروسک بزرگ اتاقش... فقط و فقط دو عروسک...!!!

وقتی داخل مغازه شدیم ساوان چنان خودش را پرت کرد سمت خرس بزرگ جلوی پیشخوان که
به سختی کنترلش کردم! مطمئناً با ذره ای درنگ ساوان در آغوش عروسک بود... خریدمان از
جفجغه گرفته تا دو تا عروسک پشمالوی بزرگ را شامل می شد. برای خرید لباس مردانه که وارد
بوتیک شدیم از فروشنده خواستم تیشرت سفیدی برایم بیاورد... تیشرت انتخابی ام سفید با خط
های مشکی در یقه اش بود. تیشرت را بالا و پایین می کردم که دستش را روی تیشرت دیگری
دیدم. نگاهم رفت روی صورتش و تیشرت... تیشرت رنگ آبی داشت... مثل همان تیشرتی که در

مجلس خواستگاری پوشیده بودم. کشیده شد طرف تیشرت ... چشمانم که به صورتش دوخته شد گفت: جنسش خیلی خوبه!

ناخوداگاه لبخند زدم... جنسش مهم نبود ... مهم خاطره ی قدیمی این تیشرت بود! هر دو تیشرت را خریدیم!

به خرید علاقه ای نداشتیم. ترجیح می دادم از این کار دوری کنم. دوباری که با باران برای خرید رفته بودم به اندازه ی صد سال دنبالش کشیده می شدم... دفعات آخر به هر بهانه ای از این کار شانه خالی کرده بودم. اما خرید با او... یک جورهایی بود... نه که شیرین باشد... نه... فقط... بد نبود!!!

خانه ام دیگر سوت و کور نبود... ساوان میان اسباب بازی هایش چرخ می خورد. دست و پاهایش را روی زمین می کشید و آرام آرام حرکت می کرد. ذوق زده به حرکتش نگاه میکردم... بیتوجه بودم به چادر سفید روی سر زنم... مهم نبود در برابر من اینطور حجاب دارد... مهم نبود. در این لحظات باران هم مهم نبود. او مهم نبود... فقط و فقط چشمانم به دنبال ساوان می چرخید. قلبم برای او می تپید... برای پسر بچه ی دوست داشتنی پر سر و صدا که هر نوع صدایی تحویلیم میداد...!

صدایش که بلند شد سربلند کردم. بازی با ساوان چنان غرقم کرده بود زمان را به فراموشی سپرده بودم... گفته بود شام آماده است و من فکر می کردم خوب می شد می توانستم قبل از شام دوش بگیرم!

ساوان را رها کردم و به طرف آشپزخانه ی بی در و پیکر رفتم. به کانتر ما بینمان تکیه زدم و سر به زیر پرسیدم: می توئم لباس بردارم؟

ملاقه به دست چرخید و با تردید گفت: بله؟!... بله!

و من راهی اتاق شدم و صدایم را بالاتر بردم: یه دوشم میگیرم!

زیر آب که ایستادم تنم لرزید. خانه ی خودم بود اما برای دوش گرفتنم اجازه می گرفتم. در خانه ی خودم آرام نبودم... در خانه ی خودم حس نداشتیم...!

فکر کردم او هم نداشت... مگر نه اینکه باید در خانه اش آزاد باشد. بیشتر از آنکه بیرون از خانه حجابش را رعایت کند پیش من این کار را می کرد. در برابر من فراری بود. می دیدم چقدر بافاصله از کنارم رد میشود. می دیدم زمانی که دست پیش می برم ساوان را از آغوشش بیرون بکشم دستانش را به سرعت رها می کند مبادا دستانش با دستان من برخورد داشته باشد.

دلتنگ بودم... دلم هوای کسی را داشت. کسی در دور دورها ... کسی که این روزها سیامک از نبودش در دانشگاه می گفت... کسی که می دانستم برگشته به شهر اقامتش... به زندگی اش!
دلتنگ باران بودم. دلتنگ باران شادی بودم که لبخند از لبهایش محو نمی شد. دلتنگ باران خودم بودم.

باران خودم... باران من!!!

غذا خوردن با او... نشستن رو به روی او... خیره شدن به ساوان... لبخند زدن به شیطنت هایش و دست درازی کردنش در غذاها... هیچ کدام نمی توانست جای خالی بارانم را پر کند. از زمانی که آب ولرم به روی صورتم خورد دلتنگی، حس و حال را گرفته بود. رو به رویم روی صندلی خالی می توانست باران باشد و من... دخترکی ک باران از آن حرف میزد. کودکی از وجود من و بارانم!
چنگالم را در میان رشته های ماکارونی فرو بردم و آه بلند بالایی کشیدم. سر بلند کرد. به فاصله در دورترین نقطه از من روی صندلی نشسته بود. ساوان روی میز بود و به غذایش چنگ می انداخت. نگاهش پر از حرف بود... پر از کلماتی که من درک نمی کردم!

بشقاب غذا را پس زدم و بلند شدم. دور میز چرخیدم و پشت سرش ایستادم. متعجب خودش را عقب کشید. ساوان را از روی میز بلند کردم و راه افتادم سمت سالن... بین اسباب بازی ها نشستیم و سعی کردم ذهنم را منحرف کنم... همه چیز آرام بود. صدایی جز صدای ساوان به گوش نمی رسید. هیچ چیز نبود به جز ساوان... خانه ی سوت و کورم فقط با صدای کودک پنج ماهه می شکست... کاش می دانستم حال باران چه می کند. کاش می توانستم... کاش توانش را داشتم سراغی از او بگیرم. کاش می شد بگویم برگرد... برگرد به دانشگاه... برگرد سر درست! مطمئن باش مرصادی نخواهد بود تا اشکهایت را سرازیر کند.

زنگ تلفن قلبم را پاره کرد. پاهای قفل شده ام در هم چنان گسست و مرا از افکارم بیرون کشید که برای لحظه ای لرزیدم. منتظر بود به طرف گوشه ی سالن بروم. از ثابت ماندنم که مطمئن شد آرام آرام راهی گوشه ی سالن شد. تلفن را برداشت: سلام حاج خانم!

پلک زدم و نگاهم رنگ تمسخر گرفت. حاج خانم زنگ زده بود... لابد میخواست بداند عروس و پسرش در چه حالی هستند... مگر حال ما مهم بود؟ مگر مهم بود من در خانه ام آرامش ندارم. مهم بود عروسش از شوهر خود رو می گیرد؟!... مهم بود پسرش از زنش فراری است؟ مهم بود که من و او در این خانه کنار هم نبودیم!

با برخورد چیزی به سینه ام نگاهم رفت سمت ساوان و عروسک پشمالویی که به صورتم خورده بود. خندیدم... خندیدم! خم شدم و پیش کشیدمش... روی پرزهای فرش خواباندمش و صورتم را فرو کردم در شکمش. خنده اش شدت گرفت و صداهایی از دهانش خارج کرد. صداهایی که از دهانش خارج می شد حواسم را از صحبت های پشت تلفن پرت کرد. صورتم را در برابر صورتش گرفتم و زمزمه کردم: نی نی!!! تو قراره من و چی صدا کنی؟؟؟ بابا؟ میگی بابا؟

چشمانم را دوختم به چشمانش... دو جفت لنگه ی هم... مثل هم...

-من باباتم؟ میشم بابا! تو بهم میگی بابا؟... به اونم میگی مامان...! باید بهت بگم بابات نیستی؟ باید بگم چه عموی بدی داری؟

*

*

*

حاج خانم برای شام دعوت کرده بود. دلتنگ نوه اش بود. دلتنگ پسرش بود و شاید دلتنگ عروسش...! مهم نبود برای حاج خانم حرف مهم نبود... برای حاج خانم فقط حاجی بود و حاجی... حاجی می گفت آسمان سفید... آسمان برایش سفید می شد... حاجی می گفت مرصاد بد... مرصاد بد می شد...!

گفته بودم برای شام نمی رویم... گفته بودم کار دارم. گفته بودم دوست ندارم با خانواده ها رفت و آمد داشته باشیم. گفته بودم چه اهمیتی دارد من بروم و او برود. نگاهش که رنگ کودکانه گرفته بود خشمگین شده بودم. بر سر ته تهای قلبم فریاد زده و غریبه بودم...! که حال و روز حالم هم از لرزیدن توی لعنتیست.

تیر خلاصی را پرت کرده بودم «که بعد از مرگ من باز هم شوهرت دهند؟»

نگاهش را دزدیده بود و دست هایش مشت شده بود. ساوان را از میان اسباب بازی هایش کنده و رفته بود توی اتاق! خرس پشمالو را روی اسباب بازی ها کوبیده و خودم را روی مبل پرت کرده بودم.

هر چه بود دو روزی گذشت و من فراموش کردم حاج خانم مهمانی داده است. من و عروسش را پاگشا کرده است. حاج خانم که زنگ زد با اکراه جواب دادم. گرم نبودم. مثل همیشه قربان صدقه اش نرفتم. خشک گفتم نمی خواهم به مهمانی بیایم... گفت زشت است. حرف فامیل می شود و من با پوزخند گفتم مگر فامیل نمی دانند؟ نمی دانند زن برادرم را به همسری در آورده ام؟

حاج خانم التماس کرد... صحبت هایش رنگ محبت گرفت و قربان صدقه ام رفت. مهم نبود من قصد نداشتم در آن مهمانی حاضر شوم. خسته از اصرار هایش گفتم می تواند به حاجی بگوید بیاید دنبال نوه و عروسش... اما من!... من به آن مهمانی نمی روم.

حاجی دنبال عروسش نیامد... دنبال نوه اش هم نیامد. حاجی مرد بود... مرد مرد... اجازه نمی داد عروسش بی شوهرش در مهمانی حاضر شود. برای حاجی مهم نبود پسرش به مهمانی پاگشایش نمی رود مهم این بود عروسش بی شوهر در این مهمانی حاضر نشود. سیامک آخرین طرح را روی میز گذاشت و گفت: نیاز به تایید داره.

چشم از مانیتور گرفتم. طرح همانی بود که قبلا تایید کرده بودم. متفکر سر بلند کردم که گفت: بچه ها میگن رنگ نمیگیره! میگن آب نقره روی سایه های طرح جا نمیگیره.

- کی این و گفته؟

- رضا میگه سایه هاش زیادی ظریفه!

شک داشتم... طرح برایم عزیز بود و این سفارش آنقدر مهم که طرح عزیزم را برایش آماده کنم.

- من این طرح و پنج سال پیش کار کردم. خودتم دیدیش!

سیامک روی مبل پیش رویم نشست: آره ولی اون آب نقره نگرفته.

- چه اهمیتی داره مس مسه؟!

ابروانش را گره زد: یادت رفته تو قرارداد ذکر شده همه ی سفارشات آب نقره بگیرن.

با اخم به حرف های سیامک گوش می دادم. این بند قرارداد یادم نبود. در این مدت مشغله ی فکری زیاد بود و من به هر چیزی فکر کرده بودم به جز بندهای ذکر شده در قرارداد. قلم به دست گرفتم: خیلی خوب... چی کم مونده حالا؟

سیامک انگشتانش را روی میز کشید و ضرب گرفت: جز چهار تا کاسه بشقابی که در حال کار هستن فقط همین قاب آینه ها موندن.

- طرح به درد بخور آماده نداریم؟

پای راستش را روی پای دیگرش کشید: فکر نمی کنم.

- یعنی الان باید بشینم طرح بزنم؟

از روی صندلی بلند شد و روی میز خم شد: می تونی همین طرح و تغییرات بدی. اون قسمت سایه هاش و اگه بتونیم کج بزنیم... به حالت مورب میشه شبیه تلالو نور... می تونیم فقط سایه هاش و تغییر بدیم.

سرم را بالا انداختم: خوب نمیشه.

دستش که آمد پشت گردنم خودم را عقب کشیدم. چشم غره ای رفت و گفت: تو درست کن میدم علیرضا یکی درست کنه خوب شد بقیه رو هم درست می کنیم نشد فکر یه طرح دیگه میکنیم.

طرح را زیر و رو کردم: باشه یه کپی بگیر بده کار و شروع کنه من سایه هاش و عوض می کنم.
-کشته مرده ی این مخ متفکرتم.

-گم شو بیرون تا نزد شل و پلت نکردم.

طرح را برداشت و از اتاق بیرون رفت. کلافه دستی میان موهایم کشیدم. موبایلم را برداشتم و شماره گرفتم.

بوق اول...

دوم...

سوم...

...

صدای زن که بلند شد با خشم گوشی را روی میز پرت کردم. جواب نمی داد... لعنتی...!

بار سوم بود زنگ می زد. امکان نداشت تماس بگیرم و بی جواب بمانم...

حالا...

تماس هایم بی پاسخ می ماند.

باید می نوشتم! می نوشتم باران. بارانم؟

گوشی را چنگ زدم و تایپ کردم: بارانم!!!

نگاهم را دوختم به اسکرین موبایلم و منتظر جواب ماندم. باران جواب می داد... باران همیشه پیام

هایم را جواب می داد... باران همیشه جواب می داد... حتی زمانی که رو می گرفت و قهر می کرد

هم در برابر پیام بارانم جواب می داد. یک کلمه می نوشت جانم و من لبخند می زدم!

موبایلم که لرزید چشمانم را دوختم به صفحه اش... به سرعت پیام را گشودم و به کلمه ی بله

پوزخند زدم. نگفته بود جانم... نگفته بود جان!!! گفته بود بله!!! بله ای که توی ذهنم موج گرفت...

چشمانم را تار کرد و دستانم را لرزان!... گوشی را روی میز رها کردم. لحظه ای بعد دوباره به دست

گرفتم. نگفته بود جانم اما جواب داده بود. به بارانم جواب داده بود.

برایش مهم بودم... جواب داده بود. نوشتم «خوبی؟»

و خیلی سریع جواب داد: آره... راستی عروسیت مبارک!
 عروسی؟ عروسی من؟ عقدم؟ عقدم با زن برادرم؟ عقدم با مادر برادر زاده ام؟ مبارک؟ چقدر تلخ
 شده بود بارانم! چقدر بی انصافانه تبریک می گفت... تبریک می گفت وقتی می دانست دلم با این
 عقد... پوزخند زدم... با این عروسی نیست و او تبریک می گفت به من... به من؟
 بازویم را روی میز قرار دادم و با خشم کشیدمش... تلفن... زونکن ها... طرح های جدید... جعبه ی
 مسی خودکار ها سرازیر شدند. با خشم لگدی هم نثار میز کردم و صندلی چرخ دارم عقب رفت.
 نفهمیدم چه اتفاقی افتاد. نفهمیدم چطور شد که ساعتی بعد سیامک با تعجب وارد اتاق شد و
 پرسید: جنی شدی؟

و من نالیدم. نالیدم!!!

« گفت عروسیت مبارک »

سیامک دست روی شانه ام گذاشت و گفت: بلند شو مرد... بلند شو... فراموش کن بزار بره دنبال
 زندگیش... بچسب به زن و زندگیت پسر! ول کن این حرفا رو... به اون بچه فکر کن... روز به روز
 داره بزرگتر میشه! تا چند وقت دیگه میگه «بابا»

پلک زدم «بابا»

«بابا»

*

*

*

حاجیه خانم آمده بود. صدایش را از همان جلوی در ورودی شنیدم. نگاهی به خودم توی شیشه
 درب ورودی انداختم. گفت: داری چیکار می کنی؟ شکوفه چادر چرا سرت می کنی؟
 پوزخندی زدم. مادرش تشر می زد. تشر می زد چرا از من چادر سر می کند. به نظرش من نامحرم
 بودم... بودم؟ یه عقد اجباری ما را بهم محرم می کرد؟ شاید می کرد که حاجیه خانم اینبار جدی
 نامش را صدا زد. دلم می گفت بمانم و اجازه دهم مادرش به آزارش ادامه دهد و عقلم فریاد می زد
 کمی... کمی مهربان باش... تقصیری ندارد.

دستگیره را پایین کشیدم و وارد شدم. با بسته شدن در صدای پر از حرص حاجیه خانم که غر می
 زد متوقف شد. دیدمش... با چادر سفید رو به رویم ظاهر شد و گفت: سلام!

نگاهم را از کفش های سیاهم گرفتم و به صورت گردش دوختم. صورت گرد و رنگ پریده اش... لب های رنگ باخته و چشمان پر از ترسش... ترسش از چه بود؟ درک نمی کردم. زیر لب جواب دادم. چادرش را محکم تر زیر چانه اش گرفت و گفت: مهمون داریم.

سرتکان دادم: می دونم. خوش اومدن!

لبخند زد. نگاهش رنگ دیگری گرفت. گرم شد... چشمانم متعجب شد. نگرانی چشمانش پر کشید... نگرانی چشمانش از من بود؟ از برخورد من نسبت به حضور مادرش؟ من اینقدر بد بودم؟ اینقدر بد که او می ترسید از حضور مادرش در خانه ام؟ از خودم خجالت زده شدم. لرزیدم از خودم! از برابرم کنار رفت و به آرامی وارد شدم. با دیدن مادرش روی مبل های جلوی پنجره سلام کردم. مشغول احوالپرسی شد. خوش آمد گفتم و برگشتم. کیفم را روی کاناپه گذاشتم و برگشتم سمتش و پرسیدم: ساوان نیست.

نگاهش را از مادرش گرفت: خوابه... تو اتاقه!

ببخشیدی به حاجیه خانم گفتم و راه افتادم سمت اتاق خواب. ساوان روی تخت بود و اسباب بازی هایش کنارش پخش شده بود. پیش رفتم و آرام از روی تخت کندمش. سرم را درون پتوی سبزش فرو بردم و بو کشیدم. بوی زندگی می داد... بویی که مدتی می شد گم کرده بودم. لبخند زدم. بوسیدمش! سر بلند کردم و به قامتش خیره شدم. به چهارچوب در تکیه زده بود.

- چیزی شده؟

نگاهش را دزدید و گفت: ببخشید مامان اومده!

ابروهایم در هم رفت و جدی گفتم: اینجا خونه ی تو هم هست. من با اومدن مهمون مخالف نیستم. مهمونامون قدمشون روی چشممون. تازه مادرت که مهمون نیست. خونه ی دخترشه. صادقانه اعتراف کردم: دوست ندارم بریم جایی که ازش رونده شدیم! اونا ما رو از خونه هامون بیرون کردن.

جدی پرسیدم: اگه پدرت اجبار نمی کرد ازدواج می کردی؟

چشمانش را به بند دست و چادرش دوخت: ساوان برای من بس بود.

سرتکان دادم: میبینی... چون مجبور بودی به خونه ی من اومدی! اونا بیرون کردن همونطور که من و بیرون کردن! دلیلی نداره جایی که رونده شدیم پا بزاریم! این و باور داری؟ سرش را به یقه اش فرو برد.

نفسم را بیرون فرستادم و ادامه دادم: من نمی دونم تو چه حسی داری ولی من پام و تو خونه ای که رونده شدم نمیزارم اما جلوی تو رو نمیگیرم. خودت می تونی تصمیم بگیری... اون روزم به حاج خانم گفتم بیان دنبالت و ببرنت مهمونی ولی حاجی...

با پوزخند ادامه دادم: به قول خودش هر جا مرد نباشه زنم نباید باشه. غیرتش اجازه نداده بود بیان دنبالتون.

با صدای مسخره ای گفتم: البته غیرتش فقط به اینجاها می رسه... و گرنه نمی فهمه اینکه عروسش و تو فشار بزاره و به زور شوهرش بده بی غیرتیه!

ساوان را روی تخت برگرداندم و آرامتر ادامه دادم: حالا هم بهتره برگردی سر نقش بازی کردنت و از مادرت پذیرایی کنی.

لبخندی روی لبهایش نشست.

از جا بلند شدم: یه دوش میگیرم و میام.

سرتکان داد و از اتاق بیرون رفت. رفتم سراغ کمد، لباسهایم را بیرون کشیدم. به یک دوش اساسی نیاز داشتم. زیر شیر آب یاد باران کردم. اما به سرعت سرم را تکان دادم و برگشتم. به اندازه ی کافی روزم را به او فکر کرده بودم. من پدر بودم... پدر پسری که دوستش داشتم. مهم نبود رابطه ی من با ساوان طولانی تر از رابطه ی پدر و فرزندی بود اما من برای ساوان بهترین ها را میخواستم. تصمیم نداشتم اجازه دهم طعم تلخ بی پدری را بچشد.

روی مبل با فاصله از حاجیه خانم که نشستم لیوان چای را به دستم داد. تشکر کردم و کنترل تلویزیون را به دست گرفتم. حاجیه خانم با خشم به چادر سفیدش نگاه می کرد و من لبخند می زدم. لیوان چایم را تا ته سر کشیدم. حاجیه خانم از حضورش در آشپزخانه استفاده کرد و گفت: کارا خوب پیش میره پسرم؟

نگاهم را برگرداندم سمتش و جواب دادم: بله شکر خدا...

-:بچه ها که اذیت نمی کنن!

پوزخند زدم: مطمئنا اذیت هاشون به اندازه بزرگترها نیست.

ابروانش را در هم کشید. از جوابی که شنیده بود خوشش نیامده بود. سکوت کرد و ناتوان از سکوت چند دقیقه ای اش گفت: ب شکوفه میگم برای فردا شب بیاید برای شام قبول نمی کنه میگه کار داری.

آرام گفتم: ممنون انشا... بعدا!

- یعنی شکوفه قرار نیست بیاد خونه ی پدرش؟

انگشتانم رفت درون کف دستم و مشت شد: شکوفه خودش می تونه انتخاب کنه. ماشاا... عاقله و بالغ... اما من ترجیح میدم زنم...

زنم را با تاکید گفتم: زنم نره جایی که بیرونش کردن!
دست راستش را روی صورتش کوبید: خدا مرگم بده!
از آشپزخانه بیرون آمد: چی شد مامان!؟

لبخند زدم: چیزی نیست. حاجیه خانم از شنیدن حرف حق ناراحت شدن!

حاجیه خانم به طرفم برگشت و با صدای لرزان گفت: ما کی شما رو بیرون کردیم؟
آرام جواب دادم: مطمئنا به زور شوهر دادن دخترتون چیزی جز بیرون کردن نیست.
حاجیه خانم بغض کرد: نه به والله... می خواستیم این دختر خوشبخت بشه. مگه چند سالشه بیوه باشه؟! مگه اون بچه چه گناهی کرده بی پدر بزرگ بشه.

اخم هایم را در هم کشیدم. حرف زدن بیش از این بیهوده بود وقتی قرار نبود درکی از حرفهایمان داشته باشند. آنها در همه حال حرف خودشان را می زدند. از جا بلند شدم: با اجازتون میرم کمی استراحت کنم.

در برابر چشمان متعجب حاجیه خانم وارد اتاق خواب شدم. روی رو تختی ست زرشکی هماهنگ با پرده ها دراز کشیدم و دستم را زاویه دار فرستادم زیر سرم. به صورت ساوان خیره شدم و برای لحظاتی صدای گریه ی حاجیه خانم را می شنیدم.

آن شب حاجیه خانم برای شام ماند. داریوش خان علوی هم به او پیوست و اولین مهمانان خانه ی سردمان پدر و مادر او بودند. مهمانان...؟ ترجیح می دادم نام بازرسان را بر روی مهمان ناخواندگان بگذارم. با رفتنشان دیدم نفس حبس شده اش را رها کرد. دیدم مشت دستانش را آزاد کرد و برگشت به داخل ساختمان... در حیاط ماندم. در حیاط ماندم و قدم زدم... کنار حوض کوچک فرشته مانند نشستم و به کف خالی و ترک خورده اش خیره شدم. بالا رفتن پرده ی سفید سالن را دیدم و بی توجه دستم را ساییدم به کف خالی حوض.

صبح فردا رفتم کارگاه... باید می رفتم دانشگاه اما به هر چیزی فکر می کردم بجز دانشگاه رفتن! حتی فکر رفتن به دانشگاه هم آزارم می داد. تصمیم داشتم بعد از عید محل کارگاه را تغییر دهم... با گرفتن پول سفارشات قبل عید... با پاس کردن چک های میلیونی ناچیز و پول پیشی که

دست صاحب خانه داشتم می توانستم کارگاهی به سادگی همین کارگاه دست پا کنم. شاید اینطور کمتر می توانستم به باران... بارانم فکر کنم.

چه اهمیتی داشت وقتی بارانی نبود... مهم نبود در حیاط را که باز می کنم نگاهم می رود سمت چراغ روشن ساختمان. فرقی نداشت وقتی در سالن را باز می کنم صدای بسته شدن در اتاق را می شنوم. مهم نبود لباسهای کثیفی که درون سبد رخت لباس رها می کنم تمیز آویزان کمد می شوند من هر از گاهی لباسی از کمد بیرون می کشم. اهمیتی نداشت زن خانه ام را همان شب مهمان داشتنمان دیده بودم. مهم نبود صبح زود قبل از بیدار شدن من خودش را درون اتاق ساوان زندانی می کند و من صدای لالایی محزونش را می شنوم و از کنارش می گذرم. تمام این ها مهم نبود وقتی باران نبود. بارانی که من دوست داشتم. بارانی که در تمام خواب و رویاهایم، در نگاه های چشم بسته ام چراغ خانه ام می شد. من فقط باران را می خواستم. بارانی که زندگی ام بود. برای من روشن بودن چراغ خانه ام... تمیز بودن خانه ام... آرامش خانه ام... تنها با بودن باران معنا پیدا می کرد.

*

*

*

چشمانم بی خواب است... چشمانم به دنبال لحظه ای آرامش می گردد.
کاش نمی رفتم. کاش نمی رفتم تا ببینمش. تا ببینم دست در دست پسری... کاش می شکستم...
کاش می مردم... کاش کور می شدم.

اما در آن لحظه در آن زمان در آن محل حضور نمی داشتم. کاش لحظه ها برای نرفتنم یاری می کرد.

اما...

باران را در کنار آن مرد نمی دیدم.

بارانم را...

باران خودم را...

بارانی که میم مالکیتم را به پایان اسمش می افزودم.

دست در دست آن مرد...

در کنار آن مرد...

*

*

*

شکستم . پاهایم لرزید و من فرو ریختم... باران من... بارانم...

چند روز پیش برایش نوشتم بارانم و او نوشت بله...!!! نوشت بله... به بارانم بی تفاوت نماند اما

امروز... در کنار آن مرد بود... بارانم با کسی بود... با کسی که انگشتانش را به دور بازویش حلقه زد

و او را دنبال خود کشید. بارانم با مردی بود که دستانش را دور شانه هایش حلقه کرد!!!

باران من...!

صدایش در گوشم می نواخت...

« مرصاد تنهام نزاری »

« مرصاد بدون تو میمیرم »

« مرصاد من جز تو به هیچکس نمی تونم فکر کنم »

مستم را روی میز کوبیدم و صدای برگشت امواجش را شنیدم . باران گفته بود ... باران گفته بود

تنهایش نگذارم... تنهایش گذاشتم. گفته بود بدون من میمیرد... نمرده بود... گفته بود به کسی

جز من فکر نمی کند... فکر کرده بود... باران بدون من نمرده بود... باران بدون من با آن مرد همراه

شده بود. باران... باران با من نبود. باران با آن مرد بود!

گویی قلبی که در سینه داشتم نمی تپید... قلبی که برای لبخند باران می لرزید نمی تپید. سینه

ای که لبخند باران وجودش را به آتش می کشید زمانی که باران لبخندش را تحویل آن مرد داده

بود در یخبندان اسیر شده بود. سرمای کارگاه هم نمی توانست تن داغ شده ام را سرد کند.

سرمای کارگاه در تنم نفوذ می کرد. اما نفس هایم سنگین تر می شد. چشمانم سنگین می شد...

چیزی به صبح نمانده!!! مرگ به رویم لبخند می زند. مرگ وجودم... مرگ سینه ام. مرگ تمام

رویاهایم.

چشمانم بسته می شود. باران باز هم دست در دست آن مرد لبخند می زند. سرمای کارگاه تن داغ

دارم را تکان می دهد اما تصویر باران محو نمی شود. باران پر رنگ تر از تمام رویاها و خواب هایم

حال در برابر چشمان بسته شده ام حضور دارد. رویای باران حال در کنار آن مرد پر رنگ تر است.

*

*

*

- پاش و بینم اینجا چیکار می کنی؟

چشم باز کردم. نور آفتاب وادارم می کرد پلک بزنم. سیامک بالای سرم ایستاده بود. تکانی خوردم و آخم به هوا رفت. سیامک با پوزخند روی صندلی پشت میزم نشست: وقتی شب تا صبح اینجا تلپ بشی همین میشه.

گلویم سوز داشت و استخوان های عضلاتم تیر می کشید. به سختی روی مبل نشستم. سیامک پاهایش را روی میز کشید و در هم قفل کرد: نمی دونم کی میخوای آدم بشی! دستی به صورتم کشیدم و موهایم را به سمت بالا انگشت زدم. آب دهانم را که فرو می دادم احساس کردم چیز سختی قورت می دهم. طرح های روی میز را برداشت و گفت: این فکستنی رو چرا خاموش کردی؟ نمیگی یه عده خر ممکنه نگرانت بشن.

به صورتش خیره شدم. صورت کشیده و موهای رنگ باخته ی قهوه ای اش که به عقب شانه شده بود. طرح ها را روی میز کوبیده و گفت: تا کی می خوای اینطور مسخره بازی در بیاری مرصاد؟ دستم را به دسته ی مبل تکیه زدم و برخاستم و بالاخره به حرف آمدم: پاش و برو سرکارت. سیامک پاهایش را روی زمین کوبید و با خشم از جا بلند شد. راه افتاد سمت در خروجی و گفت: یکم دلرحم باش! زن بدبخت شاید بترسه شب تا صبح تو خونه تنها بمونه. با صدای گرفته ام فریاد کشیدم: بجهنم که تنها می مونه.

افخمی آمد... از پیشرفت پروژه پرسید... در مورد کار حرف زد و به قیافه ی بهم ریخته ام لبخند نثار کرد. جدی شدم... این کار هم زیاد مهم نبود. اهمیتی نداشت وقتی باران دست در دست آن مرد بود. همراهش نشدم تا از کار بچه ها دیدن کند. سیامک همراهش رفت و من کلافه پشت میز نشستم و به صفحه ی مانیتور خیره شدم. دنبال جایی برای تخلیه خشمم بودم. سیامک که برگشت افخمی را راهی کرده بود. با خشم فریاد زد: تمومش کن مرصاد. داری همه چیزمون و به باد میدی.

مثل آتش فشان فوران کردم: هیچ می دونی دیروز کدوم جهنمی بودم؟ می دونی باران و با کی دیدم؟

سیامک متعجب نگاهم کرد. لحظه ای طول کشید تا خود را بازیابد. به آرامی گفت: با هر کی دیدی... مگه مهمه؟!...

خشمگین فریاد کشیدم: مهم نیست؟

زونکن روی میز را برداشتم و کوبیدم زمین و ادامه دادم: اون دختر زندگی منه! مهم نیست؟ مهم نیست اون و با یه آشغال دیدم؟

سیامک آرام گوش می داد. بلند تر ادامه دادم: دارم خفه میشم سیا... نه افخمی مهمه نه این کارگاه... مهم باران بود که دیگه نیست. دست تو دست اون مرد رفت.

سیامک هم سکوت را شکست و فریاد کشید: عوضی چشات و باز کن و ببین. داری خودت و ما رو با هم نابود می کنی... تو می خوای بخوری زمین به من ربطی نداره... به من ربطی نداره زندگی تو توی یه دختر که به این زودی رفته سراغ یکی دیگه خلاصه میشه. این کارگاه باید سر پا بمونه... من و...

دستش را به طرف ساختمان آن طرف گرفت و با صدای بلند تر ادامه داد: اونایی که اونجان از این کارگاه نون در میاریم. اگه اینجا نباشه باید بریم هوا بخوریم. می خوای بری کنار... بفرما راه بازه و جاده دراز... اما این کارگاه مهمه. برای منی که تا چند وقته دیگه پدر میشم مهمه.

جلوتر آمد و آنطرف میز ایستاد. دستش را روی سینه اش کوبید: این کارگاه مال منم هست. مال من...

پوزخندی زد: پس برش دار اینم کارگاهت.

سرش را به تاسف تکان داد: برو بیرون مرصاد... برو بیرون... حیف اون زنی که توی خونت منتظرته... می دونی صبح تا حالا حاجی چند بار زنگ زده؟ می دونی دیشب اون بچه مریض بوده و دختر بیچاره همه جا سراغت و گرفته که بچش و پاره تنش و برسونه دکتر. می دونی دکتر گفته اگه چند دقیقه دیرتر می رسیدن اون بچه از تشنج عقب مانده ی ذهنی می شده؟ این چیزا حالیه خودخواه؟

ساوان مریض بود؟ خشم روی صورتش با حرفهای سیامک رنگ باخته بود... اما آخرین جمله اش دوباره خشمم را برانگیخت.

-شایدم برای چیزای بهتری داری اسم پدر یدک می کشی!

فریاد کشیدم: مثلا برای چی؟ هان؟

سینه به سینه اش شدم و ادامه دادم: برای چی؟ من خودخواهم؟ من خودخواهم که بخاطر اون بچه حاضر شدم زندگیم و نابود کنم؟

پوزخند زد: مطمئنم اگه حاجی تهدید نمی کرد مال و منالش و می بخشه به اون بچه عمرا باهاش ازدواج می کردی.

-: الانشم هیچ فرقی نمی کنه اون مال و منال مال منم که باشه یه روزی میشه به اسم اون بچه.
خشمگین غریب: کی؟ کی می خواد بشه به اسم اون؟ نکنه با اون شناسنامه نداشته اش؟ یادت رفته اون بچه چند ماهه هست؟ شش ماهه امروز و فردا می کنی... کی می خوای براش شناسنامه بگیری هان؟ فکر کردی نمی دونم چی تو اون کلت می گذره؟ فکر کردی می تونی اون زن بدبخت و بزاری تو اون خونه و بری با باران جونت عشق و حال؟ فکر کردی اون بچه فردا پس فردا بفهمه پدر گرامش زن دوم داره چه فکری در موردت می کنه؟

نفس کشید و ادامه داد: بهت گفتم زیر بارش نرو... گفتم یا نگفتم؟ گفتم مال و منال حاجی رو بیخیال شو... گفتم وام می گیریم... گفتم یا نگفتم مرصاد؟ گفتم این کارگاه و بده بهش و بیا بیرون. گفتم نمی تونی تحمل کنی.

لرزیدم. روی صندلی نشستم و با حالت زار گفتم: مگه ندیدی حاجی تهدید کرد بچش و می گیره. مگه ندیدی چطور کتکش می زدن؟ مگه ندیدی اینا رو؟ مگه ندیدی بچه ی دو روزه رو نگه داشته بودن.

-: دیدم ولی حاجی هم کوتاه میومد مرصاد...

-: نمیومد... حاجی حرف بزنه حرفه. مرغ حاجی یه پا داره سیا!

-: تو هم پسر حاجی هستی! رو حرفت وایسا...

آرامتر خم شد طرفم: مرصاد اون زن بدبخت گناهی نداره. اون که نخواسته شوهرش بمیره! نالیدم: باران با یه مرد دیگه بود.

-: بزار بره مرصاد... باران رفت. باران خیلی وقته رفته. نرو دنبالش... فراموش کن بارانی بوده و هست. باران اگه تو رو می خواست به این زودی یکی و جایگزینت نمی کرد. باران که به این سادگی بیخیالت شده باران تو نبوده.

-: سیا!

-: درد و سیا... پاش و گم شو برو خونه ببین اون بچه چطوره.

ساوان مریض بود. ساوان... تشنج.

از جا پریدم. سیامک با تاسف نگاهم می کرد. راه افتاد دنبالم. چرخیدم: چته دنبال من راه افتادی؟

-می رسونمت خونه... با این وضع بخوای رانندگی کنی یه بلایی سرت میاد.

پوزخند زدم: بهترا!

سیامک تلخ گفت: دلم برای تو نمی سوزه قطعا بهتره بمیری دلم به حال اون زن بدبخت می سوزه که اینبار نمی دونم به کی شوهرش میدن.
غریدم: خفه شو.

سر کج کرد و ابروهایش را بالا فرستاد. تمام ذهنم درگیر حال ساوان بود و حاجی پیش رویم در برابر اتاق ها ایستاده بود و فریاد می کشید. هر نسبتی که لایق بی سر و پاها بود نثارم شد. به چشمانش خیره شدم و پوزخند زدم. گفت بی سر و پا هستم و من خندیدم. گفت بی غیرتم و من خنده ام بیشتر شد...! بی غیرتی خودش را به من نسبت می داد؟! از خنده ام فریادش بیشتر شد و دست هایش در هوا تکان خورد. مطمئنا اگر پسر نبودم کتک هم می زد. اما در دایره المعارف حاجی پسر مورد احترام بود و نباید دست رویش بلند می کرد. دایره المعارف حاجی پر بود از قوانین عهد بوق. برای حاجی پسر و دختر خیلی فرق داشت... برای حاجی بودن نوه ی پسری پسرش در خانواده اش مهم بود... برای حاجی پسر بودن یعنی مرد بودن... یعنی اسم و رسم دار بودن.

حاجی روی مبل نشست و گفت: خیر سرم پسر بزرگ کردم... فکر کردم آدم شدی.
به طرف اتاق قدم برداشتم و بلند طوری که مطمئن شوم می شنود گفتم: کی از آدم بودن حرف میزنی. وقتی داشتی بچه رو بی مادر می کردی فکر آدم بودن هم می کردی حاجی؟
در نزدم.

صدای حاجی می آمد که بلند می گفت: گناهم چی بود گناهم چی بود که تو شدی بچم؟
تند و سریع دستگیره را پایین کشیدم و وارد شدم. در با شدت به چیزی برخورد کرد. خودم را عقب کشیدم و به چشمان اشک آلودش خیره شده و غریدم: جا قحط بود اونجا و ایستادی؟!
نگاهش را دزدید. قطره اشکی از چشمانش سرازیر شد و آرام گفت: سلام
چشم غره ای رفتم و راه افتادم سمت تخت. ساوان را در آغوش کشیدم و به صورت قرمز شده اش خیره شدم. سرم را نزدیک تر بردم و بوسه ای روی پیشانی اش گذاشتم و آرام زمزمه کردم:
چرا امروز؟ چرا امروز که من نبودم باید به این حال بیفتی؟ می خواستی بهم ثابت کنی چقدر بدم؟
می خواستی نشون بدی حماقتم تو رو هم نابود می کنه؟

صدایش سبب شد سر برگردانده و نگاهش کنم. ساوان را به سینه ام نزدیک کردم. چادرش را بین مشتش فشرد و آرام گفت: متاسفم.

ابروانم در هم رفت و چشمانم باریک شد. با تمسخر گفتم: متاسف برای چی؟ نگاهش را که به نگاهم دوخت چشمان پر از اشکش وادارم کرد لبخند پر تمسخر روی لبم را فرو دهم. میان بغض سنگین شده اش که به سختی جلوی شکستنش را می گرفت گفت: نمی خواستم بهشون خبر بدم.

پوزخند صدا داری تحویلش دادم و گفتم: ولی دادی.

چادرش از میان مشتش رها شد و نالید: بچم داشت می مرد.

این جمله زیادی حرف داشت... آنقدر حرف داشت که به وجدانم اجازه دهد عقل و احساسم را محکوم و محاکمه کند. حرفش پر از حرف بود و من محکوم شدم محکوم شدم برای بی مسئولیتی... برای بی توجهی و شاید به قول حاجی بی غیرتی. من بی غیرت بودم که زن و بچه ام را بی توجه رها کرده بودم. بی غیرت؟ قطعاً بودم... به حاجی نگفتم ولی بودم. بله بودم.

نفسم در سینه حبس شد... اکسیژن به ریه هایم راه نیافت. قلبم پلمپ شد... از جا بلند شدم و به طرف حمام ته اتاق راه افتادم. در را باز کرده و خودم را پرت کردم درون حمام. دستم که به شیر آب بند شد بالا کشیدمش و آب سرد فوران کرد به صورتم. صدای چفت شدن در اتاق با چهارچوبه اش فشار قلبم را بیشتر کرد.

می گفت و می گفت. پشت در بود و با آرامترین صدای ممکن با صدایی پر از ترس و نگرانی می پرسید... از حالت... از اینکه خوبم یا نه! نگران شده بود. نگرانی اش از روی علاقه نبود از این می ترسید شوهرش بمیرد و دوباره مجبور به ازدواج شود. زن برادرم می ترسید من بمیرم و او دوباره مجبور به ازدواج شود؟ پوزخندی روی لبم نشست، بله همین بود. قطعاً همین بود. چیزی جز این نمی توانست باشد.

شیر آب را بستم. می توانستم صدای گریه اش را بشنوم. گریه اش انگشتانم را دور شیر محکم بند کرد... دستم را به دیوار گرفتم و آرام گفتم: حالت خوبه!...

خوب نبودم. نمی توانستم باشم. نمی خواستم باشم. دلم می خواست فریاد بزنم و از خواب بیدار شوم. بیدار شوم و ببینم در اتاقم هستم. بالشتی که به صورتم می خورد را رویش پرت کنم و فریاد بزنم: گم شو بیرون بزار بخوابم.

صدای خنده اش را بشنوم که می گوید: پاش و من و برسون می خوام شکوفه رو ببینم.

بالشت را روی سرم بکوبم و غرغر کنم: این گواهی نامت و بگیری خلاص میشم از دستت.
انگاری که درد دلش تازه شده باشد روی صندلی بادیم ولو شود: این مرتیکه بازم انداختتم. اینبار
دیگه نمیرم امتحان بدم. به جون حاج خانم راست میگم.

هرهر بخندم: تقصیر استاده هست یا تو؟

با خشم بگوید: مرتیکه با من چپ افتاده.

*

*

*

حاجی رفت اما حاج خانم ماند... ماند تا آینه دق ما شود. ماند چند روزی مراقب نوه اش باشد.
گفت هیچ کدام نمی توانیم مراقب بچه باشیم... گفت هنوز خودمان بچه ایم. خواستم بگویم حاج
خانم وقتی داشتی عروس کم سن و سال می گرفتی فکر این چیزها را نمی کردی؟ ولی لال
شدم... اعصابم بهم ریخته بود... باید جواب حاج خانم را می دادم اما لال شدم و روی کاناپه لم
دادم. نگاهم را دوختم به تلویزیون و در برابر تمام حرف ها سکوت کردم. شام که آماده شد از جا
کنده شدم و با قدم های سفت و سخت و دیرتر از بقیه راه افتادم سمت آشپزخانه. گلویم می
سوخت. چشمانم سرخ بود. استخوان هایم با تمام قوا تیر می کشید. دستانم به سردی یخ بود و
چشمانم به سرعت به اشک می نشست.

حاج خانم که گفت: مرصاد مادر یکم زودتر بیا خونه... زن و بچت و تو خونه تنها نزار...
چیزی نگفتم. قاشق پر برنج را در دهانم گذاشتم و با خشم جویدم. به سختی غذا را فرو دادم.
هیچ دلم نمی خواست چیزی بخورم اما حس می کردم سرما خورده ام. باید تقویت می شدم در
غیر این صورت سرما خوردگی ام بروز می کرد.

حاج خانم ادامه داد: اینطوری اون بچه رو بدبخت نکنین. اینقدر ماها رو عذاب ندین...
چشمانش پر از اشک شد و ادامه داد: مه‌دیم که رفت شما دیگه داغ دلم نباشید.
قاشق را با حرص رها کردم، قاشق با صدای بلند خورد به بشقاب چینی سفید رنگ. از جا پریدن
هر دو را دیدم. سر بلند کردم و به چشمان ملتشمش پوزخند زدم. برگشتم سمت حاج خانم که با
دهان باز و چشمان متعجب زل زده بود به من... با خشم گفتم: اگه می خواستی داغ دلت نباشیم
باید جلوی حاجیت و می گرفتی و نمی زاشتی ما رو به خاک سیاه بشونه... اعصابم خورده دیگه
روش پیاده روی نکن حاج خانم. برای یه چیزی کوفت کنم.

چشمان خشک شده ی حاج خانم دوباره پر از اشک شد و از جا برخاست. متعجب رفتنش را نگاه کردم. صدای باز و بسته شدن در اتاق که آمد لعنت پر صدای نثار خودم کردم. دستانش را به میز بند کرده بود و نگاهم می کرد. با خشم گفتم: چیه؟ تو چرا نگاه می کنی؟

لبهایش را میان دندان هایش کشید و گفت: برم از دلش در بیارم؟
با خشم از جا بلند شدم. صندلی روی سرامیک های کف آشپزخانه سر خورد و صدای دلخراشی ایجاد کرد. راه افتادم سمت در خروجی و آرام گفتم: هر کاری دلت می خواد بکن.

کاپشنم را برداشتم و راه افتادم سمت در... لحظه ی آخر دیدمش جلوی ورودی آشپزخانه ایستاده بود. کلافه برگشتم موبایلم را هم در جیب کاپشنم رها کردم و بیرون زدم. از کنار ماشین گذشتم و از خانه بیرون زدم. دست هایم را در جیب شلوار گرمکنم فرو بردم. از سرمای هوا لرزیدم اما بی توجه قدم برداشتم. هوا سرد بود و کسی این اطراف پیدا نمی شد... بخاطر تازه ساخت بودن شهرک کمتر کسی پیداش می شد. حتی کمتر مغازه ای هم می توانستی پیدا کنی. قدم هایم را کج کردم سمت نزدیک ترین چهارراه... سرم را انداخته بودم پایین و هر از گاهی آب دهانم را فرو میدادم. نوک کفش هایم را کوبیدم به سنگ ریزه های باقی مانده از تپه شن جلوی ساختمان در حال ساخت! پوزخندی به ساختمان سفید رنگ زدم... باران هم سفید دوست داشت. قول داده بودم بعد از عید خانه رو بکوبم !!! می خواستم به دلخواه باران دو طبقه بسازم... طبقه ی اول برای نشیمن و آشپزخانه و طبقه ی دوم اتاق ها ... قرار بود سنگ سفید کار کنم . قرار بود درختهای حیاط را نگه دارم و به جای حوض فرشته مانند یک فواره ی شیک گل رز قرار بدهم!
قرار بود سه اتاق بسازم طبقه ی بالا... اولی برای خودم و خودش و دومی برای پسرمان و سومی برای دخترمان... می گفت بچه هایمان دوقلو می شوند... می خندیدم و می گفتم چیه... فکر کردی برای چی دوست دارم. همش برای اینکه قراره بچه هام دو قلو باشند! چشم غره ام را که می دید رو برمی گرداند و ریز می خندید.

به چهار راه رسیده بودم. پایم را در خیابان گذاشتم و چشمانم را دوختم به پرشیای سفیدی که با چراغ های نوربالا می آمد...!

کاپشنم سیاه بود. شلوارم سیاه بود... مرا نمی دید... چه خوب میشد همین جا بایستم تا پرشیا با تمام سرعتش پرتابم کند؟

چشمانم را بستم و لبخند زدم! من نبودم... باران می توانست با هر کسی باشد. من نبودم... حاجی می توانست شکوفه را شوهر دهد... من نبودم... ساوان می توانست بغیر از عمویش پدری داشته

باشد... من نبودم سیامک می توانست کارگاه را بهتر اداره کند. من نبودم بارانم نبود... هیچ کس نبود.

*

*

*

صدای بوق ممتد... چشمانم را باز کردم. نگاهم به پرشیای سفید و بوق ممتدش نرفت. در میان سیاهی خیابان چشمانم رفت روی دیوار نیمه آجری رو به رویم... چشم نچرخاندم به روی پرشیای سفید... به صورت خودم بر روی دیوار آجری پوزخند زدم... لبهای صورت آجری آویزان شد و من ناخودآگاه قدمی عقب گذاشتم... پرشیای سفید با سرعت از کنارم گذشت و من به روی تصویر آجری اخم کردم... لبخند زد. حالا لبخند می زد... خیالش راحت شده بود. چشمانم را روی هم فشردم و پر صدا فریاد زدم: چی می خوای از جونم؟ صدایم در خیابان سوت و کور صدا داد.

*

*

*

نگاهم را دوختم به پسر پشت پیشخوان که تخمه های توی دستش را تکان می داد و چشمانش را برای لحظه ای از تلویزیون کوچک آویزان شده از دیوار و پشت قفسه ها نمی گرفت. دستم را روی درب شیشه اش گذاشتم و به طرف خودم کشیدم! وارد مغازه شدم. نگاهم نکرد و گفت: بفرمایید. خوش اومدین...!

نگاهم را دادم به تلویزیون... بازی بایر با... منچستر...

چند سال پیش بود؟... در سالن نشسته بودیم ... از جا پریده بود: ایول ایول...!

اخمهایم را در هم کشیده بودم: مطمئنم اینبار بایر می بره!

بالشت را روی زمین رها کرده بود، تخمه های توی دستش را به کاسه بزرگ برگردانده بود: عمرا!

نگاهم رفت گوشه ی سمت چپ تلویزیون کوچک... بازی تساوی بود!

سرم را برگرداندم و نگاهم را دادم به پسر. نفسم را بیرون فرستادم و دستهایم را از جیبم بیرون

کشیدم: سیگار دارین؟

پسر پر صدا و با هیجان گفت: چی می خوای؟

متفکر گفتم: هر چی ... یه چیز خوب بده!

تخمه ی میان دندان هایش را بیرون کشید و نگاهش را داد به صورتم. کنجکاوانه بالا و پایینم کرد و گفت: تا حالا نکشیدی؟

شانه بالا انداختم: فرقی هم می کنه؟

لبه‌هایش را روی هم فشرد. از جا بلند شد و راه افتاد طرف سبد های پشت پیشخوان بسته ی سفید رنگ را روی ترازوی دیجیتالی انداخت و گفت: هر چی می خوای بردار...!

نگاهم را سردادم روی جعبه و آرام گفتم: چنده؟

نگاهش رفته بود سمت تلویزیون ... گفت: هزار و پونصد!

جعبه را برداشتم و دو نخ بیرون کشیدم. بسته را روی ترازو برگرداندم. دستم رفت داخل جیب کاپشنم و دنبال دو تا دو هزاری بود که صدایش بلند شد: ایول ایول گل‌ل‌ل‌ل!

دستم متوقف شد، ته جیبم متوقف شد و من روی پاشنه چرخیدم... چشمانم را دوختم به تلویزیون... بایر گل زده بو. برای دومین بار...!

آرام گفتم: چقدرش مونده؟

- تقریباً بیست تا دیگه!

لبخندی روی لبم نشست: دیدی گفتم بالاخره می بره مهدی؟ موتورت مال منه!

پلک زدم. برگشتم به حال... مهدی نبود... موتوری هم نبود!

دندان هایم را روی هم ساییدم و دو اسکناس توی جیبم را روی ترازو رها کردم و برگشتم سمت در... صدایش را شنیدم که گفت بقیه اش!

آرام تکرار کردم: لازم نیست!

راه افتاده بودم سمت خانه ام. خانه ی مهر زخم!!! می رفتم که تنها نباشد... می رفتم که تنها نباشند. سیگار را گوشه ی لبم گذاشتم. باید روشنش می کردم... اما...! باید کبریت هم می گرفتم. شاید هم یک فندک!

از جلوی نگهبان ساختمان نیمه کاره که پشت قوطی روغن آتش نشسته بود گذشتم. برگشتم... می توانستم روشن کنم. سیگار گوشه ی لبم را به دست گرفتم. برگشتم... کنارش ایستادم و آرام گفتم: اتیش داری؟

سن و سال زیادی نداشت. سر بلند کرد: زندگیمون اتیشه!

تلخ لبخند زدم. سیگار را گوشه ی لبم گذاشتم. دستم را بردم سمت یکی از چوب های نیمه سوخته! به سیگار که نزدیکش کردم. با گرم شدنش دم کردم و به سرفه افتادم. چوب از دستم رها شد و دو انگشتم چفت شد دور سیگار... چند سرفه پشت سر هم و بالاخره آرام شدم. روی صندلی فلزی اش خم شد. پتوی روی پاهایش تکان خورد... چوب را برداشت و درون آتش برگرداند: اولین بارت بود؟

دروغ گفتم: نه از دستم در رفت!

با همان چوب آتش درون ظرف را حرکت داد و گفت: هر روز داریم دروغ می‌گیم... هر روز و هر لحظه! زندگی‌مون شده دروغ!

خم شدم. روی زانوانم نشستم و سیگار را اینبار میان لبهایم رها کردم. تلخ بود... آرام بود... چشمانم سنگین شد... پک دوم را که زدم نرم شدم. بازویم به زانویم تکیه شد و انگشتانم کرخت به سوی پایین رها.

پلک هایم رفت روی ذره های حیران... با سرخی اشان رها می شدن... رها می شدن در هوای تنگ... نفس کشیدن هم در این هوا سخت شده بود.

پسر دستهایش را روی آتش گرفت و گفت: پاش و برو!

نگاهش کردم. چشمانش به سرخی آتش بود!

سیگارم را نیمه رها کردم. رها کردم درون ظرف آتش و برخاستم!!! راه رفته را طولانی تر طی کردم.

حاج خانم جلوی شومینه به خواب رفته بود... دست راستش را زیر سرش فرستاده بود و روسری سیاهش چفت سرش شده بود. حلقه شده بود دور سرش... سر درد داشت... هر بار حاج خانم سر درد داشت... هر بار روسری را حلقه می کرد دور سرش مهدی خم می شد در برابرش: حاج خانم شبیه ملاها شدی! برم سفارش ختم بگیرم؟

کنارش خم شدم. پتوی کنار رفته اش را رویش برگرداندم. روی کاناپه دراز کشیدم. نخ سیگار در دستم بود! لبخند زدم. آرام بودم!!!

*

*

*

حاج خانم سرسنگین بود! مرا که می دید رو برمی گرداند! با شکوفه حرف میزد نه به اندازه ی همیشه... اما از او رو نمی گرفت! ساوان را یکبار دیگر دکتر بردیم... چهار نفره رفتیم. حاج خانم کنارم نشست و او با پسرکش روی صندلی عقب پشت سر حاج خانم...! کاری نکردم فقط همراه شدم. حاج خانم نگران بود و مدام برای دکتر تکرار می کرد...

« آقای دکتر نکنه دوباره مریض بشه ! »

دکتر کلافه می خندید : حاج خانم بچه مریض میشه دیگه!

« آقای دکتر من همین یه نوه رو دارم »

دکتر نگاهمان می کرد: انشا... به زودی بازم نوه دار می شید!

انگشتانم را در هم قفل می کردم و با خشم حاج خانم را از نظر می گذراندم.

حاج خانم می گفت: اگه بازم تب کنه؟ اگه چند سال دیگه مریض بشه!

دکتر خودکارش را می کوبید: حالشه خوبه! مطمئنا چیزی نیست!

*

*

*

سیامک تماس گرفت. گفت با آیدا می آید . گفت برای عیادت می آیند!

راه اتاق ها را در پیش گرفتم و نزدیک اتاق در بسته ی ساوان شدم. حاج خانم خواب بود... جلوی

شومینه خواب رفته بود. خواب ظهر گاهی اش هرگز ترک نشده بود... در چهارچوب ایستادم و

نگاهم را دوختم به تخت خالی... صدایی آرام سبب شد قدمهایم را کج کنم سمت اتاق ساوان...

صدای گریه اش باعث شد به دیوار تکیه دهم. گریه می کرد!!! زار می زدم!!! مهم نبود... برای حاج

خانمی که خواب بود مهم نبود او گریه می کند و من زار می زنم. ساعت دیواری که ضربه زد نگاهم

رفت روی عقربه هایش... دو بود... دو!

تا کی قرار بود زار بزنم و گریه کند؟ تا کی قرار بود عصبانی باشم و او زار بزند!

راه افتادم سمت حیاط ... از در که بیرون می رفتم دست در جیبم کردم و نخ سیگار را بیرون

کشیدم. تکیه زدم به تنه ی خرمالوی لخت و سیگارم را آتش زدم. فندک را دیروز گذاشته بودم

کنارش... از کشوی کانتر کنار ظرفشویی برداشته بودم. قرمز بود... درست مثل نوشته ی روی

بسته ی سیگار!!!

چقدر دلم می خواست پلک بزدم. زمان عقب گرد کرده باشد. من باشم و مِهدی... نه شکوفه ای باشد... نه بارانی... من باشم و کلاس ادبیات... مِهدی باشد و کلاس ریاضی...!

به جایش سرکلاس ریاضی حاضر شوم و به جایم برود کلاس ادبیات! صورتم را از دبیر ریاضی بگیرم... سربه زیر ورقه را زیر و رو کنم... مبادا... مبادا از روی رنگ چشمانم مچم را بگیرد!

اه باران... باران... باران...!

ساده گذشتی از احساسم... توانم را برای جدال گرفتی... برای جدال با زن گریان خانه ام گرفتی!

برای جدال با حاجی توانم تو بودی و رفتی... ساده رفتی...!

می سوزم... آتش می گیرم از نبودنش...!

فیلتر سیگار باقی مانده توی دستم را رها کردم پای خرمالو... با نوک کفشم چند ضربه رویش زدم و فرستادمش زیر خاک!

راه افتادم سمت ساختمان... کنار در اتاق صدایش زدم! طول کشید اما جلوی در آمد. نگاهم را دوختم به لبه ی چادرش... به پاهای خودم که روی چهارچوب سنگینی می کرد.

نگاهش را به زیر دوخته بود. صورت سفیدش قرمز بود. همانند چشمان من.

به آرامی گفتم: سیامک و خانمش دارن میان دیدن ساوان...!

سربلند کرد... نگاهم خیره ماند روی رگه های قرمز روی سفیده ی چشمانش! مردمک چشمانش حرکت کرد و به تندی نگاهش را دزدید. چرخیدم بروم. پرسید: برای شام هم می مونی؟

فکر کردم بغض صدایش خش دار است... صدای نرمش خش دار می شود. دیگر نمی تواند خوب بخواند!

-: نمی دونم... آره. چیزی باید بگیرم؟

-: میوه!!!

باید می گفتم کمی دیگر...؟ راه افتادم. لپ تاپم را برداشتم و نشستم پشت میز آشپزخانه! نگاهم را دوختم به صفحه اش و مشغول شدم...!!! طرح های کارگاه آماده بود. چیزی به پایان سفارش نمانده بود. می توانستم از بیست و پنجم کارگاه را تعطیل کنم. سیا می رفت مسافرت... با ایدا می رفت...!

نفسم را رها کردم. موس را توی دستم چرخاندم. لعنت به تو مرصاد... لعنت بر من... لعنت بر زندگی.

وارد آشپزخانه شد. دیدمش به سمت یخچال رفت و سر و صدایی برخاست. لحظاتی بعد دو ورقه قرص را با لیوان آب کنارم گذاشت. سر بلند کردم. نگاهش را به میز دوخت: انگار تب دارین. فکر کنم سرما خوردین.

سر کج کردم: ممنون.

بی حرف از آشپزخانه خارج شد.

آمدن سیامک و آیدا تا نزدیک های شب طول کشید. تا بروم و برگردم حاج خانم بیدار شده بود. از آمدن سیا و آیدا بیشتر از ما خوشحال بود. ساوان میان اسباب بازی هایش وسط سالن بازی می کرد. صورتش را در میان پشم خرس پشمالویش فرو می کرد و می خندید. سرهمی سفیدش با موهای خوش حالتش لبخند روی لبم را ماندنی می کرد! حاج خانم روی صندلی نشسته بود و دستور می داد. چادرش را دور خودش پیچیده بود و دستورات حاج خانم را انجام می داد. حاج خانم دستور پخت برنج ایرانی صادر می کرد... دستور آماده کردن مرصع پلو با مرغ می داد و من فکر می کردم هیچ وقت ازش خوشم نیامده و حاج خانم همیشه جلوی مهمانهایش مرصع پلو گذاشته بود!

ساوان را در آغوش گرفتم و بلند گفتم: من مرصع پلو دوست ندارم!

کفگیر به دست چرخید... نگاهم کرد و لبخند زد. لبخندی که از دید حاج خانم دور ماند!

زرشک پلوی طلایی وسط میز چشمک میزد... باران عاشق مرصع بود و من به همان اندازه از مرصع پلو بدم می آمد. به جای مرصع دیوانه ی زرشک پلوی طلایی بودم. با مرغ سرخ شده که گوجه فرنگی های قرمز دورش وسوسه ام می کرد؛ به سیامک تعارف کنم زودتر پشت میز بنشیند. آیدا کنارش نشست و ما رو به رویشان! حاج خانم بالای میز جا خشک کرده بود. سرد بود. از آیدا خوشش نیامده بود. به حالش دل سوزانده بود... آیدا برادر نداشت!

حاج خانم گفته بود بیچاره پدر و مادرت و آیدا لبخند زده بود.

سیامک به شوخی گفته بود «عوضش دوتا دختر دسته گل دارن»

حاج خانم چشم غره رفته و از سیامک رو گرفته بود. سیامک بیخیال لبخند می زد. حاج خانم شروع کرد. دستم به کفگیر نرسیده صدای گریه ی ساوان بلند شد. دیدم لبخند روی لبهایش محو شد و نفسش را با صدا بیرون فرستاد. خستگی در چشمانش بیداد می کرد. حاج خانم دستور داده بود. دستور داده بود تمام خانه را تمیز کند. غذا درست کند! پذیرایی کند! حاج خانم گفته بود وظیفه ی زن شوهر دار است!

دستش به چادرش رفت و نیم خیز شد که کفگیر را درون دیس رها کردم و برخاستم. نگاهم کرد.
آرام گفتم: تو بشین!

شنید یا نه؟ مهم نبود بلند شدم و رفتم سراغ ساوان که از گریه رو به قرمزی میزد. از چهارچوب که گذشتم پا تند کردم و در آغوش کشیدمش! آرام آرام تکانش دادم. گریه اش که آرام گرفت پوف پوفش بلند شد. خنده ام گرفت...! دست کوچیکش را در میان انگشتانم گرفتم و به لب نزدیک کردم. با صدای قدمهایی سربلند کردم... با سینی غذا در چهارچوب ایستاده بود. با دیدن نگاهم وارد شد و سینی را روی تخت گذاشت. لبخندی به زرشک پلوی توی بشقاب زدم... بوی زرشک پلو به مشامم خوش آمده بود. چادرش را محکم تر دور خودش گرفت و دستانش را برای گرفتن ساوان جلوتر آورد.

ساوان را توی دستای کوچیکش رها کردم و روی تخت نشستم.
چند قدمی عقب گذاشت و رفت سمت میز... دستش که به شیشه ی شیر رفت با خشم غریدم: باز که بهش شیر نمیدی؟

لب ورچید: حاج خانم دعوام کرد!
از میان دندان های قفل شده ام غریدم: عقل داری تو دختر؟ چرا هر چی اون پیرزن میگه باور می کنی؟

چشمان گرد شده اش را روی صورتم چرخاند و به چشمانم دوخت. با خشم بلند شدم: آخر شب که مهمونا رفتن یادم بنداز در موردش تحقیق کنیم. خیرسرت تحصیل کرده ای تو... چقدر می خوای با عقاید عهد بوق اینا زندگی کنی؟

ساوان را به سینه فشرد: مامان همیشه می گفت اینا دروغه واسه منحرف کردن ماهاست!
دلهم خواست بگویم مامان غلط می کرد اما گفتم: مهم نیست اونا چی میگن تو خودتی که باید تصمیم بگیری... من نمی خوام ساوان زیر دست یکی مثل تو بزرگ بشه که حتی نمی تونه فکر کنه بهتر خواست و جمع کنی!

تهدید کرده بودم. تهدید کرده بودم ساوان را میگیرم. نمی گرفتم اما احساس کردم از این دختر نوزده ساله ی بی دست و پا به اندازه ی تمام آدم های دور و برم بی زارم! چشمانش به اشک نشسته بود. مهم نبود... شاید این تهدید می توانست از او زنی مقاومتر بسازد.
از اتاق بیرون زدم در اتاق را آرام بستم و به دیوار کنارش تکیه زدم. مادری را تهدید کرده بودم کودکش را خواهم گرفت.

صدای حق هقش که بلند شد راه افتادم سمت آشپزخانه!
 آیدا عقب کشیده بود و آرام مشغول بود. عذرخواهی کردم و پشت میز نشستم. حاج خانم پرسید
 و گفتم الان می آیدا!
 نگاهم را از بشقاب خالی اش گرفتم و مشغول شدم.
 آیدا از جا بلند شد: می تونم برم پیش شکوفه جون؟
 نگاهش کردم. با مانتو و شلوار ست آبی که به تن داشت و آن شال سفید مرا یاد بارانم می
 انداخت. پلک زدم: البته!
 به سرعت بیرون رفت. نگاهم را دوختم به بشقاب زرشک پلو که او برایم کشیده بود... چرا مثل
 همیشه عاشق این زرشک پلوی توی بشقابم نبودم؟ چرا احساس می کردم مزه ی هیچ کدام از
 زرشکها را نمی فهمم؟
 چرا تمام فکرم باید کشیده می شد به اتاق در بسته؟
 چرا از یه تهدید پوچ ته دلم خالی شده؟
 چرا حاج خانم زل زده به من؟
 چرا سیا پارچ لعنتی رو زمین نمی گذاشت؟
 چرا باران ولم کرد؟
 چرا مهدی مرد؟
 چرا حاجی مجبورم کرد با زن برادرم ازدواج کنم؟
 چرا من بد بودم؟
 چرا من اینقدر بی عرضه ام؟

*
*
*

تمام شب نگاه آیدا سنگین شده بود!
 تمام شب اخم تحویلم داد.
 تمام شب کلامی با من حرف نزد.
 تمام شب ساوان را در آغوشش نگه داشت و به روی شکوفه لبخند زد.

دیدم دستش را به گرمی فشرد. دیدم ساعت که به دوازده رسید اعلام رفتن کرد و به نگاه عصبی حاج خانم که چرا باید مرد به خواسته ی زنش نشست و برخاست کند لبخند زد و راهی شد. آشپزخانه که تمیز شد. رختخواب حاج خانم که پهن شد. چراغ های سالن پذیرایی که خاموش شد. اولین قدمی که به سوی اتاق برداشت صدایم بالا رفت: بیا اینجا!

روی کاناپه جا به جا شدم. قدم های کندش را به طرفم برداشت. نگاهی به حاج خانم انداختم. دستش زیر پتو تکان می خورد. سکوت کرده بود. ادعا می کرد خواب است! پوزخندی زدم و رو برگرداندم. لپ تاپ روی میز را به طرفش هل دادم: بلدی باهاش کار کنی؟

عاجزانه سربلند کرد: نه!

اخم هایم در هم رفت: تو خونتون بود که!

-اون مال مهدی بود!

چشم غره رفتم و با حرص گفتم: منظورم مهدی نبود!

نگاهش را دزدید: اونم مال شهرام بود!

-مگه مال تو و شهرام فرق داره؟ یعنی بهش دستم نزدی؟

آرام پیچ کرد: یبار که بهش دست زدم مامان تنبیهم کرد و دو هفته کل خونه رو تمیز کردم...

سه روزم هیچکس باهام حرف نزد!

سرم روی پشتی کاناپه افتاد. خدای من... خدای من...! یعنی اگر حاج خانم هم دختر داشت. اگر

حاج خانم هم دختر داشت اینطور تربیتش می کرد؟ در دنیای امروز این زن چه جایگاهی داشت؟

لپ تاپ را جلوتر کشیدم: بهتره بعد از تعطیلات یه کلاس کامپیوتر ثبت نام کنی!

با ترس گفت: یعنی برم بیرون؟

چشمانم را روی هم فشردم: آره... میری کلاس... کامپیوتر یاد میگیری. نمی خوای که فردا پس

فردا ساوانم بشه یکی مثل تو!

عاجزانه نگاهم کرد که غریدم: من مادر بی مسئولیت نمی خوام!

انگشتانش روی هم قفل شد: چشم!

خم شدم: حالا هم می تونیم از اینجا در مورد چرت و پرت های حاج خانم و مامانت تحقیق کنیم...

تو یه جایی به نام اینترنت!

نام یکی از مراجع تقلید را نوشتم و با باز شدن صفحه ی اصلی سایت مورد نظرم سوال را جستجو

کردم.

جواب سوال که پیش رویم ظاهر شد لپ تاپ را به طرفش برگرداندم: بخون!
چند لحظه ای به صفحه ی لپ تاپ خیره شد. سرش را بالا آورد: یعنی اشکالی نداره!
سرم را کمی کج کردم: یکم فکر کنی می فهمی بیشتر این چرت و پرتا واقعیت نداره!
لبخند روی لبش چون گرفت: من... من...
از جا بلند شدم: آرومتر الان بیدار میشه!
به تندی کنارم ایستاد: ممنونم!
رو برگرداندم: بهتره بری خوابی!
راه افتاد سمت اتاق ها. پشت لپ تاپم نشستم.
مثل همیشه روی کاناپه جلوی تلویزیون خوابیدم. عادت کرده بودم به سختی کاناپه! روز بعد
آخرین روز کاری کارگاه بود. افخمی آمد، سفارش ها را تحویل گرفت. چک پنجاه میلیونی را که
در دستم گذاشت چشمانم برق زد. اولین سفارش پر سود کارگاه بود. اولین دستمزد پر سود تلاش
خودم بود.
زبانم بسته شد. به ابرها رفتم وقتی افخمی باز هم سفارش داد. برای پانزدهم اردیبهشت...
سفارشی سنگین تر از قبل... سفارشی بهتر... این برای من... سیا... کارگاه یعنی پرواز به سوی
موفقیت!
حاج خانم برگشت خانه اش... برگشت سر خانه و زندگی اش... می گفت باید برای عید خانه تکانی
کند. دغدغه ی زندگی حاج خانم خانه تکانی نزدیک عیدش بود و دغدغه ی زندگی من مسئولیت
زندگی که به من تعلق نداشت!
گفته بود عروسش باید برود کمکش... گفته بود وظیفه اش هست و من منع کردم. به حاج خانم
گفتم « زن من خونه ی خودش و تمیز کنه شاهکار کرده»، گفتم « دوست ندارم زنم کار کنه؛ می
خوام حواسش به بچش باشه ». گفتم « مگه زن من نیست. من راضی نیستم. »
طرح هایم را جمع کردم و بردم خانه... تعطیلات کارگاه بسته بود... دوست داشتم تعطیلاتم را در
کارگاه بمانم اما آقا نصرت مهمان داشت! سه روز باقی مانده به عید هم گذشت. بی سر و صدا... با
گز کردن خیابان های شهر و شام خوردن کنار او!
بازی با ساوان کوچولویی که هر روز بیشتر از دیروز شیرین می شد.
و بالاخره خوابی سنگین روی کاناپه ی جلوی تلویزیون...

خانه تکانی عید هم در نبود من پابرجا بود و من اعتراض نکردم. خانه تکانی که آباژور گوشه ی سالن را به کنار تلویزیون کشاند و کاناپه ی جلوی تلویزیون را کمی عقب تر برد. سرویس مبل جلوی پنجره را با سرویس کنار کاناپه عوض کرد و اینبار مبل های ست شده با کاناپه به خط راست جلوی پنجره کشیده شدند!

ست مبل های جلوی پنجره کنار شومینه قرار گرفتند و ساعت طرح اولیه ای که برای افخمی فرستاده بودم به دیوار رو به روی شومینه آویزان شد. تابلوی رو به روی اتاق به درون اتاق رفت و جایش را تابلوی بزرگی از تصویر ساوان گرفت و لبخند را مهمان لبهایم کرد.

از تصویر ساوان رو به روی آن اتاق راضی بودم. برعکس اتاق رو به رویش که لبهایم را آویزان می کرد و تمام حس و حال را می ربود این عکس در هر حالتی چشمانم را برق می انداخت!

شب چهارشنبه سوری داریوش خان علوی تماس گرفت... دستور داد برای مراسمات چهارشنبه سوری مهمان شویم و در کمال پرویی دعوتش را رد کردم و بهانه آوردم. بهانه آوردم به دعوت یکی از دوستان بیرون از خانه خواهیم بود. وقتی تلفن را سر جایش برمی گرداندم نگاه سنگینش را دیدم و به سختی نگاه دزدیدم. اما تمام ساعت بعد سنگینی نگاهش را احساس می کردم! کلافه می شدم و سعی می کردم بی تفاوت بگذرم! اما...

ساوان که بخواب رفت. صدای ترقه ها که بلند شد. برنامه های تلویزیونی که به جشن تبدیل شد دیدم گوشه ی آشپزخانه نشست و سرش را به روی بازوی های چفت شده اش گذاشت.

وجدانم تشر می زد و من با پرویی چشمانم را می دوختم به مجری بی ریخت برنامه که تمام مدت نیش بازی داشت و لبخند تمسخر آمیزش را نثار بیکارهایی مثل من می کرد.

از جا بلند شدم و راه افتادم سمت اتاق ها... ساوان بین پتوی سبزش روی تخت دو نفره بخواب رفته بود. انگشت شستش روی دهانش بود!

لباس عوض کردم. دوش گرفتم و دوباره برگشتم به سالن پذیرایی... وارد آشپزخانه که شدم صدای ریز ریز بالا کشیدن بینی اش را شنیدم. لیوان آب را برداشتم و به یخچال تکیه زدم. گریه اش برای تنهایی اش بود؟ یا مثل من کلافه بود؟

لحظاتی که به سر پایین اش و گلهای بزرگ چادرش خیره شدم کند گذشت. لیوان را روی میز گذاشتم و راه افتادم سمت خروجی ساختمان و با صدای بلند گفتم: اگه حوصلت سررفته می تونی بیای دارم میرم آتیش روشن کنم!

آتش روشن کردن زمان زیادی نبرد اما وقتی پشت آتش درست شده از چوب های جعبه ی سیب
ته انباری نشستم هنوز از ساختمان بیرون نیامده بود.

نگاهم را دوختم به شعله های آبی و زرد آتش... سال قبل شب چهارشنبه سوری خونه ی حاجی
آتش بزرگی درست کرده بودیم. تخت بزرگ را هم گذاشته بودیم وسط حیاط و حوض بزرگ آبی
رنگ را با کمک مهدی شسته و پر از میوه های تازه کرده بودیم! دخترهای جمع روی تخت جمع
شده بودند! پسرهای در حال پرش از روی آتش را تشویق می کردند.

در که باز شد برگشتم... با قدم های آرام به طرفم آمد و کنار آتش ایستاد. دستانش را گرفت روی
آتش!

آرام گفت: کاش پارسال بود...

تلخ لبخند زدم: پارسال خیلی چیزا فرق می کرد!

- پارسال همه چیز این موقع خوب بود!

- کاش مهدی بود!

بغض کرد: نمی دونستم به این زودی قراره از دستش بدم!

- از وقتی بدنیا اومدم باهام بود... حتی فکر نکرده بودم یه روز نباشه!

دستش با چادر رفت سمت صورتش: می خوام بمیرم!

سرم چرخید به طرفش... اشک چشمانش را به تندى پاک کرد. آرام تر گفتم: می خواى پسرت و
تنها بزارى؟

- یه روزی... از... م... میگیرنش!

ابروانم در هم گره خورد: هیچ کس نمی تونه این کار و بکنه!

- اگه بمیرم می تونم همیشه کنارش باشم!

چوب توی دستم را رها کردم. با صدا خورد روی کاشی ها!

- ساوان بی مادر تنها تر از همیشه میشه!

- من بلد نیستم مادر خوبی باشم!

چشمانم را روی صورت سفیدش گرداندم: می تونی...

هق هقش بلند شد: نمی تونم!

برخاستم و چرخیدم سمت ساختمان!

صدا زد: آقا مرصاد؟

- شما می تونید هر طور دوست دارید زندگی کنید. من هیچ وقت نخواستم سر بار زندگی شما باشم. مکث کرد. بغضش را فروداد: من نمیخواستم بدبختتون کنم. اگه مهدی بود... من اینجا نبودم. خدا هم دلسوزم نشد... شوهرم و پدر بچه ام و گرفت و رهام کرد بین آدمایی که هیچ وقت بهم رحم نکردن. شما هم چوب بدشانسی من و خوردید.

نگاهم رفته بود روی صورت سرخ و سفیدی که می لرزید. از درد درونش یا خیسی اشکهای روی صورتش... قلبم در سینه می کوبید.

- پناهی ندارم... اگه بخواید از اینجا میرم. میریم یه جایی که هیچ کس نتونه پیدامون کنه... تمام امیدم شهرام بود... فکر میکردم برگرده کمکم می کنه اما برادرم بهم رحم نکرد. از شما انتظاری ندارم... دلم نمیخواد ما رو به زور تحمل کنید.

هر کلمه ای که میان حق حق سنگینش می گفت چون پتکی روی سلول های وجودم می نشست. از خودم بیزار شدم. بیشتر از وقتی که نتوانستم در برابر حاجی بایستم. بیشتر از زمانی که باران را از دست دادم. من بدتر از آنی بودم که تصور می کردم... که زن بی پناه را آزار میدادم.

قدم هایم را به طرفش برداشتم. روی کاشی های سرد رها شده بود... وجدانم فریاد می کشید « این بود مردونگی که ازش دم می زدی »

خم شدم. مگر نه اینکه این زن امانت برادرم... همخونه ام... همراهم بود. مگر نه اینکه ناموسم بود. مگر زخم نبود؟

دستانم را دو طرف شانیه هایم قرار دادم. به آرامی بلندش کردم و نگاهم را دوختم به چشمانش... وجدانم فریاد می کشید.

آرام گفتم: آدم که تو خونه خودش سر بار نمیشه. یادت رفته این خونه مال توئه.

به سختی لبهایم را تکان دادم: زن و بچه ی من سر بار نیستن.

اشک های خشک شده اش جوشید...

چشمان بارانی اش وادارم می کرد حرف بزخم... با کلمات آرامش را به نگاهش برگردانم. به سختی ادامه دادم: اگه مهدی نیست من هستم. نمیزارم مشکلی داشته باشید... شما رو چشم من جا دارین!

دستش که به چادرش بند بود رها شد. سرش پایین رفت و حق هقش بلند تر. دستانم به دور شانیه هایم حرکت کرد و سرش را به سینه ام نزدیک کردم. دستش روی سینه ام نشست تا خودش را از آغوشم جدا کند و من بیشتر به خود فشردم...!

بارانی نبود!

شکوفه ای بود...

آرام... سر به زیر...

باران نبود که سر به سینه ام بگذارد و من نفس در سینه ام حبس شود!!! فرار کنم از دختر

نامحرمی که به خاطر عشق مرا محرم خود می دانست!

اینبار شکوفه ای بود که از سر به سینه گذاشتن محرمش فراری بود!!! می لرزید و سعی می کرد از

آغوشم بیرون رود!

باران من شکوفه نبود. شکوفه ی پیش رویم باران نبود!

بودن این زن در زندگی ام امتحانی بود که باید قبول می شدم؟ بودن ساوان به عنوان فرزندم در

زندگی ام امتحان الهی بود؟

*

*

*

ماهی گلی خریدم!

قرمز قرمز... با دم خط دار سیاهش؛ دوست داشتنی بود. ساوان را جلوی تنگ بزرگ گرفتم و به

تنگ ضربه زدم با صدا خندیدم... من خندیدم... او لبخند زد!

سفره ی هفت سین ساتن آبی گوشه ی شومینه پهن شد. آینه و شمدانی که حاجی سفارشی برای

عروسش تهیه کرده بود گوشه ی سفره جا گرفتند! هیچ شباهتی به آینه و شمدان های قبل

نداشتند. آینه های قبل دو تا شبیه هم بودند وقتی دیپلم گرفتیم حاجی برای عروسانش تهیه

کرد... درست مثل هم اما... این آینه فقط قسمت خانه ی مهدی شد! به مراسم عقد کنان من که

رسید حاجی بی خبر از من عروسش را دنبال خودش به بازار کشید تا آینه و شمدانی متفاوت

تهیه کند. به قول خودش نمی خواست آینه و شمدان ها یاد آور زندگی قبلی اش باشد چه می

دانست بدترین چیزی که او را یاد گذشته می اندازد و عذاب می دهد همین تهیه ی آینه و

شمدان است آن هم هشت ماه بعد از مرگ شوهرش!

تنگ که به سفره رفت اخم کردم. ساوان را به سینه ام فشردم و نشستم بالای سر تنگ و با

حسرت نگاهش کردم. خندید و وقتی ساوان را به اتاق برگرداندم تنگ را به روی کانتر برگرداند...

!!! جعبه ی شیرینی در بشقاب فیروزه ای شیکی چیده شد. ظرف آبی رنگ پر از میوه بین سفره

نشست و لحظه ی تحویل سال ما را به طرف خود کشاند! قران را به دست گرفتم! دستانش را در هم قفل کرد و نگاهش را دوخته به کاسه ی پر از آب!!!
صدای آرامی که از تلویزیون پخش می شد دقایق مانده به لحظه ی تحویل سال را یاد آوری می کرد. صدای بمب و بعد هم پیام تبریک عید باعث شد سربرگردانم بعد از پانزده ساعت از شروع روز نگاهم را بدوزم به صورتش... به لبهای ترک خورده اش... به صورت سفیدش و به چشمانش که نگاهم را غافلگیر کرد!

چشم چرخاندم و نگاهم را به سمت یقه ی پیراهن کرم رنگش پایین کشیدم: عیدت مبارک!
دستش رفت سمت چادرش و آرام و به سختی زمزمه کرد: عید شما هم مبارک!

صدایش لرزان بود و پر از بغض فرو خورده!

یادآور پارسال؟ کنار حاجی و حاج خانم؟ کنار مهدی و من؟

پلک زدم. از جا بلند شد. چادرش را محکم کرد.

به تندی برگشتم. می رفت گریه کند؟

پرسیدم: کجا؟

ایستاد. برنگشت اما گفت: میرم چایی بیارم؟

سرتکان دادم: من کمرنگ می خوام!

باشه ای گفت و وارد آشپزخانه شد. دست در جیبم فرو بردم. دو تراول پنجاهی را کنار کاسه ی آب گذاشتم. سینی را در برابرم گرفت. لیوان چای را برداشتم. به سرجایش که برگشت آرام گفتم: ببخشید وقت نکردم چیزی بخرم!

نگاه متعجبش را دوخت به کاغذ پولها!!! زمزمه کرد: ممنون!

لبخند زدم: خواهش می کنم!

با زنگ تلفن راه افتادم سمتش... گوشی را بلند کردم! شهرام پشت خط بود. پر صدا گفت: سلام آقا مرصاد!

پوزخندی روی لبم نشست. آرام گفتم: سلام شهرام خان! چه عجب یادی از فقیر فقرا کردی؟

-:نفرمابید! عیدتون مبارک!

-:عید شما هم مبارک!

-:راستش نشد پیام مرخصی فعلا اینجا موندگار شدم. در اولین فرصت میام تقریبا چهارم یا پنجم!

نگاه سنگینش باعث شد بچرخم. چشمانش را دوخته بود به تلفن توی دستم!!!

شهرام از سختی های پادگان می گفت و من نگاهم به چشمان لرزانش بود! شهرام که خسته
 خداحافظی کرد قبل از قطع تماس گفت به شکوفه هم عید و تبریک بگو!
 گوشی را سر جایش برگرداندم و نخواستم به شکوفه بگویم برادرش برای صحبت با او تمایلی
 نشان نداده است!

دنبال بهانه ای بودم نگویم شهرام حتی از ساوان نپرسیده است! دنبال بهانه بودم نگویم شهرام بر
 حسب وظیفه تماس گرفته است!
 چرخیدم: آماده شین بریم بیرون!
 از جا بلند شد. سرتکان داد و رفت سمت اتاق ها!
 کنار سفره نشستیم. پول های کاغذی کنار کاسه بودند. تلخ صدایم را بالا بردم: شهرام سلام
 رسوند!
 چشمانم را روی هم فشردم. تلخ شده بودم مثل کلامم!
 کنارم نشست... ساوان روی پاهایش به خواب رفته بود. از همان جلوی در سرش را تکیه زد به
 شیشه ی سرد ماشین و من بازویم را به سرم تکیه گاه کردم و چسباندم به لبه ی باریک پنجره
 درب راننده!

خیابان ها تقریباً سوت و کور بود. تهران همیشگی در آرامش فرو رفته بود. مثل شبهای سرد آرام
 بود... ماشین های در حال رفت و آمد آرام بودند! همه چیز آرام بود...
 باید می رفتیم به دیدن حاجی باید می رفتیم به دیدن داریوش خان علوی! اما من علاقه ای به
 رفتن نداشتم...

او...؟ پدرش بود... مادرش بود... خانواده اش بودند!
 دنده را خلاص کردم و گفتم: باید بریم خونه ی مامانت اینا... به حاجی و حاج خانم هم سر بزنینم!
 حرفی نزد... می خواست برود؟
 از سرپیچ راهنما زدم و پیچیدم! ساوان چشم باز کرد. به آرامی دستش را روی شکم ساوان
 گذاشت و تکان داد. نگاهش به صورت پسرکش بود که گفت: میشه نریم؟
 سرم به تندى برگشت طرفش... پایم رفت روی ترمز و وسط خیابان سرعتم کاملاً پایین آمد. گفته
 بود نریم؟
 با صدای بوق ماشین پشت سر، نگاهم رفت روی آینه!
 دنده را روی یک گذاشتم و پایم را از روی ترمز عقب کشیدم. ماشین که راه افتاد گفتم: نمیریم!

دیدم لبخندی روی لبش نشست!

*

*

*

از منزل داریوش خان علوی تماس گرفتند... جواب ندادیم... حاجیه خانم تماس گرفت. گوشی رفت روی پیغام گیر جواب ندادیم... شکوه تماس گرفت... صدا زد... گفت نگران است جواب ندادیم... داریوش خان علوی با موبایلم تماس گرفت... دستم به گوشی می رفت که صدایش بالا رفت « جواب ندید اقا مرصاد ! »
جواب ندادیم.

حاجی غرورش را شکست... بعد از تحویل سال که باید به پابوسش می رفتیم ولی نرفتیم غرور شکاند و تماس گرفت... اینبار گفتم نگران شده اند. پوز خند زد... رو برگرداند و جواب دادم. حاجی داد و فریاد کرد... و من سکوت... گفت می آید خانه... نگاهم رفت رویش... جلوی کانتر ایستاده بود و با رو میزی بازی می کرد. گفتم رفته ایم مسافرت... حاجی داد و فریاد کرد... گفت بی خبر... گفت بچه ی کوچک را با خودمان برده ایم و من پوز خند زدم... صدا بالا بردم زن و بچه ام را برده ام مگر زن و بچه ام نیستند؟ حاجی ساکت شد و تماس را قطع کرد. حاج خانم زنگ زد... گفت « مواظب خودتون باشید »

مواظب بودن ما شامل حبس شدن در خانه هم می شد. بیرون رفتن را تعطیل کردیم و در خانه ماندیم. در را به روی هیچ کس باز نکردیم. به تلفن ها جواب ندادیم. سیا تماس گرفت و گفتم دروغ گفته ام. گفت این راهش نیست و گفتم « نمی خواستیم ببینیمشون ! » گفت « بزرگترین توقع دارن » و من پوز خند زدم. گفت برگشتیم برای عید دیدنی می آیند و من خندیدم! گفتم برای شام مهمانمان شوند. دیدم لبخند زد. بعد از دو روز در خانه ماندن دیدن کسی که با دنیای بیرون ارتباط دارد شیرین بود! سیا و آیدا با جعبه ی بزرگی آمدند! جعبه ای پر از واگن های قطار برای ساوان... وقتی ریل هایش را جلوی تلویزیون چیدیدم و واگن ها را رویش... وقتی به حرکت در آوردیم ساوان با شوق نگاهش را دوخت به واگن ها و ما خندیدیم! آیدا برای شکوفه عیدی آورده بود... پیراهن قرمز رنگی که حسابی خجالت زده اش کرد. برای آیدا پارچه ای عیدی داد. پارچه ای که من دوست داشتم بدانم کی تهیه کرده است! آیدا با ذوق در آغوشش کشید. سیا لبخند زد و من خیره شدم به محبت بینشان!!!

تمام روز ماندند. کنار ما ماندند... ما را از دنیای تاریکمان بیرون کشیدند. در سرمای حیاط آتش روشن کردیم... کباب زدیم و گوجه ها خورد شده را میان فلفل ها چیدیدیم... ماشین را جا به جا کردیم... زیر انداز پشت ماشین را زیر خرمالو پهن کردیم و چای خوردیم...!!!

خندیدیم... به گریه های ساوان لبخند زدیم و شوخی کردیم!

آیدا کارت عروسی را در برابرمان گذاشت و گفت: حتما باید بیاید!

دست پیش برد و بازش کرد. کارت مراسم عقد کنان خواهر آیدا بود. خم شدم و کارت را از دستش بیرون کشیدم. میان خنده گفتم: آیدا خانم ما مسافرت هستیم!

ابروانش را در هم کشید: من این چیزا حالیم نیست زود برگردید!

سیا خندید و دست روی شانه ام گذاشت: شنیدی که عیالم امر کردن زود برگردید!

نگاهم را دوختم به لبخند روی لبش!

با رفتن سیا و آیدا دوباره سکوت برخانه حاکم شد و باز هم گریه ی ساوان و صدای تلویزیون هر از گاهی این سکوت را می شکست. به سمت اتاق ها می رفت که تلفن زنگ زد. متعجب نگاهمان برگشت سمت تلفن! روی پیغامگیر که رفت صدای حاجیه خانم در گوشی پیچید: کی برمی گردین؟ برگشتین تماس بگیرین!

چشمانم را روی هم گذاشته و روی کاناپه رها شدم. سیا تشر زده بود «تا کی می خواید فرار کنید باید برید دیدنشون بزرگترن!» هر دو سر به زیر انداخته بودیم. آیدا گفته بود شما بزرگی کنید ببخشید و باز هم سکوت کرده بودیم!

صدای گریه ی ساوان که بلند شد نگاهش را از تلفن گرفت و وارد اتاق شد. صدای بسته شدن در اتاق با باز شدن چشمانم همراه شد!

به اتاق رفته بود. خواب رفته بود و من روی کاناپه مانده بودم! تلخ لبخند زدم... برخاستم و نشستم پشت لپ تاپم! باید افکارم را جمع می کردم اما فکر کردن سخت ترین کار ممکن در این لحظات بود!

*

*

*

کلافه بودم از خانه ماندن از بسته بودن در خانه و از زنگ های پیایی خسته بودم! تمام وقتم را با گوشی و ر می رفتم تلویزیون می دیدم و زمانی که ساوان بیدار بود با او مشغول می شدم. سراغ کتابخانه ام رفتم. بالا و پایینش کردم... چیز خاصی برای خواندن نبود!

تا شب کسل طول حیاط را چند بار طی کردم. لباسها را شست. حمام رفت... ساوان را حمام داد... اتاق ساوان را مرتب کرد. شام و ناهار درست کرد. برایم چای آورد. کمرنگ... قهوه درست کرد و لباسها را اتو زد. تمام وقتش را با کارهای تکراری پر کرد. نگاهم را از فردوسی پور گرفتم و غریدم: حوصلم سر رفت!

نگاهش را از روی کودکش بالا کشید. چشمانش که برگشت روی ساوان گفت: برگردیم؟
لبه‌ایم کشیده شد ... بالا رفت: از سفر؟
-: اوهوم!

از جا بلند شدم. کنارش با فاصله نشستم: بگیرم کجا بودیم؟
شانه هایش را بالا کشید. انگشت اشاره ام را بین دست کوچک ساوان فرستادم: مشهد؟
-: باید سوغاتی بخریم!

متفکر گفتم: پس فراموشش کن! شمال چطوره؟
جدی گفت: نمی دونم!
نگاهم را از ساوان گرفتم و به صورتش دوختم: خوبه یعنی؟
-: تا حالا نرفتم!

پلک زدم . شمال هم نرفته بود! چون دختر بود؟

*

*

*

نفهمیدم چطور خسته و کسل از خانه بیرون زدم. سیگاری گرفتم و نشستم روی نیمکت سرد و آبی رو به روی استخر!

دلـم بـاران میـخواهـد

فقط بـاران

بـایک بـغـض بـه اـنـدازـه تـمـام دـلـتـنـگـی هـایـم

و بـعـد هـم تـو بـنـشـیـنی کـنـار مـن

و هر دو با هم قطره های باران را بشماریم
یک...

دو...

سه...

و بعد اصلاً یادمان برود که همه اینها فقط یک خیال ست ...

توو... باران ... من ...

همه اینها خیال است؟؟

گوشی را در دست چرخاندم و شماره گرفتم! صدای خواب آلودش که در گوشی پیچید. پلک زدم.

سیگار بین انگشتانم را به لب نزدیک نزدیک کردم و پلک بعدی را...

صدای خواب آلودش گفت: بله؟

تلخ خند زدم. مثل همیشه در خواب حواس پرت می شد. متوجه من نشده بود. حتی به شماره ی

روی گوشی نگاه نکرده است!

بارانم رفته بود... بارانم با من نبود!

نگاهم رفت سمت آسمان... باران هم نمی بارید!!! باران مرا فراموش کرده بود!

با صدای خواب آلودش انگشتم را روی اسکرین کشیدم و گوشی را بین مشت فشردم. باران

فراموش کرده بود مرصادی چشم به راه باران است!

دل تنگ باران بودم... اما شکوفه ای در خانه منتظرم بود.

برخاستم و راه افتادم سمت خانه. فیلتر سیگار سوخته را روی زمین رها کردم و نوک کفشم را

رویش فشردم. کلید را که در قفل چرخاندم... طول حیاط را که طی کردم برگشتم و به خانه ام

نگاه کردم. به ماشینم! به زندگی ام!... خوب نبود... باران نداشت. مهدی نبود!

روزی که با هم به دیدن خانه آمدیم خندید و گفت: حاجی حسابی سنگ تموم گذاشته!

خندیدم: قشنگه مگه نه؟

-: اوهوم. جون میده واسه زندگی!

-: می کوبمش و یه ویلایی می سازم!

اخمهایش در هم رفت: دلت میاد؟ خونه به این قشنگی!

-: قدیمیه!

-: همین خوبه!

-:دخترای امروزی این جور جاها رو دوست ندارن!

پس گردنی نثارم کرد: هنوز دهننت بوی شیر میده!

چپ چپ نگاهش کردم: جدی؟ پس چرا خودت زن میگیری؟

شانه هایش را بالا انداخت. نگاهش را دوخت به درخت خرمالو...: دلم می خواد زود ازدواج کنم.

بچه داشته باشم. بچه ام بهم بگه بابا... می ترسم دیر بشه!

آه می کشم! یادآوری خاطرات سنگین ترم می کند. وارد خانه می شوم. باز هم صدای بسته شدن

در اتاق... چشمان خیره ام را دوختم به درب...!

شکوفه ی منتظر با ورودم درب را می بست! و من دلیل باز بودن در تا این ساعت را نمی دانستم...

چرا تا وقتی که من نیامده بودم باز بود؟

لباس هایم را در اتاق ساوان عوض کردم. کاپشن سیاه رنگم را روی تخت کوچک پرتاب کردم و

راه افتادم سمت کاناپه. گوشه ام روی میز می لرزید. متعجب به سوی میز قدم برداشتم. با دیدن

نام باران روی گوشه تقریبا شیرجه زدم. خودم را روی کاناپه انداختم و به اس ام اس باران خیره

شدم.

« خواهش می کنم دیگه با من تماس نگیرید »

*

*

*

چند روزی که گذشت مهر سکوت بر لبهایم نشست. حتی ساوان هم نمی توانست لبخند را مهمان

لبهایم کند! به رویش اخم می کردم و نگاهم را از چادر سفیدش بالاتر نمی کشیدم. زندان

مسافرتی خیلی زود پایان یافت با حواس پرتی من ... آن هم درست وقتی که حاج خانم تماس

گرفت و من بی هوا گوشه را جواب دادم. صدای بغض دار حاج خانم که در گوشه پیچید دلم پر

کشید برای مادرم!

وقتی همراه مهدی سر به پاهایش می گذاشتیم و از بازی هایمان می گفتیم آرام آرام موهایمان را

نوازش می کرد. بزرگتر که شدیم دیگر خبری از نوازش موها نبود اما هر از گاهی سر به سینه امان

می گذاشت و خودش را در آغوشمان جا می داد. مادر بود و ما... فرزندان محتاج به آغوشش!

حاج خانم تنها آمد! گفت وظیفه ی ماست به دیدن حاجی برویم!

ساوان سریعتر از آنچه فکر می کردم قدم می کشید. هر روز بزرگتر از دیروز... آیدا تماس گرفت. شکوفه را برای مراسم بله برون دعوت کرد! وقتی از رفتن به مراسم سر باز می زد صدای آیدا را شنیدم که تکرار کرد بهانه قبول نمی کند و منتظرش است!

نگاهش که به نگاهم گره خورد شانه بالا کشیدم و زمزمه زدم: می تونی بری!

ساعتی بعد همان شکوفه ی همیشگی را جلوی منزل آیدا پیاده کردم. ساوان را روی صندلی گذاشتم و راهی کارگاه شدم! سیا هم مدتی بعد به من پیوست! پشت میز که نشستم و نگاهم را دوختم به ساوان و چشمان درشتش، سیا از نمایشگاه جدید گفت. از اینکه حضورمان در نمایشگاه برای پیشرفت ضروریست و اینکه حتما باید به آن نمایشگاه بروم!

چشم از ساوان نگرفتم... سیا گفت: شرمنده ام مرصاد ولی داداش باید خودت بری من هیچ رقمه نمی تونم آیدا رو تنها بزارم!

اخمهایم در هم رفت: بچه ها رو چیکار کنم؟

چشمانم در چشمان ساوان قفل شد. من به آنها فکر می کردم به اینکه با رفتنم تنها خواهند ماند. به اینکه نبودنم باعث آزارشان خواهد شد. من به آنها فکر می کردم!

سیا شرمنده نگاهم کرد: می تونن بیان خونه ی ما!

چشم گشودم و به سیا خیره ماندم. واقعا زن و بچه ی من باید می رفتند خانه ی آنها!

سیا رفت سری به کارگاه بزند ساوان را خواباندم و برنامه های جدید را چیدم... صورت حساب سال قبل را آماده کردم! باید به اداره ی مالیاتی تحویل می دادیم!

سیا ساعتی بعد با تماس آیدا راهی شد و من ماندم و پسر کوچولویی که انگشتش را به دهان برده بود و می مکید! خندیدم و سرم را در شکمش فرو بردم. پر صدا خندید!

زنگ تلفن که بلند شد ساوان را رها کردم و به طرف میز رفتم. شماره ی ناشناس روی تلفن این موقع از سال تعجب آور بود جواب دادم.

صدایی آرام گفت: سلام!

پلک زدم: سلام... خوبی؟

-: ممنون خسته نباشید!

-: مراسم تموم شد!؟

صدایش لرزید: ببخشید!

دستم را به میز گرفتم: خیلی زود میایم!

تماس قطع شد. برگشتم. ساوان به دسته ی کاناپه چنگ میزد. راه افتادم... آخرین برگه ی مالیاتی را هم برداشتم و راه افتادم سمت خروجی!

ساوان روی صندلی جلو بود و به هر چیزی چنگ میزد از کمربندی که برای نگه داشتنش بسته بودم تا عروسک مخملی که کنارش گذاشته بودم. پشت چراغ قرمز ایستادم... عروسک را که رفته بود زیر صندلی بیرون کشیدم و دوباره در برابرش گذاشتم. انگشت اشاره و وسطم را دور بینی اش قرار دادم و کشیدم. چشمانش خیره شد به انگشتانم و لبهایش برای گریه جدا شد. به تندی دستم را پس کشیدم و خندیدم.

موبایلم زنگ خورد. شماره ی سیا بود: سلام پسر کجایی؟

ساوان را که سعی می کرد خودش را از زیر کمربند بیرون بکشد عقب کشیدم: پشت چراغ دارم میام اونطرفا!

-زود بیا این خانمت انگاری نمی تونه خونه ی ما بمونه!

ابروانم در هم رفت: چرا خودش زنگ نزد!

-والله گوشی رو هم که می دیم دستش خجالت می کشه زنگ بزنه!

چراغ سبز شد. پایم را روی گاز فشردم: دارم میام یکم طول میکشه!

-باشه باشه زود بیا!

گوشی را زیر ترمز دستی فرستادم و پایم را بیشتر روی گاز فشردم: انگاری مامانت خیلی اذیت شده ها!

ساوان عروسکش را پرت کرد. سرم را به دستم تکیه زدم.

*

*

*

ساوان را در آغوش می فشرد و لبخند میزد. لبخند روی لبهایشان؛ لبخند را مهمان لبهایم می کرد.

ساعت نزدیک هشت بود...! سر و صداهای عجیب و غریبی که ساوان راه انداخته بود سکوت حاکم در ماشین را می شکست.

در برابر رستوران توقف کردم و به طرفش برگشتم: شام و بیرون بخوریم؟

نگاهش رفت سمت رستوران! برگشت. چند لحظه نگاهم کرد و لبخند زد: باشه!

پلک زدم. به تندی پیاده شدم و ساوان را از آغوش گرفتم. چادرش را دور خود پیچید و همراهم شد. سفارش ها را به گارسون دادم و بعد از شستن دست هایم رو به رویش نشستیم. ساوان پاهایش را در شکم جمع کرده بود و سعی داشت انگشت مادر را که به لبهایش نزدیک می شد در دهان بگیرد!

گلدان روی میز را نزدیک تر کشیدم و گفتم: باید برم تهران!

به تندی سربلند کرد. نگاهش پر از استرس بود!

چشم دزدیدم: همیشه سیا برای نمایشگاه ها می رفت اما اینبار نمی خواد آیدا رو تنها بزاره... مجبورم برم! می تونید برید پیش حاج خانم؛ شایدم بخوای بری پیش خانوادت! هیچ مشکلی نیست!

-:تنها می مونم!

اخمهایم در هم رفت: با یه بچه؟ نمی تونی تنها بمونی!

لبهایش آویزان شد: من نمی خوام برم خونه ی کسی!

آرام زمزمه کردم: می تونید برید پیش سیا و آیدا!

به تندی سربلند کرد: چی؟

دلجویانه گفتم: من مجبورم به این سفر برم!

با خشمی که برای اولین بار در شکوفه می دیدم و سعی می کرد کنترلش کند گفت: منم نگفتم

نرید! می تونید برید! ما هم توی اون خونه می مونیم! قبلا هم گفتم نمی خوام سربار تون باشم!

از خشمش عقب کشیدم. تا بحال ندیده بودم اینطور خشمگین شود!

آرام سرم را تکان دادم و نگاهم را دادم به گارسون که پیش می آمد. منتظر ماندم غذاها روی میز

چیده شود. فکرم مشغول بود... می دانستم مثل من هیچ علاقه ای برای رفتن به خانه ی پدری

ندارد. خانه ی حاجی که جای خود داشت!

برای عوض کردن بحث آرام پرسیدم: چرا خودت بهم زنگ نزدی!

چنگال را در جوجه ی سرخ شده فرو برد: زدم!

-:بار دوم سیا زنگ زد!

-:خجالت کشیدم... پرویی بود یبار دیگه زنگ میزدم به آقا سیامک هم گفتم لازم نیست زنگ

بزن!

ابروانم در هم رفت: باید برات یه موبایل بخریم!

چنگال از دستش رها شد: برای من!

سربلند کردم: آره نمی خوی!

با شوق به میز چنگ زد: یعنی منم می تونم موبایل داشته باشم؟

به صندلی ام تکیه زدم. ساوان خواب خواب بود. آرام گفتم: آره چرا که نه!

با شادی نگاهم کرد. تمام ذوق و شوقش را در چشمانش می خواندم. خرید موبایل خوشحالش می

کرد. پلک زدم ... آرامش می کرد... لبخند زدم.

زندگی ام این بود...!

*

*

*

ماشین را که زیر درخت خرما لو متوقف کردم و پیاده شدم با ذوق به طرف ساختمان قدم برمی داشت. دنبالش رفتم. کفش هایش را درون جا کفشی گذاشت و به طرف اتاق می رفت پرسیدم: از

موبایلت خوشت میاد؟

به سرعت چرخید و به صورتم لبخند زد: خیلی قشنگه... ممنونم!

پلک زدم: قابلی نداشت.

با تردید به طرف اتاق می رفت که باز هم صدا زدم. سخت بود اما صدا زدم: شکوفه؟

ایستاد... ایستاد و اینبار با مکث چرخید. ساوان را به سینه فشرد. چشمانش را به فرش دوخت.

لبه‌ایم جدا شد: با هم میریم تهران!

چشمان متعجبش بالا آمد.

راه افتادم سمت اتاق و در همان حال گفتم: میرم دوش بگیرم ساوان و خوابوندی بیا باهم بلیط

بگیریم!

هنوز همانطور متعجب ایستاده بود. وارد اتاق شدم و به تندی لباس عوض کردم. وجدانم فریاد

نمی کشید آرام بودم... کافی بود... اینطوری آرامش داشتم. نگران هم نبودم. تازه از موبایل هم

خوشحال شده بود. گفته بود تهران نرفته است! سفر خوب بود! دروغ هم نمی گفتیم!

بلیط ها را برای نیمه شب سه شنبه رزرو کردیم!

وقتی نگاهم رفت سمت ساعت ها آرام گفت: نیمه شب خوبه ساوان خوابه!

پلک زدم: باشه!

پرسید: بعدا تو فرودگاه بلیطامون و خواستن پس چیکار کنیم؟

آخرین مرحله ی تهیه بلیط رو هم زدم و آرام گفتم: کار خاصی لازم نیست بکنیم فقط تو فرودگاه میریم قبل سوار شدن بلیط رو تحویل میگیرم!

لبه‌ایش جدا شد: چه جالب!

پلک زدم: آره با اینترنت کلی کارا راحت تره! وقتی برگشتیم تعطیلات تموم شده یه آموزشگاه دو سه خیابون پایین تر هست. چند وقت پیش دیدم؛ ثبت نام کن برای کلاسهاش...!

چادرش را روی پاهایش کشید: پس ساوان چی؟

شماره ی رهگیری را یادداشت کردم و نگاهم را از لپ تاپ گرفتم: میگردیم یه مهد خوب پیدا می کنیم که قابل اعتماد هم باشه ... یا شایدم بتونیم برنامه ها رو جوری بچینیم که ساوان چند ساعتی پیشم باشه که بتونی تو کلاسها شرکت کنی!

آرام گفت: شما نمی تونی یادم بدی؟

لپ تاپ را روی میز فرستادم و عقب کشیدم. جلوتر از من نشسته بود گوشه ی کاناپه! با فاصله ای که مطمئنا از من دور باشد!

آب دهانم را فرو دادم: می تونم ولی بهتره بری بیرون و با دنیای بیرون بیشتر در ارتباط باشی. تا کی می خوای با ساوان خودت و محدود کنی!

سرش را کاملا به طرفم برگرداند: من برم بیرون؟

با سرتایید کردم. تردید در نگاهش پدیدار شد. به کاناپه چنگ زد: تنها برم؟

خودم را جلوتر کشیدم. چشمانش گرد شد. فاصله ی بینمان را از بین بردم و کنارش توقف کردم. خودم را به طرفش کشیدم و با جدیت به چشمانش زل زدم: خونه ی داریوش خان علوی دختر بودی هیچ... ولی اینجا زنی... مادر ساوانی...

با تردید اضافه کردم: زن منی!

مردمک چشمانش لرزید. دستم را روی چادرش گذاشتم و تکیه گاه کردم روی کاناپه و ادامه دادم: اینجا زن یعنی مرد... من دوست دارم همپای من باشی... با من قدم برداری... کاری نباشه که بدون من نتونی انجام بدی!

با تهدید گفتم: اگه من بمیرم هم نباید کم و کسری داشته باشی خودت باید بتونی جای من و پر کنی... فهمیدی؟

اشک در چشمانش حلقه زد. نگاهش را دزدید و به تندی بلند شد.

تند رفته بودم؟ مگر حرف بدی زده بودم که می رفت؟ چرا چشمانش به اشک نشسته بود. قبل از برداشتن اولین قدم دستم را بند چادرش کردم و به طرف خود کشیدم. ایستاد. چادرش را به طرف خودم کشیدم. صدای لرزانش بلند شد: مهدی که رفت فکر نمی کردم قراره چه بلایی سرم بیاد! تو اوج خوشیام تنهام گذاشت. نمی تونستم نبودش و تحمل کنم ولی هیشکی ازم نپرسید خوبم یا بدم! مهدی تنهام گذاشت اونم وقتی می دونست که اگه نباشه نمی تونم هیچ کاری بکنم. می دونست من هیچی نمی تونم انجام بدم... وقتی تو مدرسه معلمای خانم و میدیدم فکر می کردم مگه اینا ازدواج نمی کنن مگه اینا زندگی ندارن؟ چطور شوهراشون اجازه میدن بیان سر کار... تنها بیان... تنها برن... چطور حق دارن درس بخونن در حالی که بابا همیشه تکرار می کنه درس خوندن تا دیپلم هم برای ما زیاده! وقتی مهدی گفت دیپلم بگیر خدا می دونه چقدر خوشحال شدم ولی بابا گفت زشته زن درس بخونه گفت مهدی چشت و باز کن و ببین زن جماعت درس بخونه حرف گوش نمی کنه! داری امیدایی که یه روز مهدی بهم داده بود و میدی! حرف از تنها بودنم میزنی... من نمیخوام یبار دیگه اون بلاها سرم بیاد... نمی خوام یبار دیگه زجر بکشم! اینبار می دونم چی در انتظارمه اینبار می دونم بدتر از اون میشه! آقا مرصاد زندگی من الان تو بزرگ شدن بچه ام خلاصه شده... می خوام بزرگ شدنش و ببینم. می خوام تا وقتی که قد میکشه کنارش باشم. وگرنه خیلی وقت پیش این زندگی رو برای خودم تموم می کردم! لبهایم از هم جدا شد. تمام کند؟ زندگی را تمام کند؟ در تمام سالهای عمرم به این فکر نکرده بودم. به اینکه می توانم زندگی ام را پایان دهم اما او... او گفت اگر ساوان نبود به این فکر می کرد.

قدمی به جلو گذاشت که به خود آمدم. چادرش بین انگشتانم کشیده شد.

آرام گفت: میشه چادرم و ول کنید!

از جا بلند شدم. چادر توی دستم بالا آمد. آرام گفتم: شکوفه ...

قدم دیگری به جلو برداشت: خواهش می کنم ولم کنید!

انگشتان دستم از هم جدا شد و چادرش از دستم رها شد. قدمی دیگر برداشت. قدم بعدی را تند

تر برداشت. به دنبالش قدم برداشتم: شکوفه...

قبل از اینکه اسمش کاملاً از دهانم خارج شود خودش را در اتاق انداخت و در را با صدا کوبید.

چشمانم را بستم و به سختی روی زمین نشستم. آزارش داده بودم؟ مهدی رهایش کرده بود؟ امیدش را ناامید کرده بود؟ برادر من؟ مهدی که همیشه از تحصیلات همسر آینده اش می گفت مانع ادامه تحصیل شکوفه شده بود! پاهایم را در آغوش کشیدم... من چه می کردم با این زن!

*

*

*

برای مراسم باهم رفتیم! من و شکوفه و ساوان! مثل یک خانواده! تمام روز منتظر بودم حرفی از رفتن به آرایشگاه بزنند اما خودش را در اتاق حبس کرد و تا نزدیک های شب بیرون نیامد. چند ضربه به در زدم و با لحظاتی مکث دستگیره را پایین کشیدم. وارد اتاق که شدم دیدمش روی تخت نشسته بود و ساوان را در برابرش گذاشته بود. نگاهش را دوخته بود به ساوان... اخم هایم در هم رفت. نفس عمیق کشیدم تا فریاد بکشم... تا صدایم را تهدید وار رها کنم و از خستگی ام بگویم اما صورت رنگ پریده اش... قطره اشکی که روی صورتش سرخورد سبب شد سکوت کنم. لب فرو بندم و نزدیک شوم. روی تخت کنارش نشستم و نگاهم را دوختم به ساوان... خواب بود! باید چیزی می گفتم چیزیکه دردش را تسکین دهد اما نمی دانستم چطور باید بگویم! دستم را روی موهای پرپشت ساوان کشیدم... موهایی که حالا می دانستم زیبایی اش را از مادر به ارث برده است!

-:نمی دونم مهدی چی وعده داده بوده! با اینکه برادرم بود... خیلی بهم نزدیک بود ولی من و مهدی هیچ وقت در مورد اینجور چیزا حرف نمیزدیم. آخرین کاری که شاید می کردیم به عنوان دوقلو این بود که بریم هم رنگ هم لباس بخریم یا وسیله ای که می خریم و دقیقا کپی بخریم. مهدی هیچ وقت از تو نمی گفت... منم چیزی نمیدونم. ولی من مهدی نیستم. می خوام بدونی با اینکه برادر دوقلوم بود ولی من شبیه مهدی نیستم. اگه میگم می خوام پیشرفت کنی بخاطر اینکه که الان زنی... دوست دارم زنم موفق باشه... با غرور سرش و بالا بگیره.

سرم را به طرفش برگرداندم و دوختم به چشمان خیره اش: من تنهات نمیزارم... پشتت و خالی نمی کنم. مهم نیست داریوش خان یا حاجی حرفی بزنی... برای من اونی مهمه که خودم فکر می کنم. تو فکر می کنی...! برای من کسایی مهم هستن که الان توی این خونه ان! شکوفه تلاش کن... به همه نشون بده زن بودن محدودیت نیست!!! من توی کمک کردن بهت کم نمیزارم، مثل بقیه مانعت نمیشم.

چشمانش باز هم به اشک نشست. گریه اش کلافه ام کرده بود. باید مانع این اشک ها می شدم... این اشک ها خسته ام کرده بود. دستم را از میان موهای ساوان بیرون کشیدم و بند چانه اش کردم. کف دستم که روی گونه اش نشست نگاهش را دزدید و چشمانش رنگ تعجب گرفت. انگشت شصتم را روی گونه اش حرکت دادم و قطره اشک را پس زدم. مردمک چشمانش در چشمانم قفل شد.

گفتم: مردن و خلاص شدن آسونه اینکه بمونی و برای زندگیت بجنگی سخته... اگه به مردن فکر کنی ضعیفی... بمون و بجنگ... نمی خوام هیچ وقت به مردن فکر کنی بجاش برای زندگیت تلاش کن! برای بهتر زندگی کردن تلاش کن!

لبخند روی لبهایش چال روی گونه اش را نمایان کرد. متعجب نگاهم را دوختم به چال کوچک روی گونه اش... وقتی می خندید روی گونه اش چال محوی نمایان می شد و من ندیده بودم... در تمام این مدت متوجه آن چال محو روی صورتش نشده بودم... نه زمانی که چشم در چشم نمی شدم که مبادا حاجی بگوید به زن برادرت نظر داری و حرفی که وقتی برای مهدی می رفت خواستگاری را برایم تکرار کند و نه از وقتی که محرم شده بود و من جز اشک چیزی ندیده بودم!

به خود آمدم و عقب کشیدم. از روی تخت بلند شدم: حالا هم زود آماده شو... این عروسی اولین مهمونی که باهم میریم بهتره همه چیز خوب باشه... لازم نیست کسی بدونه تو زندگی ما چه خبره! بهترین لباس...

به طرفش برگشتم دستم را با تاکید بالا آوردم: بهترین آرایش... پلک زد.

-: دو ساعت بیشتر وقت نداری!

لبخند زد و از اتاق بیرون آمدم!

دو ساعت بعد با پیراهن بلند یاسی... که بین خرید های عروسی دیده بودم در برابرم ایستاد. موهایش بالای سرش جمع شده بود و قسمت کوتاهی از آنها از روسری سفید و صورتی اش بیرون زده بود... موهای ست شده اش با ساوان! مانتوی سیاهش را روی پیراهن به تن داشت و چادرش را به دست گرفته بود. دستم را دور شکم ساوان انداختم و از بازویم آویزانم کردم. نق نق کرد و دست و پا زد. بی توجه نزدیک تر شدم. چادر توی دستش را بیرون کشیدم و روی مبل گذاشتم:

جای خاصی نمیریم... با این پیراهن و بچه سخت میشه! روسریت و یکم بکشی جلوتر حجابت مشکلی نداره و نیاز به چادر هم نداری!

نگاهش را دوخت به لباسهایش! صدای ساوان بالاتر رفته بود! خم شدم و بالاتر کشیدمش. بین دستهایم در برابر صورت گرفتم و به چشمانش لبخند زدم: چته وروجک... یه دو دقیقه زبون به دهن بگیر!

خندیدا!

چشم غره ای رفتم و برگشتم سمت در خروجی: بریم!

به در که رسیدم هنوز همان جا ایستاده بود و نگاهش را داده بود به چادرش...! سرم را کمی کج کردم و آرام گفتم: بیارش!

انگشت اشاره اش را بین دندان هایش گرفته بود و نگاهم کرد. با سر به چادرش اشاره کردم: سرت کن و زود بیا!

لبخند زد. چادرش را برداشت و روی سرش انداخت. نگاهم را دوختم به چادرش... سیاه بود و ساده! قبلا دیده بودم از چادر هایی که دورشون نوارهای طلایی داشتن! چرا چادر شکوفه نداشت؟ این را پرسیدم. چند لحظه متعجب نگاهم کرد و بعد گفت: مامان نمیزاشت از اون چادرا بخریم می گفت جلب توجه می کنه!

کلافه شده بودم. با خشم غریدم: پس فردا باید بریم خرید... می خوایم از اون چادرا بخریم!

آروم پرسید: چون دورشون نوار دارن؟

با شیطنت گفتم: یکی از دلایلاش اونه دلیل بعدش هم اینه که می خوایم حال این مامانت و بگیریم و حسابی با این چادر نوار دار حرصش بدیم!

پر صدا خندیدم... خندیدم و ساوان بوبو کرد! افزودم باید رورک بخریم... برای ساوان و با شادی اضافه کرد سبز باشد و من فکر کردم سبز دوست دارد. اتاق ساوان هم سبز است اما آن اتاق خواب... زرشکی است... رو تختی زرشکی... پرده های زرشکی و من از این رنگ خاطرات خوبی ندارم... باران پالتویی به رنگ پرده ها دارد.

باران اولین بار که در آغوشم فرو رفته بود هم رنگ پرده های اتاق بود... شال سیاه و پالتوی زرشکی!

مادر آیدا حسابی پذیرایی کرد. ساوان را به سینه فشردم و پستانکش را درون دهانش کردم و رفتم سمت سیا که مشغول پذیرایی بود. شکوفه همراه مادر آیدا رفت و صدایش را می شنیدم که

آیدا را می خواند. سیا به تندی ساوان را از آغوشم بیرون کشید و گفت: فکر کردم نمایین...
داشتم کم فکر می کردم آیدا رو بندازم به جونتون!
-:بچه پرو زن ذلیل...

روی صندلی نشستیم و دو طرف کتم را کشیدم و جا به جا شدم. میز خالی بود. جمع زیادی در
حیاط تجمع کرده بودند. چراغ های کشیده شده در طول حیاط برق می زدند. سرکی به میوه های
روی میز کشیدم و گفتم: عجیب گشمنه!
سیا چشم غره رفت و کنارم نشست.

کسی صدایش زد. برگشت و به پسر جوانی خیره شد. سر تا پا سیاه پوشیده بود با آن کراوات
قرمزش حدس می زدم داماد باشد. قبل از اینکه نگاهم را از پسر بگیرم ساوان در آغوشم پرت
شد و سیا به تندی به طرفش رفت. ساوان در حال بررسی بود.
چشمانش را دوخته بود به آدمای در حال رفت و آمد. پستونکش رها شد. خندیدم... هیچانش
برای دید زدن اطرافیان برایم خوش آیند بود.

مردی کنارم نشست. سن زیادی نداشت اما حسابی مغرور به نظر می رسید. با بلند شدن صدای
خواننده ساوان هم از جا پرید و صدای گریه اش بالا رفت. به سرعت پستونک را در دهانش فرو
کردم.

تا اواخر شب بودیم... ساوان چند بار خوابیده و بیدار شده بود. اما من پشت سرهم خمیازه می
کشیدم. خوابم می آمد اما زشت بود می خوابیدم. اگر تنها بودم می رفتم خانه. مطمئنا سیا درک
می کرد. داماد هم خیلی زود خودمانی شد. بینمان نشست و کلی گفت و خندید. خوشحال بود...
برخلاف من! من هم تازه داماد بودم. تازه دامادی با یک پسر پنج ماهه! دستم را بین موهای ساوان
کشیدم و فکر کردم اشکال ندارد مهم این است ساوان را دارم! مهمان ها پراکنده می شدند که با
شماره موبایلش تماس گرفتم. همان زمان خرید شماره اش را در گوشی ام سیو کرده بودم شماره
خودم را هم برای او سیو کرده بودم. در طول راه تا خانه ساوان گریه کرد و ما بهم دیگر نگاه
کردیم... گفت شاید دل درد دارد و من پیچیدم سمت کلینیک شبانه روزی...!

دکتر با خنده گفت دندان در می آورد. دندان در می آورد یعنی اینقدر بزرگ شده بود. طول مسیر
اتاق دکتر تا ماشین را سعی کردم دستم را روی لثه های ساوان بکشم تا بدانم دندان هایش چه
شکلیست! بالاخره خوابید وقتی رسیدیم خانه. چنان خسته بودم که با لباس روی کاناپه

خواهیدم... چشمانم سنگین می شد که پتویی رویم کشیده شد و من بخواب رفتم. نتوانستم میل
مفرطم به خواب بیشتر را نادیده بگیرم.

*

*

*

بلیط ها را به دستش دادم و ساوان را بلند کردم. چمدانی که از شب قبل کنار در ورودی قرار
گرفته بود را تحویل داده بودم... نگاهم دنبال ساعت حرکت می کرد. با آن مانتوی سیاه و سفید
که می دانستم چشمش گرفته و چادری که حالا نوار نقره ای داشت و شبیه چادرهای دوست
داشتمی بود شبیه دخترهای دانشگاه شده بود.

دیروز کلی بین مغازه ها چرخیده بودیم... چیزهای جدید خریده بودیم. آن هم، با بسته بودن
بازار... یکی از آشنایان دورمان را دیده بودیم و به سرعت مخفی شده بودیم. تمام طول بازار را
دویدیم و خندیدیم و من اعتراف کردم با شکوفه بودن هم بد نیست!

روی صندلی های سالن انتظار نشستیم. ساوان روی پاهایش به خواب رفته بود. کیفم را کنارش
گذاشته و پرسیدم: چیزی می خوای بگیرم؟

سری به طرفین تکان داد و لبخند زد. پا روی پا انداختم و تنم را روی صندلی کشیدم. سرم به
سختی به پشتی صندلی تکیه می خورد. پتوی ساوان را تا زد و به سمتم گرفت. متعجب نگاهش
کردم پتو را به زیر سرم فرستاد و اشاره زد تکیه بزنم و در همان حال گفت: گردن درد می گیرید.
تکیه زدم. چشم بستم. لبخند زدم.

خیره بودیم به صورت استخوانی و کشیده ی چشم عسلی که دستانش را روی پیشخوان تکیه
زده بود و منتظر تصمیم ما بود. گفت یک اتاق دو نفره رزرو شده است .

فقط یک اتاق... یک اتاق با تخت دو نفره! یک اتاق برای دو نفر...! برای من و زنم... برای من و
شکوفه...

به سمتش که چرخیدم نگاهش را فراری داد و من همراه بیرون دادن نفسم نالیدم: باشه...
به تندی برگشتم.

دستش را روی سینه اش گذاشته بود و آرام آرام تکان می داد. مثل وقتی که معده ام تیر می
کشید و دستم را روی سینه ام می گذاشتم و تکان می دادم.

مرد با هیکل دراز و دیلاش پیش آمد. دستش را جلویمان گرفت و مسیر را نشان داد. دسته ی چمدان را گرفتم و دنبالش راه افتادم. سوار آسانسور شدیم و کاملاً چسبیده به من ایستاد. چادرش را محکم تر گرفته بود و چنان پشت سرم قایم شده بود که فکر می کردم از این مرد به اندازه ی یه غول وحشت ناک می ترسد.

مرد اینبار دسته ی چمدان را بین دستهای بزرگش گرفت و جلوتر از ما وارد راهرو سوت و کور شد. چراغ های کم مصرف سفید و زرد با نور کمی که داشتند قسمت مختصری از راهرو را روشن کرده بودند. فکر کردم این وقت شب چقدر به راهرو های بیمارستان شباهت دارد. درست مثل یک سال پیش... یک سال پیشی که لحظات را در راهرو هایی با بوی الکل سپری کرده بودیم. کارتی که در دست داشت را جلوی در شماره ۲۱۴ گرفت و در را باز کرد و عقب ایستاد. دستم را روی کمرش گذاشتم و به داخل هلش دادم. ساوان را روی شانه ام جا به جا کردم و به دنبالش وارد شدم. مرد دنبالم آمد. توضیحاتی داد و مرخص شد.

ساوان را روی تخت گذاشتم. بلند شد رفت سمت کمد دیواری و با ملفحه ی سفید برگشت... چهار تایش را انداخت روی ساوان...

روی مبل نشستیم و نگاهم را دوختم به تخت سفید رنگ... سفید بود... سفید دوست داشتم. همانطور روی تخت نشست. دستم را تکیه گاه سر کردم: پاش و بخواب که فردا بعد از ظهر خسته نباشی!

متعجب نگاهم کرد. چشمانم را چرخاندم و با دقت زل زدم به صورتش و پرسشگرانه نگاهش کردم. لب گزید. از من خجالت می کشید؟

بلند شدم. رفتم سمتش و دستم را به طرفش دراز کردم. دستم را گرفت و نگاهم کرد. به طرف خود کشیدمش... در برابرم ایستاد.

چادر روی سرش را بلند کردم و در همان حال گفتم: نامحرم که نیستم! لباسات و عوض کن و راحت بگیر بخواب... ساعت موبایلت و هم برای صبح تنظیم کن که گشنه نمونیم. از الان دلم داره ضعف میره.

سرش را پایین انداخته بود.

دستم را زدم زیر چانه اش و به چشمانش خیره شدم: خانم با شما بودما گشمنه!

پلک زد. قدمی عقب گذاشت و رفت سمت یخچال. چادر را بین انگشتانم لمس کردم و لبخند زدم. روی تخت گذاشتمش...! چادرش نرم بود درست مثل پوست صورتش!

لیوان آب را به همراه چند بیسکویت روی میز گذاشت. تشکر کردم و مشغول شدم. واقعا احساس گشنگی می کردم. چمدان را بلند کرد و روی تخت گذاشت. تاخواستم بلند شده و کمک کنم کارش تمام شده بود.

-:اینا مال شماست!

شلوار راحتی کرم و تیشرت کرم... لنگه ی همین ها را مهدی داشت... برای او سرمه ای بود. حاجی گفته بود مرد که لباس سفید نمی پوشد. اما من دوست داشتم لباس سفید بپوشم. دوست داشتم تیشرت بپوشم...!

بیسکویت را یکسره در دهانم کردم و از جا بلند شدم. رفتم سراغ لباسهایم و با قدرشناسانه ترین لبخندی که می توانستم زمزمه کردم: مرسی!

لباس که عوض کردم آن هم در سرویس اتاق ... لباس که عوض کرد روی کاناپه دراز کشیدم و بازویم را روی چشمانم گذاشتم و گوشه‌هایم را سپردم به صدایش...!

چشمانم گرم میشد که صدای آرامی توجهم را جلب کرد. به آرامی چشم باز کردم. دیدمش... با چادر سفید ریز نقشش جلوی پنجره ایستاده بود. دستانش را در برابرش گرفته بود و نماز می خواند. صدایش آرام بود و با نور اندکی که از پنجره داخل می آمد...!

نفسم حبس شد.

چهارسال پیش من هم رو به قبله می ایستادم... نماز می خواندم...! لبخند می زدم. دستانم را به سوی معبودم می گرفتم. کی فراموش کردم دقایقی که رو به معبودم می ایستم آرامش دارم. نیم خیز شدم. به سجده رفت. چادرش جسم نحیفش را در بر گرفته بود. دستانم را در هم قفل کردم... شکوفه...

به مرگ فکر می کرد...

اما نماز می خواند...

به رفتن فکر می کرد...

اما سجده می کرد...

از مشکلاتش می نالید...

اما دستانش را بلند می کرد...

عذاب می کشید...

اما معبودش را فراموش نکرده بود...

و من...

چشمانم را روی هم فشردم. به تندی خودم را روی کاناپه رها کردم. صدای دلخراشی ایجاد شد اما تکان نخورد... نشنید...! نشنید... درست مثل مرصاد سالها پیش...! صدای حاجی را نشنیدم چون غرق معبودم بودم. ولی... فراموش کرده بودم معبودم را...

...

*

*

*

ساوان پوف پوف می کرد و تکان می خورد! سرش را در آغوشم پنهان می کرد...! این روزها سر و صدایش بیشتر از همیشه شده بود. تحمل سر و صدایش هم سخت تر... گریه اش عذاب آور بود و صدایش شیرین و شیطنت هایش باعث خنده می شد. در طول نمایشگاه چشمم دنبال آشنایی می گشت... آشنایی نام آشنا... برای منی که مدتها برای دیدنش بال زدم... اما... برای شکوفه از تک تک کارهای دستی حرف زدم.

از ساعت مثبت کاری شده ی طرح سیمرغ با آن عقربه های شیشه ای براقش تا حکاکی های روی مس که کار بچه های کارگاه ما را هم شامل می شد. وقتی یکی از بهترین طرح های کارگاه را نشان شکوفه دادم با ذوق و شوق نگاهش کرد و گفت: ولی ساعت روی دیوار قشنگ تره! ساعت روی دیوار کار مبتدی بود و این طرح کاری فوق العاده حرفه ای اما تعریف شکوفه انرژی بخش بود. گفته بود ساعت کار مبتدی من از این طرح های خوش نقش زیبا تر است! وقتی بالای سر تابلوی های معرق ایستاد و لمسشان کرد شروع کردم به تعریف و با ذوق و شوق گوش داد. ریز ریز سوال پرسید.

دستش را روی چوب های براق تابلو کشید و گفت: چطوری چوبا رو این شکلی می کنن! دستم را پشت سرش گذاشتم و به طرف خود کشیده و گفتم: معرق ها چند نوع هستن ولی این نوعش برجسته هست. خاصه... مال طرفای آذربایجان... تو کرمان از این معرق کم پیدا میشه اما معروفه... حالت برجسته اش تکه!

-:خیلی قشنگن... همش دوست داری لمسشون کنی!

-:چرا یاد نمیگیری؟

چادرش را در مشت کشید. دستم را روی دستش گذاشتم و چادر را از بین انگشتانش بیرون کشیدم. گر گرفت و نگاه دزدید. چند لحظه نگاهش کردم. باید می گرفتم؟ زخم بود... نبود؟ بود! زن برادرم هم بود... الان نبود... زخم بود.

انگشت شصتش را بین انگشتانم گرفتم: چند تا استاد معرق می شناسم... می تونی بری پیششون

آموزش! کار خیلی خوبیه... می تونی کلی سر حال بشی!

اعتراف کرد: می ترسم!

اخم کردم. دستش را جلوتر کشیدم: از چی؟

-:اگه مامان اینا بفهمن!

مردی از کنارمان رد شد و لبخندی به ساوان زد که دستش را برای مرد دراز می کرد.

دستش را فشردم: بفهمن هم هیچ کاری نمی تونن بکنن!

چند لحظه ای خیره نگاهم کرد و لبخند زد. دستش را رها کرده و برگشتم. نگاهم قفل شد روی قامتش... مانتوی آبی و شلوار جین سرمه ای به تن داشت. شال هم‌رنگ شلوارش هم به صورتش می آمد. کیف دستی اش را به سینه فشرد و به طرف بخش حکاکی قدم برداشت. هنوز مرا ندیده بود. شکوفه را نمی شناخت. ساوان را هم همینطور... تنها کسی که می شناخت من بودم. من... به همراه حرکتش روی پاشنه پا چرخیدم. شکوفه مشغول بود و حرف می زد اما من صدایش را نمی شنیدم. تنها صدایی که می شنیدم صدای او بود... صدایش را می شنیدم که با متصدی مشغول صحبت بود. دست متصدی را فشرد و برگشت. نگاهمان در هم قفل شد... در سکوت نگاهم می کرد. لبهایش از هم جدا شد. ساوان زیر گریه زد. دستم را روی کمر ساوان فشردم. حرکت دستانم باعث شد نگاه بگیرد. رو برگرداند. شکوفه دستانش را برای گرفتن ساوان بالا آورده بود. ساوان را به دستش دادم و قدمی پیش گذاشتم. به تندی قدم برداشت به سمت خروجی...! نگاهم را دوختم به شکوفه و گفتم: همین جا باش تا برگردم.

دنبالش رفتم. در حال خروج از ساختمان دستم را بند بازویش کردم. با خشم به طرفم برگشت. بازویش را از دستم بیرون کشید.

نالیدم: باران!

پوزخند زد: بفرمایید...

-باید با هم حرف بزنیم!

با تمسخر نگاهش را به دیوار دوخت: حرفی بین من و شما نیست!

با جدیت تکرار کردم: باران...

-باران مرد... بهتره برگردی پیش خانواده!

-باران تو باید درکم کنی!

قدمی جلو گذاشت: دارم درکت می کنم مرصاد... درکت می کنم و میگم برگرد پیش زن و بچت...!

نگاهش چنان جدی بود که سکوت کردم. برگشت و راه افتاد. اولین قدم را برداشته به طرفم

چرخید و گفت: پدر بودن خیلی بهت میاد!

چشم بستم.

باران از برابر نگاهم محو شد. من ماندم و سکوتی طولانی...!

-ببخشید...

چرخیدم. شکوفه ساوان را تکان می داد. صدای گریه اش بلند بود. دستم را دراز کردم و ساوان را

از آغوشش بیرون کشیدم: ببخشید برای چی...!

نگاهش را به در خروجی دوخت: برای همه چیز!

تلخ لبخند زدم: بریم یه دوری بزنیم!

سر تکان داد و دنبالم راه افتاد! گردش در نمایشگاه... خرید لیوان آب پرتقال خنک... نشستن لبه

ی باغچه های بزرگ حیاط سنتی...! بخواب رفتن ساوان... نگاه مهربان شکوفه به گل های سرخ

باغچه...! هیچ کدام نتوانست برای لحظه ای ذهنم را از باران جدا کند. برای پراید سیاه رنگ

دست تکان دادم. توقف کرد و مسیر هتل را زمزمه کردم... کنار شکوفه روی صندلی عقب

نشستم. پسر راننده با آن تیشرت سفید و سیاه متن اجنبی دارش مثلا با کلاس بود... مخصوصا

آن موهای خط خورده روی سرش یا گردنبنده ستاره ی آویزان به گردنش...! شکوفه به پسر خیره

بود و ابروانش را در هم کشیده بود. رو برگرداندم و نگاهم را دادم به بیرون... باران عاشق این تیپ

بود. برای ولنتاین گردنبنده خریدی بود با حرف لاتین «ب»! دوباری هم بخاطر نبود گردنبنده در

گردنم قهر کرده بود. بار اول با دسته گل شاخه های مریم منت کشی کرده بودم... فهمیده بودم

مریم دوست ندارد... من مریم دوست داشتم! نرگس هم دوست داشتم؛ باران دوست نداشت.

رو به روی شکوفه پشت میز نشستم و خم شدم پتوی ساوان را روی تنش کشیدم. شکوفه

همچنان با منوی غذا مشغول بود. پرسیدم: چی انتخاب کردی!

به تندی منو را بست و به طرفم گرفت: انتخاب کنید!

-: تو چی می خوری؟

صادقانه گفت: نمیدونم تا حالا انتخاب نکردم!

نفسم را با حرص فوت کردم. کمی به جلو خم شدم و منو را جلوی چشمم گذاشتم: وقتی با من یا هر کس دیگه ای میری بیرون باید یادت باشه به عنوان یه زن تو حق انتخاب بیشتری داری... این تویی که باید غذای مورد علاقه ات و انتخاب کنی! اوکی؟

نگاهش را بین منو و صورتم گردش داد و لبخند زد. به سختی زمزمه کرد: اوکی!

*

*

*

خیره شدم به سیگار توی دستم... به آرامی بین لبهایم گذاشتم و آتیشش زدم. فندک را به مرد فروشنده برگرداندم و از مغازه بیرون زدم. راه افتادم سمت هتل... باران گفت پدر بودن بهت میاد... راست می گفت پدر بودن شیرین بود... ساوان به اندازه ی فرزند خودم با ارزش بود... ساوان بچه ی مهدی نبود... ساوان مال من بود... من بودم که از پرستار تحویلش گرفتم. من بودم که نگاهم را دوختم به صورتش و او چشم گشود!

راه افتادم... پاهایم را دنبال خود می کشیدم...! باید قبول می کردم باران رفته است و من هستم... من هستم و ساوان... من هستم و شکوفه! شکوفه ای که تمام زن بودنش در برده بودن خلاصه شده بود. درست مثل حاج خانم!

وقتی حاج خانم اولین عروسش را وارد خانه کرده بود خفتم کرده بود برای زن گرفتن... دخترهایی که انتخاب می شدند درست زنی بودند مثل شکوفه و من همیشه از بودن زنی مثل او در خانه ام فراری...

و حال شکوفه ی شکست خورده تر از آن دختران در خانه ام بود. شکوفه ای که در عین ضربه خوردن از خانواده اش از برادر من هم ضربه خورده بود. چه سخت بود باور کنم برادری که فکر می کردم بهترین زندگی را دارد این چنین بوده باشد.

راست گفته بودند « از هر چیزی بدت بیاد سرت میاد »

از زن برده بدم می آمد... از دست و پا چلفتی بودن بدم می آمد...

و همه ی این ها را تجربه می کردم.

دلم به حال خودم می سوخت و بیشتر دلم برای زن خانه ام می سوخت. برای زنی که خانه ام
مهریه اش بود!

و من تمام تلاشم را برای ساختن این زن می کردم... برای زن بودن زن خانه ام!
سفر دو روزه را چهار روزه کردیم و رفتیم تهران گردی...! رفتیم تهران گردی و من هر لحظه فکر
کردم باران در این شهر زندگی می کند و به خودم تشر زدم. باران رفته بود و من باید کنار می
آمدم. حاج خانم که زنگ زد... با فریاد سراغ ما را گرفت و با خشم غریدم: حق ندارم زن و بچه ام
و بیارم سفر! هر جا من باشم اونا هم با من هستن!
تماس ها به همان تماس حاج خانم محدود شد... به شکوفه اس ام اس زدن یاد دادم و دیدم چطور
به اس ام اس های آیدا می خندد. اس ام اس های توی گوشی ام را روی گوشی اش سیو کردم و او
برای آیدا پاسخ فرستاد.

رفتیم دربند...! خوش گذشت!
خرید کردیم و برای حاج خانم و مادرش روسری خرید... سیاه و من لبخند زدم. برای خودش هم
خرید و اینبار دست روی آبی گذاشت و پرسید: خوبه؟
سرتکان دادم روسری آبی توی چمدان قرار گرفت. برای شکوه کتاب خرید و پرسید: مامان دعوام
نکنه این و میگیرم!

پلک زدم: نگهش دار به موقعش بهش میدی!
برای من هم پیراهن خرید... آبی... درست هم رنگ روسری اش و آرام و با خجالت گفت: آبی بهتون
میاد!
آبی به من می آمد.

آویزه ی گوشم کردم « آبی »

دیدن داریوش خان علوی ...

ان هم در خانه ای که صاحبانش برای عرض احترام نرفته بودند هر چشمی را در کاسه گرد می
کرد .

نگاهم را دادم به شکوفه ... لبهای خشک شده اش را با زبان تر کرد و با نگرانی به من خیره شد .
لحظه ای پلک زدم و سعی کردم آرامشم را حفظ کنم . ساوان در اغوشم ول می خورد ! کمی
جلوتر رفتیم و سلام کردم .

داریوش خان نگاهش را داد به صورتم و به آرامی دوخت به سوی نوه اش !
 می توانستم صدای فرو رفتن اب دهان شکوفه را بشنوم . استرسش به مجاله شدن دستش دور
 چادر هم ختم شده بود ... چادر سفیدش ! چند روزی بود از برابر دیدم محو شده بود و حال باز هم
 اینجا بود ... ! مطمئنا این چادر بخاطر حضور من نبود ... یعنی داریوش خان علوی به دخترش
 محرم نبود ؟

چرخیدم . ساوان را به طرفش گرفتم . جلوتر آمد تا ساوان را از اغوشم بیرون بکشد . همانطور که
 ساوان را به اغوشش می سپردم زمزمه کردم : اروم باش !
 رو به روی داریوش خان نشستم : خوش اومدید !

پوزخند زد . اشاره ای به فنجان روی میز کردم : چرا چیزی نمی خورید ؟
 شکوفه وارد اتاق شد و دیدم لب در را باز گذاشت . از حرفهایی که پدرش قرار بود به من بزند
 نگران بود ؟!

نفس عمیقی کشیدم و نگاه منتظرم را دوختم به صورت داریوش خان !
 بالاخره به حرف آمد و گفت : شنیدم غیرت و بوسیدی گذاشتی کنار !
 صورت گرد و گونه های فرو رفته اش با وجود طاسی قسمت بالای سرش بیشتر به چشم می آمد .
 سکوتم را دید و ادامه داد : می خوای آبروی ما رو به باد بدی ؟
 ناخودآگاه خندیدم : آبرو ؟ مگه چیکار کردم ؟

با خشمی که سعی در کنترلش داشت گفت : دیگه چیکار می خواستی بکنی ؟ وقتی رسیدم زنت
 تنهایی داشت میومد خونه ! دختر من تنها بیرون از خونه بود !
 سرم را به سمت مخالف برگرداندم تا خنده ام را پنهان کنم .
 کلافه و خسته از بحث کوتاهش با من گفت : بهتره تا آبرومون نرفته این مسخره بازی ها رو جمع
 کنی !

اینبار به طرفش برگشتم و به چشمای رنگ باخته اش خیره شدم . ترکیب محاسن سفید روی
 صورتش بود که احساس می کردم مردمک چشمانش به سفیدی می زند یا اشتباه من ... !
 سکوتم که طولانی شد برخاست . قدم هایش را به طرف در خروجی برداشت . دنبالش رفتم ...
 کفشهایش را به پا کرد و گفت : مرد بی غیرت باید آبرو رو ببوسه بزاره کنار ... به زن جماعت رو
 بدی سوارت میشه ... زن جوون با سن و سال شکوفه نباید تنهایی بیرون بره ... خوشگله تو دل

بروئه ... راهش و کج بره کسی نمیگه زنت خراب بود میگن مرد بی غیرت بود . آبروی توئه که
میره!

داریوش خان علوی را که راهی کردم ... با خنده برگشتم داخل ساختمان ... صدای خنده ام
سکوت خانه را می شکست و صدای ضعیفی که از اتاق به گوش می رسید!
به طرف اتاق رفتم ، روی تخت بود و چادرش را روی صورتش کشیده بود . ساوان روی تخت دست
و پا میزد و سعی می کرد رو تختی روان را فراموش کند و مسافت بین خود و مادرش را طی کند .
آرام بلندش کردم و کمی این ور تر گذاشتمش ...!
نگاه شکوفه از دستانم تا صورتم بالا آمد .

به تندی نگاهش را دزدید و خودش را گوشه ی تخت کشید . کنارش نشستم . دستانش در هم
قفل بود . به آرامی دستش را در دست گرفتم!
دست سردش را بین انگشتانم فشردم .
زمزمه کرد : نمی دونستم اومده اینجا ...
-پدرته ... اینکه بیاد یا نه عیبی نداره !

نگاهم را دادم به صورتش ... تازه متوجه سرخی روی صورتش شدم . دستش را رها کردم و دستم
را به شانه اش زدم و چرخاندم سمت خودم ... با دقت صورتش را بر انداز کردم . جای انگشتان
روی صورتش محو بود اما قابل دید ...
دستم را روی ضربه کشیدم : کی زد ؟
نگاهش را تا چشمانم بالا آورد و آرام زمزمه کرد : ... ب ...

با خشم غریدم : بابات زد ؟

لب گزید و سر تکان داد .

دندان هایم را روی هم ساییدم : با چه حقی ؟ چرا چیزی نگفتی ؟

صدایم بالا تر رفت : هان ؟

چشمانش دوباره به اشک نشست .

نمی دانم چرا در برابر این چشمان اشکی کم می آوردم و وجودم تشر میزد که بی رحم نباشم .
فریاد نکشم ... !

نفسم را با خشم بیرون فرستادم . صورتش را بین دستانم جا دادم و چشمانم را دوختم به

چشمانش و زمزمه زدم : گریه نکن ... !

دستش را دور میج دستم بند کرد : من نمی خوام بی ابروت کنم.

انگشت شصتم را روی صورتش کشیدم و مسیر قطره اشک را از بین بردم : تو ابروی من و نمی
بری ! به حرفای بابات اهمیت نده ...

چشمانش متعجب شد .

تمام سعیم در آرام بودن هر لحظه از بین می رفت .

-مهم نیست اونا چی میگن ... اگه حرفی بهش نزدم بخاطر این بود که می خواستم حرمت نگه
دارم ... بزرگتره ... زشته حرفی بزنم . پدرم نیست پدرته ! من حق ندارم حرفی بهش بزنم .

احترامش برام واجبه ... ! بزار هر چی می خواد بگه اگه قراره با بیرون رفتن تو من بی ابرو بشم
اشکال نداره بی ابرو میشم . اگه قراره با ازادی تو من بی غیرت باشم بزار بی غیرت باشم ...!

لبخند زد .

دستم را پشت سرش گذاشتم و به طرف خود کشیدمش ...!

سرش که روی سینه ام نشست لبهایم را روی سرش گذاشتم و بوسه ای کوتاه زدم : وقتی اونا به
ما فکر نمی کنن دلیلی نداره ما برای چیزای بیخودی خودمون و ناراحت کنی ... !

دستش که روی پهلویم راستم نشست چشمانم بسته شد . کلمات را فراموش کردم . خودش را در
آغوشم جا داد ...

آب دهانم را فرو دادم .

ذهنم فریاد زد : زنته مرصاد ... زنت !!!

حس ناشناخته ای مرا از این موجود شکننده ی آغوشم دور می کرد ... نفس های آرامش روی
سینه ام می لرزید . قلبم فریاد دوری میزد و عقلم مرا از شکستن او دور می کرد . و غریزه ی
لعنتی ام نهیب می زد ...!

قلبم فریاد می کشید و باران را برایم تداعی می کرد و عقلم تکرار می کرد همسرت ... محرمت ...
مادر بچت کنارته !

صدای گریه ی ساوان که بلند شد به تندی خودش را از آغوشم بیرون کشید و به طرف او چرخید
. لبخند زدم ... نه برای بودنش در آغوشم ... نه بخاطر احساسات ضد و نقیضم ... برای مادر بودن
این موجود شکننده !

از روی تخت برخاستم و مسیر بیرون اتاق را در پیش گرفتم . صدایش را شنیدم که گفت : الان
میام نهار و می کشم .

وارد سرویس شدم و آبی به سر و صورتم زدم . به تصویر خودم در آینه خیره شدم . به چشمانم ...
چشمانی که شباهت زیادی به چشمان برادر دوقلویم داشت ... به چشمانی که شباهت بسیار
بیشتری به چشمان برادر زاد ... نه فرزندم داشت . ساوان قبل از اینکه پسر مهدی می بود پسر
من بود . من دوستش داشتم . کودک چند ماهه را خیلی بیشتر از تک تک آدم های عاقل و بالغ
دور و برم دوست داشتم!

از سرویس که بیرون آمدم پشت اجاق گاز ایستاده بود ... کفگیر چوبی را درون ماهی تابه ی قرمز
رنگ حرکت می داد . صندلی را که عقب کشیدم برگشت و کوتاه نگاهم کرد .
چشمانم را دوختم به اندام کوچک و باریکش ... شاید من فکر می کردم دختران بیست ساله باید
قد و هیكل درشت داشته باشند ... قد بلندی نداشت . شاید صد و شصت ... !
هیكل لاغرش هم به ریزه میزه ماندنش در آن قد کمک بسیار می کرد .
گوجه های سرخ شده را با تزئینات جعفری روی میز گذاشت . دیس برنج را هم کنار ظرف کباب
ها گذاشت و رو به رویم نشست .

دستانم را در هم قفل کرده بودم و حرکاتش را زیر نظر داشتم . سکوتم باعث شد سر بلند کند و
پیرسد : چرا نمی خوری ؟

نگاهم را از شال زرد رنگش پایین کشیدم و دستم را بردم سمت دیس برنج !
اول بشقاب او را پر کردم و بعد بشقاب خودم را ... ! اولین قاشق را به دهان گذاشتم و اعتراف
کردم دستپختش فوق العاده هست مثل همیشه !!!
لبخند زد . قسمت بیرون زده ی موهای خرمایی اش را زیر شال فرستاد و اولین قاشق را به دهان
برد .

نفس کشیدم و پرسیدم : کلاس چطور بود ؟
سربلند کرد . با تعجب و کم کم تعجبش رنگ باخت و تبدیل به لبخند شد . با شوق گفت : عالی ...
! فکرشم نمی کردم کلی دختر اونجا ببینم ! همشون تقریبا باهام هم سن و سال هستن !
استادمون هم سن و سال زیادی نداره ... فقط بیست و چهار سالشه ! خوش بحالش دانشگاه رفته !
پارچ را به طرف لیوان پایه قرمزم خم کردم : تو هم دانشگاه دوست داری ؟
-: اره خیلی ... دوست داشتم برم دانشگاه ! ولی ... !

میان حرفش پریدم : یکم که راه افتادی بشین برای سال بعد بخون !
چشمانش گرد شد : واقعا؟

سرم و تکان دادم : اره بخون تا سال بعد بتونی کنکور بدی !

-:یعنی برم دانشگاه؟!

ابروهام و بالا انداختم : مگه کنکور و برای این نمیدن که برن دانشگاه !

با سرتایید کرد . سرم و کمی خم کردم : پس کنکور میدی که بری دانشگاه!

قاشق و رها کرد توی بشقاب و از جا بلند شد . از روی میز خم شد طرفم ... قبل از اینکه بتونم

عکس و عملی نشون بدم لبهایش روی گونه ام نشست .

لیوان آب توی دستم روی میز نشست و چشمانم بسته شد .

فصل دوم :

دستانم را به کمر زده بودم و چشمانم را دوخته بودم به بچه ها !

وحید قاب آینه را در برابرم گرفت و گفت : فکر نمی کنی اینجا نیاز به کار بیشتر داره !

نگاه موشکافانه ام را دوختم به قاب و سایه های ریز روی گل هایش ! با سر که تایید کردم وحید

به طرف میز کارش راه افتاد.

خم شدم و کاسه ی روی میز را برداشتم و به دست میلاد دادم : این یادت نره !

کاسه را از دستم بیرون کشید و گفت : این جعبه هم پر بشه تمومه!

نگاهم را دادم به جعبه کارتنی که لحظاتی پیش وحید جمعش می کرد و گفتم : می مونه اونکه

وحید بعد از تموم شدن قاب آینه جمعش می کنه !

وحید دست از کار کشید و گفت: اره خودم جمعش می کنم !

چسب را از روی میز برداشتم و مشغول بسته بندی شدم: تمومه !!! خسته نباشید !

میلاد لبخند زد : تو هم همینطور !

نفس عمیقی کشیدم : بالاخره تموم شدن !

میلاد با سرخوشی گفت : اینم اولین سفارش کارگاه جدیدمون !

چشمانم را گرداندم . کارگاه جدید بزرگتر بود . اینبار ساختمان بزرگی بود که تمامش به خودمان

تعلق داشت . سمت راست ساختمان را اختصاص داده بودیم به معرق و سمت چپ هم اختصاص

کار مورد علاقه ام حکاکی بود .

اولین سفارش رسیده از طرف تاجر تهرانی بود ... با قیمت بسیار عالی ... از دیدن کارگاه لذت برده بود و کارها به نظرش ارزش میلیاردی داشت . طبق قرارداد طرح ها به دبی فرستاده می شد و من خوشحال بودم از پیشرفت ! پیشرفتی که این روزها حس می کردم سرعت بالایی به خود گرفته ! صدای سیامک حسابی بلند شده بود . داد و فریادش از سر و صدای گریه ها بود ! قدم تند کردم تا از ساختمان خارج شوم .

غزال را در آغوش گرفته بود و تلاش می کرد ساوان را که روی پاهایش بود آرام کند . نزدیکش شدم و ساوان را در آغوش کشیدم . به تندی بلند شد و گفت : ببرم این و بدم ایدا که گوشام کر شد.

خندیدم و دستی به موهای اشفته ساوان کشیدم!

چشمان درشتش را به صورتم دوخت و بیسکویت توی دستش را به طرف دهانم برد : بَ ! بَ ! بَ ! ...
خندیدم : جونم ؟!!!

*

*

*

به زن خانه ام نگاه کردم . روی پله های منتهی به ساختمان ایستاده بود و نگاهم می کرد . چادر جدیدش با نوار طلایی را بیشتر از چادر قبلی دوست داشتم . دستانش را در هم قفل کرده بود و نگاهش روی ما بود . لبخندی به روی انگشتان زخم شده اش زدم و ساوان را در آغوشم جا به جا ...!

دستانش را برای گرفتن ساوان جلو کشید . ساوان را به دستش دادم . ساوان را به سینه فشرد و پرسید : تموم شد ؟

نگاهی به حیاط پر صفای کارگاه انداختم : اره تموم شد ... ! بریم ؟
-اره بریم !

دستم را روی جیب شلوارم کشیدم : سوئیچ و بیارم و پیام !
با تکان های سرش وارد ساختمان شدم . وحید مشغول بسته بندی جعبه ی اخر بود . سوئیچ روی میز منتظر حرکت بود . برداشتم و برگشتم : کاری با من نیست ؟
-نه داداش ... به سلامت !

-تاکید کن مواظب بسته ها باشنا !

-به روی چشم !

چشمتم بی بلایی گفتم و از ساختمان خارج شدم . کنار ماشین منتظرم بودند . از فاصله ی دور ریموت ماشین را زدم و تا رسیدنم روی صندلی جلو جا گرفتند . پشت فرمان نشستیم . کمی به طرفم برگشت : خسته نباشی !

دنده را جا زدم : ممنون !

شب مهمان خانه ی داریوش خان علوی بودیم !

سه ماه پیش که حاجیه خانم تماس گرفت و کلی اشک ریخت ... وقتی که رسیدم خانه و چشمان خندان شکوفه را بارونی دیدم وجدانم تشر زد که چطور توانسته ام او را از خانواده اش دور کنم . غرورم را شکستم . برای دو نفری که روزهای زندگی ام را پر می کردند . همراهش رفتم ... بردمش برای دیدن خانواده اش ...!

برخلاف انتظارم داریوش خان علوی استقبال کرد . نوه اش را چنان در اغوش کشید که برای لحظه ای هر دو به او خیره شدیم . شکوه با گرمی خواهرش را در اغوش کشید و حاجیه خانم اشک شوق ریخت !

شکوفه را چنان در اغوش کشیده بود و می بوسید که دلم برای حاج خانم پر زد ... برای وقتی که بچه بودیم و اینطور در اغوشمان می کشید . روز بعد به دیدن حاج خانم رفتم . دلم برایش پر می کشید . میوه پوست کند و به دستم داد . مرا دنبال شکوفه و ساوان فرستاد و برای ناهار نگهمان داشت . غذای مورد علاقه ام را ترتیب داد . حاجی سکوت کرده بود . فقط گاهی با ساوان صحبت می کرد . شیرین زبانی های ساوان لبخند را مهمان لبهایش می کرد و من تلخ لبخند میزدم ...!

با تمام رفت و آمد هایمان ... همچنان ته دلم از همه ی این ادم ها رنج کشیده بود . دلخور بود ...!

شکوفه ای که می دیدم در برابر محبت های حاجیه خانم نیم لبخندی می زند هم شاید این چنین بود ... !

دیده بودم با داریوش خان علوی حتی کلمه ای هم سخن نمی گفت . دیده بودم محبت های حاجیه خانم نمی تواند انطور که ایدا شادش می کرد شادش کند و این ها می توانست دلخوری اش از آنها باشد .

ماشین را که جلوی ساختمان متوقف کردم پیاده شد . جلوی در ساوان را از اغوشش بیرون کشیدم و پشت سرش وارد شدم . حاجیه خانم به استقبال آمد . ساوان را گرفت و منتظر ماند وارد ساختمان شویم . دستم را پشت شکوفه گذاشتم و قبل از خودم به داخل ساختمان فرستادمش !

نگاه سنگین حاجیه خانم را دیدم و بی توجه وارد شدم. بی احترامی کرده بودم او را قبل از خودم وارد ساختمان کرده بودم. حاج خانم با دیدنمان از روی مبل سلطنتی بلند شد. شکوفه را بوسید و کنار خود نشاندش ...!

پوزخندی زدم و رو به رویشان جا گرفتم. شکوه که با سینی چای وارد شد نگاهم را به زیر دوختم. گوشه ام را بیرون کشیدم و خودم را مشغول کردم.

خبری از حاجی و داریوش خان نبود! سینی که در برابرم گرفته شد بدون بلند کردن سر فنجانی برداشتم و تشکر کردم. شکوه همچنان اجازه نداشت به خانه ی ما قدم بگذارد. خود داریوش خان علوی هم با دادن لقب بی غیرتی به من عمرا قدم در خانه ی ادم بی غیرت می گذاشت. می دیدم چطور چپ چپ به لباس های شکوفه نگاه می کند.

حاجی هم بدتر از او! دو باری حاج خانم آمده بود! و فقط همین ...

حاج خانم زیر گوشه شکوفه چیزی زمزمه می کرد و من سعی می کردم از موضوع سر در بیارم. حاجیه خانم که وارد شد ساوان به اغوش حاج خانم رفت. حاجیه خانم بی توجه به حضور من مشغول صحبت با شکوفه شد ... صدای داد ساوان باعث بلند کردن سرم شد. نگاهش را دوخته بود به صورتم و بَ ... بَ ... گفتنش میان داد و فریادش گم می شد. بلند شدم ...!

نمی دانم چطور ... اما این روزها چیزی که موهای تنم را سیخ می کرد. چیزی که قلبم را به تپش می انداخت: بَ ... بَ ... گفتن های ساوان بود و من با تمام وجودم به سمتش پر می کشیدم.

*

*

*

نمی دانم زنان از سرک کشیدن در زندگی بچه هایشان چه چیزی به دست می آوردند؟ وقتی حاج خانم از نوه ی جدید حرف زد. وقتی حاجیه خانم با ذوق از کودک ما حرف زد... وقتی دستانی که سرمایش را از فاصله ی چند قدمی هم حس می کردم دور چادر حلقه شد و صورتش گر گرفت

خشم در وجودم شعله ور شد.

نتوانستم ...

نتوانستم جوابی به حاج خانم دهم. در برابر حرفهای نفس گیر حاجیه خانم سکوت کردم و نگاهم را دادم به جورابه های سفیدم.

آنها به دنبال نوه ی جدیدی بودند...!

فرزندی از وجود من و همسر من ...!

کودکی از خون من و شکوفه ...!

من ...

شکوفه ...

ما ؟

فرزند ما ؟

تمام طول شب سکوتمان طولانی شد . ساوان زار زد و هیچ یک تلاشی برای آرام کردنش نکردیم . ساوان بَ ... بَ ... کرد و من گر گرفتم . خشمگین شدم ... ! کاش می فهمید تا فریاد کشم . روی کودکی که نفس هایش به جانم بسته شده بود . خشمگین بودم از ناتوانی خودم . از بی غیرتی خودم ... !

نفسهای سختی که در طول راه می کشید . بالا کشیدن بینی اش ... همه نشان از اشکهای بی صدایش داشت و من بی تفاوت از کنارشان گذشتم ... بی تفاوت شدم به احساسات هم خانه ام ... بی تفاوت بودم نسبت به اشکهای همسر من !

همسر من ؟ مادر فرزندم ؟

در را کوبید ! خیره شدم به درب بسته ی اتاق خواب و تکیه زدم به دیوار ... سر خوردم در برابر اتاق ... سر خوردم زیر تابلوی بزرگ و تلخ لبخند زدم .

در این گرمای سرد شده ی اواخر شهریور احساس می کردم ما بین شعله های آتش می سوزم . درب بسته ی اتاق همچون شلاق روی وجودم جا می گرفت . درب بسته شده ی اتاق به روی من ... ؟

از جا کنده شدم ... روی کاناپه ولو شدم . پیراهنم را روی مبل رها کردم و دراز کشیدم . بازوی راستم را روی چشمانم گذاشتم و پلک زدم .

همه چیز سخت شده است . هوای قابل تنفس هم سخت شده است ... نفس هایم سخت شده است . پاهایم سخت شده است . بازویم سخت شده است ... چشمانم سخت شده است ...

و من این سختی را ما بین لحظات سخت خواب هم احساس می کنم . کمترین حرکت هم چون شوک قوی می پراندم !

باز شدن در اتاق ... صدای آرام قدم ها خواب را بر چشمانم حرام کرد. صدای پاهایش را روی کاشی های اشپزخانه شنیدم... باز شدن در یخچال !

و بالاخره نفس های سردش در چند قدمی ام !

باز هم صدای درب اتاق . دستم را تکان دادم و میخواستم بازویم را پایین بیاندازم که باز هم قدم هایش به طرفم کشیده شد. پتوی گل دار را رویم کشید. حرکتی نکردم . چراغ ها خاموش شد...

احساس کردم! گرمای تنش را حس کردم. هوای سنگین اطراف را پس زد .پتو را تا بالای سینه ام بالا آورد.

دور که شد... غلط زدم . بازویم را زیر کوسن فرستادم و از نیمه باز پلک هایم خیره اش شدم. روی مبل نشسته ... در نزدیک ترین فاصله ی ممکن. نگاهش رو میزی سفید رنگ را نشانه رفته و دستانش ... ! می چرخد . دستش به سمتم آمد. ناشیانه دستم را تکان دادم . انگشتش موهای روی پیشانی ام را لمس کرد.

قلبم نافرمانی عقل کرد و ریتم تندش را بیشتر از قبل نواخت . همچون کودکی دست و پایم را گم کرده ام ... ! به سختی چشمان بسته ام را بسته حفظ میکردم. بلند شد!!! چشمانم را دنبالش کشیدم. کنار شومینه نشست و نگاهش را دوخت به شعله های رنگ گرفته ی پیش رویش ...

تاریک و روشن اتاق جرات داد تا نگاهم را بدوزم به جسم مچاله شده اش . سرش را روی پاهایش کشیده و شال سفید رنگش روی شانه هایش بود . پتو را پس زدم و بلند شدم . آرام کنارش نشستم . به تندی سر بلند کرد .

دستانم را دور پاهایم حلقه کردم و سر به روی زانوانم گذاشتم .

صدایش آرام بود اما پرسید : بیدارت کردم ؟

جرات نداشتم . توان نداشتم ... اما ... !

وجودم نیازمند بود . دستانم را از دور بازوانم دور کردم . سخت بود اما تمام فریادهای عقل سرکشم را پس زدم . به قلبم گوش دادم. دستم روی زانوانش نشست و مجبورش کردم پاهایش را رها کند . سر به روی پایش گذاشتم و همچون کودکی در خود جمع شدم .

چند لحظه ای نفسش ثابت ماند . بی توجه به سکوتش تکانی خوردم .

دستش که روی بازویم نشست چشمانم را بستم.

-همیشه دوست داشتم اینطوری سرم و بزارم رو پاهای حاج خانم !

انگشتانش حرکت کرد ... ! دست نوازشش روی سرم نشست .

وجودم نالید : حاج خانم مادری نکرد !

انگشتانش متوقف شد . اعتراف کردم : تو مادر خوبی هستی !

دست روی دستش گذاشتم . دستش گرم بود . همچون دستان من ...!

-: ساوان بچه ی منم هست !

...

-: لازم نیست به حرفای اونا فکر کنی !

تلخ گفت : حق دارن .

چرخیدم . چشمانم را دوختم به صورتش . سرش را پایین انداخت : اونا بهم یادآوری می کنن دارم

نابودت می کنم!

چهره در هم کشیدم . انگشتانش بین انگشتانم فشرده شد .

نگاهش را دوخت به چشمانم . نگاهم رفت سمت موهای خرمایی اش .

صدایش سوز داشت ... خشم داشت ... فریاد داشت ...

نالاه داشت!

-: من دارم حق زندگی رو ازت میگیرم ... تو می تونی پدر بشی ... با زن مورد علاقه ات ازدواج

کنی ... بچه داشته باشی !

چرخیدم . خودم را بالاتر کشیدم . صورتم را در تنش پنهان کردم . دستش را رها کردم و بازویم

را گره زدم دور کمرش ... با تمام توانم صورتم را در شکمش پنهان کردم . بازهم موهایم را نوازش

کرد . مثل مادری که سالها پیش نوازش کردن فرزندانش را فراموش کرده بود . محتاج نوازشهای

مادرانه اش بودم . هوای سنگین در میان عطر تنش گم می شد . چشمانم را روی هم گذاشتم .

-: مرصاد؟

نالیدم : بیخیال شکوفه ... بیخیال !

بیخیالی که تکرار می کردم همچون پتکی روی سرم می خورد . بیخیال برای چه ؟ بیخیال برای

بودن شکوفه ... بیخیال برای پدر بودن من ؟ بیخیال برای نیازهای من !؟

سرم را بیشتر فشردم به تنش ... می خواستم با این فشار تمام افکارم را فراموش کنم !

فراموش کنم نوازشهایش برایم شیرین است . فراموش کنم قلبم همچنان دلتنگ بارانیست که شش ماه است در بی خبری از او به سر میبرم . فراموش کنم عقلم نهیب می زند باید این زن را دوست داشته باشی و من ...!

من حس کنار این زن بودن را دوست دارم . من لحظه به لحظه دلتنگ پدر بودن ... بابا بودن برای ساوان می شوم .

من از حس فشرده شدن قلبم در برابر پسرکم بیزارم و ...

برخلاف خواسته ی حاج خانم ... برخلاف گفته های حاجیه خانم !

برخلاف تمایل خانواده ها برای داشتن فرزندی ... !

از وجود من و شکوفه !

من تمایلی برای لمس کردن این زن ندارم!

تمام تمایل من برای لمس شدن ... برای آرام گرفتن در آغوش این زن است !

پلک هایم گرم شد... ! سنگین شد. برای آرامشی که از نوازش مادرانه اش می گرفتم یا برای آرامشی که کلافگی ام را زدوده بود!

*

*

*

سیا چک را روی میز گذاشت و گفت : برای شما !

لبخند زدم ... نگاهم را دوختم به موجودی چک و با آرامش تکرار کردم : حقوق بچه ها رو پرداخت کن ... سهم خودتم بردار مابقی رو هم بریز به حساب من !

سیا خودش را روی میز کشید : انجام شده !

-یعنی چی ؟

-یعنی این باقی مانده کل سودیه که این ماه نصیبمون شده !

نگاهم را دادم به مبلغ چک و پرسیدم : مطمئنی ؟

-صد در صد !

-ولی مگه میشه ؟ این همه ؟

-جناب حمد فرمودن اینبار سفارشات و دو برابر می خوان ... زمان کمتر ... و طرح های برتر!

-شوخی می کنی؟

سیا با خوشحالی افزود: گفت حتی یدونه از جنسامون هم باقی نمونده!

-جان من؟

-تو روحت ... جمع کن اون نیش بازت و! زشته پیش ضعیفه جماعت خوبیت نداره دارن دیدمون میزنن!

چشمم چرخید سمت پنجره و به شکوفه و آیدا خیره شدم.

سیا روی شانه ام زد: راستی جناب حمد اعلام کردن به زودی از کارگاه معرقمون هم دیدن خواهند کرد!

لبخند زدم. شکوفه هم لبخند زد.

صدایش در ذهنم تکرار شد: به خودت و خدای خودت ایمان داشته باش ... هر چی صلاح باشه همون اتفاق می افته!

سیا مسیر خروجی را در پیش گرفته بود. برگشت و گفت: می دونی اینا روزی زن و بچته ... شکر خدا پر برکتن!

روزی زن و بچه ام. متفکر سرتکان دادم. حق با سیا بود ... از روزی که شکوفه و ساوان وارد زندگی ام شده بودند روز به روز در حال پیشرفت بودم.

آیدا با سیا همراه شد. شکوفه نگاهش را به من دوخته بود. لبخند زدم و اشاره زدم وارد اتاق شود. دستگیره در که چرخید چک را بلند کردم: بیا ببین چه سودی کردیم!

لبخند زد: می دونم ... مبارکه!

-مبارکمون باشه. باید یه مهمونی حسابی بگیریم.

-باشه مهمونی هم میگیریم.

اشاره ام به صندلی بود: نمیشینی؟

روی مبل نشست. بلند شدم و نزدیکش نشستم: خسته شدی؟

انگشتان زخمی اش را در برابرم گرفت: اگه اینا نباشه خستگیش و نمی فهمم!

-کم کم اینا هم از بین میره. یادت رفته روزای اول چطوری دستات و میبریدی...

-اره الان خیلی کمتر شده!

-ساوان کجاست؟

-پیش بچه هاست.

برخاستم. بلند شد نگاهش مهربان بود. صورتش آرام بود! در را باز کردم و اجازه دادم بیرون رود. به دنبالش از اتاقم خارج شدم. صدای داد و فریاد بچه ها بلند بود. نگاهم رفت سمت ساوان ... دستان کوچکش در دست وحید بود و به آرامی تاتی تاتی می کرد. لبخند زدم و با شوق به طرف شکوفه برگشتم: داره راه میره!

لبخند زد و به طرف آن ها قدم برداشت. به تندی خودم را به ساوان رساندم و در آغوش

کشیدمش ...! نگاهم را در چشمانش قفل کردم: داری راه میری بابایی؟

-: پوففف ... وو ... بَ ... بَ ...!

-: جون دلم ... قربون پسرم برم!

ساوان به صورتم لبخند میزد و نگاهش را از روی شانه هایم به شکوفه دوخته بود. از راه رفتنش شاد بودم. احساس پرواز داشتم. احساسم شیرین بود. قلبم در آرامش می تپید. درست همانند روزی که پرستار در اغوشم گذاشتش ... درست لحظه ای که نگاهم را به صورت کوچکش دوختم و به چشمان بسته اش! آرامش وجودم همانند آرامش آن لحظات بود ... شیرینی این آرامش را دوست داشتم.

بچه ها بلند شدند: داداش شیرینی یادت نره!

ساوان را بیشتر بخود فشردم: حتما شیرینی هم میدم به افتخار پسرم!

برگشتم. سیا کمی دورتر دست به سینه ایستاده بود. لبخند روی لبهایش ...! یادآور لحظات آرام زندگی پر تنش بود!

نگاهی به اطراف انداختم: امروز و برید و خوش بگذرونید. دو روزی کارگاه تعطیله ... از اول هفته آینده کلی کار داریم!

داد و فریاد بچه ها بلند شد. چرخیدم سمت شکوفه و آرام گفتم: خیلی خسته ام!

پلک زد: بریم خونه.

-: خونه چه خبراست؟

خندید ... آرام ... ظریف ... شیرین ... چشمانم درخشید ... لبخندش شیرین بود ...

همه دور شده بودند، چه ساده تمام کارگاه در سکوت فرو رفته بود. خم شدم ... لبه ی چادرش را روی سرش کشیدم و با هیجان گفتم: بریم خونه پسرم قراره واسمون تاتی تاتی کنه!

پر صدا خندید. کمتر پر صدا می خندید. در جمع لبخند میزد. شیرین اما با حجب و حیا ...!

برخلاف باران قهقهه هایش تنها برای زمانی بود که من بودم و او بود ... و خنده هایش در برابر

تمام اطرافیان به لبخند شیرین ختم می شد ... باران از خندیدن لذت میبرد . پر صدا ... بلند ... خنده اش در گوشه هایم نجوا میزد و من خنده های بلندش را برای خود می خواستم .
خانه ی مهر همسر مامن آرامشم بود . این روزها حالم عجیب به این خانه خو گرفته بود . سر و صدای روروک ساوان و حرکت دستانش به روی حلقه های زنگ دار جلوی روروکش هم نمی توانست آرامش وجودم را بر هم زند .

فنجان قهوه را در برابرم گذاشت . نگاهم را از بازیکن قرمز پوش پرسپولیس نگرفتم : نظرت چیه خونه رو عوض کنیم !

با فاصله از من روی مبل نشست : چرا ؟

-:فکر کردم اینجا فاصله زیادی با مرکز شهر داره ... یه اپارتمان کوچولو تو مرکز شهر بگیریم!

-:اینجا رو دوست نداری؟

-:قرار نیست اینجا رو بفروشیم . اینجا مال توئه ... می تونیم یه مدت اجاره کنیم آزمایشی بریم

اون طرفا اگه خوب نبود برمی گردیم همین جا ...

لبخند زد . نگاهم که به سمت صورتش رفته بود تا حرکاتش را در نظر بگیرد به تندی برگشت

روی بازیکنان در حال حرکت!

*

*

*

پاهایش را زیر دامن قرمز رنگ خال دارش جمع کرد... سرش را کمی به عقب تکیه زد و نگاه خمارش را دوخت به تلویزیون...! دستم روی کنترل حرکت کرد و صدای پخش شده در خانه را پایین تر آوردم . دستانش به دور بازوانش حلقه شد.

نیمه ی اول به پایان رسید . لیوان خالی قهوه را روی میز رها کردم ... چشمانش روی هم قرار داشت و کاملاً در خود پیچیده بود .

دستانم را زیر شانه هایش انداختم و در اغوش کشیدمش... به تندی چشم گشود. لبخند زد. خجالت زده سر در سینه ام پنهان کرد. نفس کشیدم بوی عطری که چندی پیش از مغازه ی عطر فروشی خریده بودیم در بینی ام پیچید . عطری که من اصرار داشتم تند باشد و او آرام گفت : نمی خوام موجب گناه بشم همین بهتره ...

حرفهایش آرامم کرد و به همان عطر لطیف راضی شدم .

بو کشیدم ... بوی عطر لطیفش را به ریه هایم فرستادم . از برابر قاب عکس ساوان گذشتم... روی تخت که گذاشتمش چشم باز کرد. در تاریک و روشن اتاق به صورتش خیره شدم و زمزمه کردم :
 بخواب!

چشمانش را برای لحظه ای بست و دوباره باز کرد. چشمانم در چشمانش قفل شد.
 لبهایش از هم جدا شد. صدای آرام و لطیفش سلول های وجودم را به بازی گرفت. هر حرفی که در کنار صداها از میان لبهایش خارج میشد رگ و ریشه ام را به بازی می گرفت. یک کلمه گفت:
 مرصاد...

اختیار دستهایم را از کف دادم. خم شدم روی تنش... چشمانم را بستم و لبهایم را چسباندم به پیشانی اش. ته تهای اکسیژن وجودم پر کشید. نفسم حبس شد... چشمانم گرم شد...
 نفس های گرمش به پوست گلویم خورد. لبهایم جدا شد. خط خط گلویم سوخت... دستانم روی صورتش نشست.

زانوانم به روی لبه ی تخت تکیه خورد و چشمانم به چشمانش !
 نگاه جستجو گرم را در چشمان آرامش دوختم ... چشمانش جادو داشت ؟ تک تک سلول هایم در آرامش چشمانش رفت . نگاهش آرام شد ... انگشتانم نرم به سمت موهایش رفت . روسری اش را عقب فرستادم و دستانم را میان موهایش کشیدم .
 انگشتانش میان انگشتانم گره خورد . نگاهم از موهای خرمایی اش برگشت ... دلم پر کشید برای رنگ موهایش !
 نگاهش آرام بود .

خم شدم . صورتم میان موهای خرمایی نشست . چشمانم بسته شد . بو کشیدم ... بوی عطر شامپوی یاس روی تاقچه ی حمام را ... انگشتانش روی انگشتانم حرکت کرد . خودم را رها کردم روی نرمی ملحفه ها ...

صورتش رنگ گرفت ... تنش داغ شد . کمی چرخیدم ... نگاهم از میان موهای خرمایی اش رفت سمت چراغ روشن سالن ... لبخند زدم ! لبخند زد ...
 دستم را بند کمرش کردم و به سمت خود کشیدمش ... چشم در چشم ... !
 اب دهانم را فرو دادم : شکوفه ...

سرش را خم کرد . موهای پریشانش پخش صورتم شد . نور کمرنگ داخل اتاق کمرنگ تر شد . دستش را روی سینه ام کشید : دوست دارم ... !

نفسهایم از شمارش خارج شد . قلبم تیر کشید ... ذهنم به دنبال کلمات برای معنایش می گشت ... وجدانم فریاد می کشید و سلول هایم فریاد ... وجدانم فریاد از عشق می کشید و سلول هایم فریاد از نیاز ... ! قلبم در سکوت بود و عقلم نهیب می زد ... همسرم ... زنم ... مادر فرزندم! این دو کلمه که بر زبان آورده بود ذهنم را قفل کرد.

دستانم چفت شد روی هم!

در آغوشم بالا کشیدمش!

لبهایم روی لبهایش نشست...! مرد بودنم در تمام این سالها در پشت وجدان غلبه بر نفس پنهان شده بود ...!

مرد بودم ... نیازمند بودم ... اما عقلم فرمانروای نیازهایم بود . عقلم دستور غلبه بر آن ها می داد و جسمم اطاعت ...!

حال ؛ زنم ... در آغوشم ... عقلم فرمان اطاعت از نیازهایم می داد و قلبم نهیب میزد دوستش بدار ! دوست بدار شکوفه ای که آرامش نگاهش وجودت را آرامش می بخشد .

نیازمند آرامش آغوشی باش که نفس زنان سر به سینه اش گذاری و آرام شوی ...!

آرامش آغوشش از وجدان آرامم آغاز می شد .

اینبار بارانی نبود تا از آغوشش بگریزم ... اینبار نامحرمی نبود که وجدانم فریاد زند .

این آغوش محرم بود . این آغوش محمل آرامشم بود ... ! عقلم فریاد از بی ایمانی ام نمی زد ...

انگشتانم روی کمرش به حرکت در آمد و پاهایش بین پاهایم اسیر شد. چشمانم خیره چشمانش شد و دستانش را در بین انگشتانم قفل کردم. موهای ریخته اش را با دستم عقب زدم. او شکوفه بود... همسرم بود. زن خانه ام بود. زن این روزهایم بود. محرم بود.

بازویم را به نرمی تخت تکیه دادم و غلت زدم. دستم را پشت سرش قراردادم تا مانع از برخورد شدید سرش شوم و او به پهلویم چنگ زد.

پلک زدم و به صورتش خیره شدم. او همسرم بود. من آرامشم را از او می گرفتم. کنارش آرام

بودم. زندگی ام بود. من به این زندگی راضی بودم.

*

*

*

صدای آرامی که به گوشم می رسید باعث شد پلک زدم . به سختی چشمان خسته ام را گشودم و نگاهم را کشیدم به قامت ریز مچاله شده میان چادر ... !
چشمانم روی هم افتاد . میلی برای باز نگه داشتن چشمانم نداشتم ... تمام جسم دنبال خواب بیشتر بود . اما این صدای آرام میان ذهنم فریاد می کشید . باز هم چشم گشودم . جسم ظریفش برای رکوع خم شده بود .

دستم را به ملافه گرفتم و به دور خود پیچیدمش . روی شکم غلطیدم و بالشت را زیر سرم فرستادم . پلک زدم . به سجده رفت !

چشم بستم ... تاریک شد . باز هم صدای آرام ... چشم گشودم . خیره شدم به جسمش ... سجده ای دیگر ...!

نگاهم روی دست لختم ثابت ماند .

چقدر آرام خوابیده بودم ...

امشب بعد از مدتها جای مناسبی برای خواب پیدا کرده بودم ...

دیشب ... !

پلکهایم سنگین شد ... !

ارامش این نرمی تخت یا آرامش حضور جسم آرام ... !

ارامش روان این اتاق ...

چادر از سر کشید .

به بلوز و شلوار سفیدش خیره شدم . موهای خرمایی بسته شده اش !

صدای باز شدن در کمد ... ! برگشت . کنارم ایستاد . چشم بستم ... ! تاریک و روشن اتاق نور

اندک سرک کشیده از پنجره ها بود . ملافه ی سفید را روی تنم کشید . موهای روی صورتم را

عقب زد . اولین قدم را برداشته دستم را دور مچ دستش بستم .

بی هوا به سمت خود کشیدمش ... بغلم که جا گرفت ... هین بلندش به گوشم رسید . بازویم را

دورش حلقه زدم . موهای بسته شده اش را آزاد کردم و سرم را میان موهایش فرو بردم .

چشمانم را با آرامش فرو بستم و زمزمه زدم : قبول باشه !!!

*

*

*

صدای آرامش زیر گوشم طنین انداز شد . چشمان بسته ام را بیشتر روی هم فشردم . دست روی

دستش گذاشتم و نالیدم: بزار یکم دیگه بخوابم!

-:پاش و صبحونه بخور بعد بخواب ...

-:بیخیال صبحونه ساعت چنده ؟

-:اوم ... یازده و نیم !

به تندی چشم گشودم . خیره شدم به صورت پر لبخندش و از جا نیم خیز شدم : وای کارگاه !

با شیطنت ابروانش را بالا کشید : امروز تعطیله یادت رفت ؟ خودت تعطیل کردی ...

شاد و سرخوش سر به بالشت کوبیدم . اخم جای لبخندش نشست : پاش و دیگه ...

-:ساوان کجاست ؟

-:خوابه...

غریدم : پس زورت به من رسیده ؟ برو اون و بیدار کن ...

-:خودت و با یه بچه مقایسه می کنی ؟

به تندی به سمتش برگشتم . دستش را گرفتم و روی تخت نشاندمش ! سرم را روی پاهایش

گذاشتم و چشمانم را بستم .

-:بچه شدی؟

-:واسم لالایی میگی؟ از همونا که واسه ساوان میگی .

انگشتانش میان موهایم به حرکت در امد .

لالایی ماه و مهتابه

لالایی مونس خوابه

لالایی قصه ی گلهاست

پر از افتاب پر از ابه

لالا لالایی لالا لالایی

لالایی رسم و ایینه

لالایی شعر شیرینه

روون و صاف و صادق

زالله مثل ایینه

لالا لالایی لالا لالایی

لالایی گرمی خونه

لالایی قوت جونه

لالایی میگه یک شب هم

کسی تنها نمیمونه

لالا لالایی لالا لالایی

لالایی اسمون داره

گل و رنگین کمون داره

توی چشمون درویشش نگاه می مهربون داره

لالا لالایی لالا لالایی

لالایی های ما ماهه

بدون ناله و اهه

بخون لالایی و خوش باش

که عمر غصه کوتاهه

لالا لالایی لالا لالایی

لالایی های ما ماهه

بدون ناله و اهه

بخون لالایی و خوش باش

که عمر غصه کوتاهه

لالا لالایی لالا لالایی لالا لالایی

سرم را بیشتر در آغوشش فشردم . چشمانم گرم می شد... همچون نوزادی در آغوش مادر...

شیرین بود لحظاتی که با چشمان سنگین به صدای لطیفش گوش میدادم . سکوتش از طرفی

ازارم می داد و دوست داشتم تکرار کند اما چشمان سنگینم و سختی تکان دادن زبانم باعث می

شد سکوت کنم .

دستش را روی صورتم کشید : دوش بگیر برات قهوه دم می کنم.

به آرامی چشم گشودم .

باران همیشه از قهوه ای که می خوردم بیزار بود . شکوفه هم دوست نداشت اما برای من قهوه دم می کرد .

با بلند شدنش مسیر حمام را در پیش گرفتم . زیر دوش آب ایستادم . سرم را به بازویم تکیه زدم ... احساس خوب و بدم در کنار هم ... !

ارامش شکوفه ... حضور شکوفه در کنارم ... شکوفه بی نقص بود و باید اعتراف می کردم با شکوفه بودن شیرین است .

اما می ترسیدم از حضور بارانی در قلبم .

کنارش پشت میز نشستم . فنجان قهوه ام را پیش رویم گذاشت . تشکر کردم . پشت میز که

نشست نگاهم را دوختم به صورتش ... به موهای دم اسبی شده اش به صورت سفیدش ...

نگاهش را به میز دوخته بود . اخم نداشت اما صورتش ... ناراحت بود . غمگین بود .

لقمه ی کره مربا را به طرفش گرفتم . چند لحظه نگاهم کرد . نگاهش بین لقمه و صورتم حرکت

کرد . دستم را تکان دادم و با تردید دستش را برای گرفتن لقمه از دستم ، بلند کرد . لبخندی به

رویش زدم اما او نگاه دزدید .

لقمه ی دوم را که در برابرش گرفتم کمی خم شدم سمتش و به آرامی پرسیدم : اذیتت کردم ؟

صورتش به تندی رنگ گرفت . سرخ شد و دست لرزانش را به میز تکیه زد . لقمه ی کره مربا را از

میان انگشتانش بیرون کشیدم . به سمت دهانش بردم و زمزمه زدم : می دونستی صدای خوبی

داری ؟

نگاهش چرخید سمتم . از گوشه ی چشمانش خیره شد به صورتم . لبخند زدم و دستم را تکان

دادم : نمیخوری ؟

لبه‌هایش از هم جدا شد . لقمه ی کره مربا را در دهانش گذاشتم . انگشت اشاره ام را روی صورتش

قرار دادم و سرش را به سمت خود کج کردم . تمام انرژی ام را جمع کردم . باید حرف می زدم .

باید ان کلمات را به زبان می آوردم . نه برای گفتن به شکوفه ... برای اثبات به خودم . باید به

خودم ثابت می کردم چقدر به این زندگی پایبندم .

چشمانم را در چشمانش دوختم و زمزمه کردم : دوست دارم .

*

*

*

دستگیره را پایین کشیدم ... تن خسته و کوفته ام را پرت کردم تو ...
 بوی خوش قرمه سبزی را به ریه هایم فرستادم و ساک بزرگ خرید را همراه خودم به سمت
 آشپزخانه کشیدم.
 ساک را جلوی کانتر رها کردم و زیر لب سلام دادم.
 برگشت سمتم و لبخندی مهمان لبهائش کرد. سلام و ظهر بخیر گفت... به سمتم آمد ... قبل از
 اینکه در برابر ساک خرید ها خم شود دستم را پیش کشیدم و دور کمرش حلقه زدم. خندید و
 آرام صدایم زد .
 بی توجه به تکرار اسمم سرم را روی شانۀ اش گذاشتم و چشم بستم. نالیدم : خرید کردن کار
 خیلی سختیه !
 دست نوازش به سرم کشید: فکر می کردم از این کار خوشت میاد .
 خودم را رها کردم و سنگینی ام را به تن ضعیفش فرستادم: تنهایی نمی چسبه !
 -باشه بشین برات قهوه آماده کنم خستگیت از بین بره !
 دستانم را به شانۀ هایش گرفتم و به تندی خود را عقب کشیدم . چرخیدم و از آشپزخانه بیرون
 زدم: چایی می خوام .
 رو به روی ساوان نشسته بودم و روی پاهایش ایستاده بود . دستانش را میان دستهایم گرفته
 بودم و کمکش می کردم قدم بردارد . هر قدمی که برمی داشت با ذوق می خندید .
 کنارمان که نشست نگاه ساوان رفت سمتش ... از دیدن مادر چنان ذوق کرد که دو قدم بلند به
 سمتش برداشت . نتوانستم کنترلش کنم و در اغوش شکوفه فرو رفت و صدای خنده اش بلند شد
 . شکوفه به تندی بلندش کرد : چی کار می کنی مامانی ؟
 ساوان به صورتش چنگ زد : ما...م!
 خندیدم . شکوفه با ذوق او را به سینه فشرد .
 لیوانی از سینی برداشتم و به لبه هایم نزدیک کردم . از گرمایش احساس کردم زبانم جزغاله شد اما
 بی توجه جرعه ی بعدی را سرکشیدم . اینبار واقعا گرمایش را احساس کردم . لیوان را به سینی
 برگرداندم . ساوان با دقت به لیوان های داخل سینی خیره شده بود و چنان ان ها را کند و کاو می
 کرد که کنجکاو شده بودم ادامه ی رفتارهایش را زیر نظر بگیرم . چند لحظه ای به لیوان ها نگاه
 کرد و یکدفعه به سویشان شیرجه زد .

به تندی به سمتش چرخیدم و سینی را از جلوی دستش دور کردم . با خنده گفتم : هی هی ... این چایی ها صاحب دارنا ...

برگشت . نگاه خشمگینش را نثارم کرد و رو برگرداند . قهقهه زدم . پدر سوخته برای من اخم می کرد .

ساوان بالاخره شکوفه را مجبور کرد راهی اشپزخانه شود و با فنجان کوچک برگردد و دستی به لیوان های چای بکشد .

روی دو پایش خم شده بود . تکیه اش به پاهای شکوفه بود . روی شانه ی راستم چرخیدم و دستم را تکیه گاه سرم کردم . دستی به موهای ساوان کشیدم و لبخند زد . نگاه خیره ام را کشیدم پایین تر و پرسیدم : فکر کنم خریدامون تموم شد نه ؟
-اره تمومه ... فقط باید فردا شیرینی بگیریم .

فنجان را که حالا دست ساوان درونش بود از بین انگشتانش بیرون کشیدم و به داخل سینی برگرداندم : چی بگیرم خوبه ؟ شیرینی تر بگیرم ؟ خامه ای ؟
پاهایم را روی هم کشیدم و منتظر نگاهش کردم .

موهایش را پشت گوش کشید : میگما ... چطوره چند نوع مختلف بگیریم !
متفکر دستم را به موهای ساوان کشیدم : فکر خوبیه ... با هم میریم میگیریم !
غرید : دو تا دونه شیرینی می خوای بگیریا !

خودم را جلوتر کشیدم . سرم را روی پاهایش گذاشتم : دو تا دونه کجا بود خانم ... قراره کم کم سه چهار کیلویی بگیریم .

-هر چی من فردا کلی کار دارم ... خودت برو بگیر...

-باز داری مثل پیرزنا غر میزنی ... هنوز خیلی مونده عروس بیاری!

انگشتانش را روی پیشانی ام کوبید .

صدایم را بالاتر بردم: وای ... مردم مردای قدیم بین چطور این ضعیفه داره نصف و نیمه میکنه .
خندید و گفت: بی حیا !

نگاهم رفت سمت ساوان . چرخیدم . سرم را گرفتم جلویش : ببین مامانت بهم میگه بی حیا ...
نمی دونه که مرد باید بی حیا باشه !

لبهای شکوفه میان دندان هایش رفت . ساوان عروسک خرسی اش را روی سرم کوبید . شکوفه خندید و گفت : بیا بچه هم میگه حرف بی تربیتی نزن !

از جا بلند شدم : مادر و پسر دست به یکی کردین من و بچزونین !
صدای اخ شکوفه باعث شد نزدیک راهرو به سمتش برگردم . اینبار ماشین ساوان در صورت
شکوفه فرود آمده بود . دست به سینه شدم : پسرم تلافی کرد خانم تحویل بگیر ...

*

*

*

لباس عوض کردم ... برگشتم و پشت سیستم نشستم . تصمیم داشتم دوباره درس بخوانم . برای
اینکار باید به دانشگاه می رفتم و هیچ دلم نمی خواست به انجا قدم بگذارم . مهمانی جمعه شب
برگذار می شد . به اصطلاح برای سود سنگینی که نصیبمان شده بود اما بیشتر به گفته ی بچه
های کارگاه، مهمانی راه رفتن ساوان بود و در نظر من مهمانی ساده ای برای جمع شدن در کنار
هم !!!

سیا مدام می گفت درست را تمام کن ... می گفتم این رشته مرا یاد باران می اندازد و می گفت
خوب یه رشته ی دیگه شروع کن ... نمی خوامی که از خانمت عقب بمونی ندیدی چطوری با جدیت
داره می خونه .

شکوفه را که می دیدم سر کتابهایش می نشیند و با دقت مشغول خواندن می شود دلم برای
درس خواندن پر می کشید و به قول سیا حسادت می کردم .
ماشین را که از سر در دانشگاه رد کرد چشمانم برای لحظه ای دور تا دور چرخید به دنبال نگاه
اشنا ...

نگاهی که زمانی به انتظارم می ایستاد ... به انتظار گذرم از سردر دانشگاه ... تا با چشمان براقش
در برابرم ظاهر شود و لبخند را مهمان لبهایم کند . نگاهی که مرا به فراموشی تمام مشکلات
زندگی ام ترغیب می کرد .

دنبال نگاه اشنا باران بودم ...

باران ...

باران ...

وای بر من ... وای بر من که بخوایم خیانت کنم . روزی ... روزی در آن روز ... در پاسخ خدای
شکوفه چه بگویم ... چه بگویم از خیانت ذهنم ... ! امروز نباید بارانی باشد ... اگر هم باشد به من
تعلق ندارد .

باران باران است !

رفتم و انصراف دادم ... دل کندم از تمام تلاشهای چند ساله ام ... برای فرار از نگاه آشنایی که نمی دیدم اما حس می کردم. سخت بود اما من اینکار را کردم. به سادگی انصراف دادم. ساده؟! سخت بود ولی من ساده اینکار را کردم.

استاد مشترکمان سر تا پایم را از نظر گذراند و با تاسف سرتکان داد : فکر نمی کردم دو تا از بهترین دانشجو هام اینطوری انصراف بدن...

نگاه دزدیدم و دستانم را روی هم فشردم. با پسرهای آشنا خوش و بش کردم و زودتر از آنچه می توانستم از دانشگاه فرار کردم .

استاد پرسید از خانم نصیر چه خبر و من خیره شدم در چشمانش و کلافه پاسخ دادم: بی خبرم ... دو کلمه ی کوتاه به زبان آورده بودم برای فرار از استادی که خوب از روابط ما خبر داشت .

استادی که هر بار به رویمان لبخند می زد و در نبود باران سراغش را از من می گرفت . اینبار هم این کار را تکرار کرده بود اما پاسخ من در برابرش جوابی ساده بود ... بی خبرم ...

بی خبر بودم ... چیزی جز حقیقت تلخ این روزهایم نبود . در روزهای حالم بارانی جا نداشت . هر آنچه به باران تعلق داشت بازمی گشت به ماه ها پیش ... ماه هایی که روزهایم برای من گاه همچون سال می ماند ...

می ماند ...

اری می ماند ...

این روزهایم با شکوفه ای می گذرد که من برای بوییدن موهایش جان می دهم ... برای شکوفه ای که با دیدنش تمام احساسات مردانه ام قل قل می کرد و من لبخند می زدم ... به روی شکوفه ای که گاه حسرت باران بودنش را می خوردم لبخند میزدم ... به روی ساوان شیرین زبان که گاه برای فرزند خود بودنش حسرت می خوردم لبخند میزدم ...

این روزها همچون دیوانه ها لبخند میزدم ...

نه تنها به روی ادمهای اطرافم ...

این روزها به احساسات ضد و نقیض خود هم لبخند میزدم ...

این روزها زیادی لبخند می زدم ...

زندگی ام با لبخندی معنا می یافت که به روی احساساتم می زدم.

به روی همسرم تقدیم می کردم.

به ساوان هم لبخند می زدم و وجودم یادآوری میکرد او پسر مهدی و شکوفه است.

*

*

*

دست روی سنگ کشیدم و چشمانم را بستم . لبخند روی لبهایم در برابر چشمانم جان گرفت . صدایش بلند تر ... واضح تر از صورتش شنیده شد .

"مرصاد زن و بچم و به تو می سپارم "

چند لحظه ای ماندم و دل کندم ... از هم سلولی ام دل کندم . مثل دل کندن که سالها پیش اتفاق افتاد ... مثل زمانی که حاجی دستی به سرش کشید و بر سر من فریاد...! زمانی که در تمام خراب کاریها و شیطنت های مدرسه پشتش ایستادم و او ... درست زمانی که نیاز داشتم حامی ام باشد ... برادرم باشد و همچون خودم همراهم شود مرا مقصر جلوه داد و خود شانه خالی کرد .

ان روز که مدیر مدرسه پرونده ی تحصیلی ام را داد دستم و گفت برو به سلامت ... روزی که تنها ... نه دوشا دوش هم سلولی ام قدم در حیاط ان مدرسه ی کذایی گذاشتم ... روزی که سیا نزدیکم شد و طرح دوستی برایم ریخت من از برادرم ... از هم خونم ... از عزیزم دل کندم ... فراموش کردم برادری داشتم که روزی بدون اطلاع او حرف هم نمیزدم . فراموش کردم کسی بود که روزی نزدیک ترین بود ...

بلند شدم . قدم هایم را به سمت خروجی برداشتم . قبل از اینکه سنگ سیاه از برابر دیدگانم محو شود چرخیدم . چرخیدم و نگاه به گل های روی سنگ انداختم . تلخ لبخند زدم و راهی شدم . خرید های باقی مانده را طبق برگه ی توی دستم چیدم روی صندلی عقب ماشین و رفتم سمت خانه ... خانه ی همسرم... امروز ذهنم هوای تنهایی داشت...

بدون شکوفه... بدون ساوان... بدون باران... بدون مهدی... بدون حاجی و حاج خانم!
امروز ذهنم پر می کشید برای مرصاد... مرصاد بودن ... دلم عجیب هوای خدایم را داشت ... دلم برای خدای خودم تنگ شده بود .

در را که باز کردم به یاری ام آمد ... بسته ها را از دستم گرفت. سلام کرد و با روی گشاده استقبال...! و من همچنان دلم پر می کشید برای خدایم...

عجیب بعد از مدت های سنگین اما دلم برای خدایم پر می کشید ...

کنار ساوان نشستم ... میان اسباب بازیهایش نشستم و بی تفاوت ماندم . ساوان خود را به اغوشم رساند و من فقط ... فقط ... لبخند زدم .

وضو که گرفت ... چادر که به سر بست و برای آخرین بار به ناهار سر زد از جا برخاستم .
وارد اتاق شد و من خودم را درون سرویس رها کردم ... وضو گرفتم ... نیت کردم و وضو گرفتم ...
قامت بست و با فاصله کنارش ایستادم . سجاده ی سبز روی کنسول را پیش رویم باز کردم و
قامت بستم ...

زمزمه های آرامش که بلند شد چشم بستم و سر به زیر زمزمه کردم : خدایا لایق بخشش هستم ؟
تسبیح خاک کربلایی که چند باری در سجاده اش دیده بودم را جلوی چشمانم اویزان کرد و
زمزمه زد : قبول باشه .

نگاهم را از تسبیح به بالا کشیدم . لبخند زدم : ممنون ...

-:این تسبیح و نذر کرده بودم ... اگه یه روز راهی کربلا شدی ببرش حرم ...

تسبیح را بین انگشتانم کشیدم و پرسشگرانه نگاهم را دوختم به صورتش ... خم شد کنارم

نشست . چادر را به دور خود بست و گفت : نذر نماز خوندنت ...

چشمانم گرد شد ... برای نماز خواندن من نذر کرده بود ؟!

نگاه آرامش را به چشمانم دوخت: اون محتاج ما نیست ... ماییم که محتاجشیم ... نماز و برای اون
نخون برای آرامش خودت بخون!

از جا بلند شد . از کنارم که می گذشت دست دراز کردم . چادرش را بین انگشتانم کشیدم و به
لبه هایم نزدیک کردم . ایستاده بود و به حرکاتم خیره بود . بوسه ای به لبه ی چادر نماز سفیدش
زدم و زیر لب زمزمه کردم: ممنونم .

*

*

*

چشم بستم و صدا زدم : خدایا ... خدای من ... خدا ... لایق بخششیم ؟ ببخشش این بنده ی
گنهگار ؟

تسبیح را بین انگشتانم تکان دادم.

پلک زدم... چشمان بارانی ام را دوختم به دانه های تسبیح بین انگشتانم و زمزمه زدم: بسم الله

الرحمن الرحیم

به نام تو

الحمد لله رب العالمین

ستایش تو را که پروردگار جهانیانی ...

زمزمه هایم میان نفس های بغض دارم جان می باخت . خم شدم ... سر به سجده گذاشتم و چشم

بستم . اشکهایم روان شد ...

جانم ... جانانم ...

خدایا ... خدای من ... خدایم ...

باختم ... باختم روزهای زندگی ام را در بی تو بودن ...

خدایا ... خداوندا فراموش کردم بنده ی حقیرت هستم ...

خدای من ... خدایم ... چشم بستم بر حقیقت ...

خداوندا ... خدایم لابق بخششم ؟ ببخشش ... ببخشش بنده ی گنهکارت را ... ببخشش ... ببخشش

... بخاطر بزرگواریت ... ببخشش بزرگوارا ... ببخشش بنده ی رو سیاهت را ...

-:بزرگتر از اونیه که فکر می کنی ... وقتی با قلبت صدایش بزنی صدات و می شنوه !

سر بلند کردم . کنارم ... روی زانوانش نشسته بود . اشکهایم را از روی گونه هایم به تندی پس

زدم و نشستم .

سجاده ام را پیش کشید . به آرامی تا زد ... دستش را برای گرفتن تسبیح جلو آورد و تسبیح را به

سینه فشردم . لبخند زد ...

سجاده را که بین دستانش کشید ، گفت : بنده هاش و بهتر از خودش می شناسه ... بهش ایمان

داشته باش !

نالیدم ... زمزمه وار : دارم

شنید ... شنید و لبخند زد : ناهار آماده هست ... بیا ناهار ...

به چهارچوب در رسیده چرخیدم : چرا ؟

برنگشت ... پرسید : چرا چی ؟

-: چرا هیچ وقت بهش شک نکردی !؟

مکت طولانی اش صدای وجدانم را بالا برده بود . دست به چهارچوب گرفت : منم همچین بی

تقصیر نیستم . مطمئن باش بهش شک کردم .

-: فکر نمی کنم ... تو هنوزم با خلوص میری سراغش ...

- چون تنها کسی بود که داشتم . هر کجا هم قدم بردارم دوباره برمی گردم پیشش ... مثل همه ...
زیر لب تکرار کردم : مثل همه ...

سر برگرداند : مثل تو ...

پرسیدم : من برگشتم؟!

برای خودم تکرار بود اما برای او پرسش ...

لبخند زد : این و من نمی تونم جواب بدم . باید از خودت بپرسی ... اگه برگشته باشی لایق بهترین
هایی و اگه برنگشته باشی مطمئن باش ترکت نمی کنه ... بازم پشتته ...

پلک زدم : تو خیلی عذاب کشیدی !

-قرار بوده امتحان صبرم و جواب بدم ...

-اینطوری ؟ همه چیز برات عذاب اور بوده ...

-شاید خودمم کم کاری کردم .

-مثلا کجاش و کم گذاشتی ؟

برگشت ... آرام پیش آمد و لبه ی تخت نشست : شاید منم وقتی که باید تلاش می کردم نکردم .

شاید فکر می کردم ایمانم بهش کافیه ...

-نبود ؟

-بود ... ولی خدا می خواد بنده هاش پیشرفت کنن ... ساوان و ببین ! بنده ی بی گنااهش ...

میبینی چطور برای بزرگ شدن و یاد گرفتن تلاش می کنه ... دنبال پیشرفته ... ما هم هنوز جای
پیشرفت داریم ... کافیه بخوایم و پشتمونه ... کممون می کنه ... مثل از تو حرکت و از خدا برکت

!

لبخند زدم .

بلند شد : الان بیدار میشه نمیزاره ناهار بخوریم ... زود بیا ...

*

*

*

بو کشیدم ...

بوی عطر شیرین ...

عطر شیرین سجاده ام را ...
 سجاده ی سیاهم با رگه های طلایی اش را ...
 نوار طلایی دورش ...
 تصویر گل های ریز رویش ...
 لبخند زدم ... پلک زدم ... نفس تازه کردم ... بوی عطر شیرین را به ریه هایم فرستادم ...
 حس می کردم ... چقدر دلتنگ بودم برای سجاده ام ... سجاده ی سیاهم ... سجاده ای که یادگار
 حاجی بود ... سجاده ای که حاجی سفارشی برایم خریده بود. حاجی خوب نبود اما من عاشق
 سجاده ام بودم...!
 چشمانم خندیدم... زمزمه زدم: دیدی چی شد؟! بد شده بودم ... همه کس و فراموش کرده بودم ...
 حتی خدای بالای سرم و ...!
 خم شدم. سجده زدم ... سر به مهر مشهدم گذاشتم ... دستانم را کنار سرم روی زمین گذاشتم:
 خدایا ... پروردگارم ... دلتنگم ... دلتنگ بودم ... دلتنگ باهم بودنمان ... دلتنگ همراه بودنمان ...
 دلتنگ لحظه لحظه بودنمان ... دلتنگ همیشه بودنم ...
 رو سیاهم خدای من ...
 رو سیاه بودنم و ندیدنم ...
 بودنم و رو برگرداندنم ...
 بودنم و انکار کردنم ...
 خدایا من ...
 روزهای بی تو بودن ...
 کمبودی داشتم به وسعت آسمانم ...
 کمبودی که به هر چیزی چنگ می انداختم تا بدستش اورم ...
 حال که برگشته ام به سویت ...
 حال که کنارت هستم
 حال که همراهت شده ام ...
 حال می فهمم کمبود زندگی ام نبودت بود ... بودنم و ندیدن من بود ...
 خدایا شرمسارم ...
 شرمسارم بخاطر لطفهایت ...

بخاطر محبت هایت که دریغ نکردی و من ...
 چه ساده از کنارشان گذشتم .
 چه بی تفاوت شدم به محبت های بی دریغت ...
 خدای من ...
 بنده ای در برابر دیدگانم قرار دادی ...
 بنده ای که با تمام مشکلاتش رو برنگرداند ...
 اشتباه مرا تکرار نکرد ...
 چه زیباست حضورش در پیشگاهت ...
 و من چه با حسرت به حضورش در پیشگاهت خیره می شدم ...
 دلتنگ میشدم ...
 خدایا بنده ی گنهکارم ...
 اما ...
 اما طلب آرامش دارم ...
 آرامش قلبم ...
 محرمم ... زنم ... همسرم ...
 نباید فکر کنم به جز او ... به کسی که مدتهاست خبر از او ندارم ... خدای من ... کمکم کن !
 سر بلند کردم . آرام شده بودم ... حس می کردم سبک شده ام ... سبک تر از تمام این مدت ...
 صحبت با معبودم چه شیرین بود ... چه آرامش دهنده بود ...
 سجاده ام را آرام تا زدم و بلند شدم ...
 سجاده ی سیاهم را به آرامی تا زدم ... قدم برداشتم سمت راهرو ... به صورت خوابیده ساوان
 لبخند زدم و درب نیمه باز اتاق را کامل گشودم. چشم دوختم به جسم نحیف روی تخت ... به
 ملافه ی نازک روی تنش ... !
 لبه ی تخت نشستم . دست بردم سمت دکمه های پیراهنم ...
 زندگی من این بود ...
 در کنار شکوفه ای که حال کنارم بود ...
 بار ...
 سرم را تکان دادم .

پیراهن مردانه ام را روی زمین انداختم و دراز کشیدم ... نباید نامش را به زبان می آوردم . دست به زیر سرم تکیه گاه کردم و یکطرفه خم شدم سمتش ... دست راستش روی سینه قرار داشت .

موهای خرمایی اش را به آرامی کنار زدم و چشم دوختم به صورتش ... به صورتی که اولین بار وقتی در مراسم پا گشای حاج خانم سینی غذا را به دستم داد دیدم .

صدای حاجی هنوزم در گوشم است که گفت: مبادا سر بلند کنی عروس برادرت و ببینی ... مبادا چشم بد داشته باشی به زن برادرت...!

سر مجلس عقد وقتی همراه حاجی وارد مجلس شدم و کنار حاجی ایستادم تنها چیزی که دیدم فلش دوربین بود و بس ...

سر به بالشت گذاشتم ...

صدای حاج خانم که گفت : مرصاد مادر بیا این غذاها رو ببر زشته دخترا بیان تو مجلس ...

بلند شدم . به درب آشپزخانه که رسیدم یاالله ای گفتم و سر به زیر وارد شدم.

قدم پیش می رفتم که قامتش در برابرم ظاهر شد. بشقاب خورشت را پیش رویم که گرفت سر

بلند کردم . به صورتش خیره شدم و به تندی سر به زیر انداختم .

حاج خانم که صدایش زد . صدای آرامش که نزدیک گوشم جواب بله داد تازه فهمیدم عروس

برادری که نزدیک یک ماه است عروس ماست این شکوفه است ... شکوفه ای که در دو ماه

گذشته من فقط نامش را شنیده بودم .

تکان خورد . دستش را بلند کرد و چرخ زد ...

لبخند زدم .

روزها خودم را ملامت کردم ... برای گناهایی که ان شب مرتکب شده بودم .

به صورت عروس برادرم چنان زل زده بودم ...

روزها و شبها در درگاه خدایم طلب بخشش کردم ... برای گناهی که نمی دانستم از روی

کنجکاوی بود یا ه...!

دستم را روی دستش گذاشتم . سرد بود ... با تمام سرمای تنش همچنان با ملافه ی خنک می

خوابید .

به طرف خودم کشیدمش ... سرش را روی بازویم تکیه زدم و به خودم نزدیکش کردم . پتوی تا

شده را به آرامی روی تنش انداختم .

دستی به موهای خرمایی اش کشیدم و نوازشش کردم .

امروز می دانستم ...

خدای بزرگ من ... بخشنده تر از انی بود که گناهان کوچکم را نبخشد.

دست خیسم را به روی تصویرم بر اینه کشیدم . لبخند زدم . لبخند به روی خودم ... لبخند به

روی زندگی ...!

از همان لحظه ای که سر از مهر برداشته بودم لبخند روی لبم ماندگار شده بود . حتی وقتی ساوان

فنجان چای را روی میز خالی کرد هم لبخند زدم . حتی وقتی ماشین ریش تراشم روی صورتم

خط انداخت هم لبخند زدم ... به روی همسرم هم لبخند زدم ...

و به روی خودم ...

به تصویرم در آینه لبخند زدم .

به آرامشم در حضور او لبخند زدم ...

به همراهی ام با خدایم لبخند زدم .

نه از لبخند های روزهای گذشته لبخندی از روی آرامش ...

حوله ی روی تخت را بلند کردم ... باز هم لبخند زدم . قدم هایم را از کنسول دور کردم و به سمت

در اتاق چرخیدم ... صدای جیغی که بلند شد باعث شد قدم تند کنم . حوله را از موهای ترم جدا

کردم و روی لبه ی صندلی انداختم .

از برخورد پاهای نیمه خیسم با سرامیک ها حس شیرینی تجربه کردم .

ساوان را که با خشم فریاد میزد از روی میز بلند کردم و به بالا انداختم .

گوجه های شسته شده را درون سبد گذاشت و به سمتم برگشت : عافیت باشه !

ساوان را بین انگشتانم گرفتم و دوباره بالا انداختم : ممنون .

کنارم ایستاد و خلال سیب زمینی را به طرفم گرفت : می افته ها ...

ساوان را در اغوش کشیدم و برای بلیعدن خلال ها خم شدم . خلال ها را ملج و ملوچ کنان فرو

دادم و ساوان را روی میز برگرداندم : چرا داد و فریاد می کردی پسربابا ؟

دست به کمر به سمتم برگشت: هر چی رو میز بود و پرت می کرد ... دیگه کارش از ظرف غذا و

عروسکاش رسیده به نمکدونا و وسایل اشپزخونه ...

خم شدم سمت ساوان : اره بابایی ؟

چنان با شیطنت گفتم که خنده روی لبهایش حک شد .

سرم را چرخاندم سمت شکوفه و براندازش کردم : چیکار داری پسرم و ... از الان داره شغل
 ایندش و انتخاب می کنه . پسرم می خواد تیرانداز بشه ...

با اخمی شیرین چرخیدم سمت ساوان : نری پلیس ملیس شیا ... روحیه لطیف هنری من کشش
 این هیجانانگیز و نداره ... مادرتم مثل من !

ساوان به صورتم چنگ انداخت .

چشم بستم و دستش را از روی صورتم جدا کردم . چرخیدم سمت شکوفه و قد راست کردم .
 قدمی به سمتش برداشتم: ببین صورتم چیزی نشد ؟

روی پنجه خودش را بالا کشید . دستش را روی چنگ ساوان کشید و گفت : چیزی نشده ... یکم
 قرمز شده .

نیشخندی زدم : بچم خشنه !

شکوفه خندید . کمی به طرفش خم شدم و نگاهم را دوختم به چشمانش ...

دستانش که تخت سینه ام نشست قبل از اینکه بتوانم واکنشی نشان دهم از کنارم گذشت و به
 سمت یخچال رفت . سرش را درون یخچال فرو کرد و گفت : آب سیب می خوام یا قهوه بدم بهت
 ؟

چرخیدم سمت ساوان... روی میز کاملاً خم شده بود و سعی داشت حوله را به دست بگیرد. قبل از
 اینکه پایین بیفتد خیز برداشتم و در اغوش کشیدمش و نالیدم : همیشه یه لحظه ازش غافل شد .
 شکوفه از داخل یخچال بیرون آمد ... چنان خودش را ان جا پنهان کرده بود که فکر کردم داخل
 یخچال است . نگاهی به ساوان انداخت و گفت : نگفتی ...

-ها ؟

-آب سیب یا قهوه ؟

-آب میوه!

دوباره برگشت سمت یخچال ... لیوان آب سیب را که به دستم داد را هم را گرفتم و از آشپزخانه
 بیرون زدم . ساوان را جلوی شومینه ها رها کردم و اسباب بازی هایش را دورش جمع کردم .

-آقا سیامک زنگ زده بود گفت باهاش تماس بگیر !

روی زانوانم خم شدم و خودم را عقب کشیدم . دستم را به سختی به میز رساندم و تلفن را
 برداشتم : نگفت چی کار داشت ؟

از آشپزخانه بیرون آمد و مسیر اتاق ها را در پیش گرفت : نه !

امین حمد هم به لیست مهمانان پیوست! بخاطر رو دروایی که سیامک در آن قرار گرفته بود .
 کلی عذرخواهی کرد برای حضور امین حمد ...
 شکوفه لبخند زد « مهمون حبیب خداست »
 خندیدم .

ساوان دندانهایش را به بازویم می سایید و سعی داشت بازویم را بین دندانهایش بگیرد . او را از
 خود دور کردم و از جا بلند شدم ... صدای ساوان بلند شده بود . وارد آشپزخانه شدم . شکوفه
 آخرین ظرف سالاد را هم روی میز گذاشت و گفت : همه چیز آماده هست .
 ناخونکی به گوجه های روی سالاد زدم که دست شکوفه روی انگشتانم نشست: ناخونک زن!
 -خسته شدی ...

-من دوست دارم این کار و ...

-دستت درد نکنه همه چی عالی شده .

با دقت ظروف را بر انداز کرد : کاری نکردم .

سرکی به ساوان کشیدم . ما بین اسباب بازی هایش وول می خورد ... چرخیدم سمت شکوفه ...
 پشت سرش قرار گرفتم و دستانم را دورش حلقه زدم . سر به شانه اش گذاشتم و بوسه ای به
 موهایش زدم : ممنونم .

دستی به موهایم کشید : برای چی ؟

-برای همه چیز ...

سکوت کرد و به نوازش موهایم ادامه داد.

دستانم را بیشتر دورش فشردم و چشمانم را بستم. خدایم ... خدای من چه حکمتی دارد این
 اغوش پر از آرامش ...

چه حکمتی دارد برای در اغوش کشیدنش جان می دهم بهانه می اورم ... برای اغوش آرامش بال
 میزنم و خودم را که در اغوشش می یابم دست و پایم کرخت می شود . خدایا چه حسی ست
 زمانی که قلبم فریاد از علاقه به با ... میزند ... چگونه است که آرامش وجودم را در این اغوش می
 یابم . چگونه است که برای در کنارش بودن لحظه شماری می کنم.

*

*

*

امین حمد آمد . با دسته گل بزرگی از گل های رز و داوودی... دسته گلی با چیدمان قشنگ... !
دسته گل را به دست شکوفه سپرد و همراه آیدا و سیامک قدم در خانه مان گذاشت. نگاهش را از صورت من سر داد به روی شکوفه و لبخند زد. ناخودآگاه اخم کردم برای این لبخندش. به دلم ننشسته بود این لبخند.

دعوتش کردم به داخل ساختمان . به بچه ها که پیوست با همه احوالپرسی کرد و روی کاناپه ی جلوی تلویزیون همراه سیامک نشست . آیدا بچه ها را به دست وحید سپرد و خود به کمک شکوفه رفت .

نامزد وحید هم با خانم های حاضر در سالن به اشپزخانه رفتند .
به سیامک و امین حمد پیوستم . حمد برای سیامک از بازار دبی می گفت و خرید و فروش اثار دستی ... !

و من ...

متفکر بودم برای پیشرفته کردن کار... اگر می توانستم با امین حمد همکاری بیشتری داشته باشم به راحتی می توانستم کارگاه را گسترش دهم.
شکوفه با سینی چای برگشت . رو به روی امین که خم شد دستش را دور فنجان حلقه کرد و بعد از به دست گرفتنش گفت : شنیدم شما هم معرق کار می کنید .
شکوفه کوتاه در حد چند میلی ثانیه نگاهش کرد و زیر لب گفت : بله همینطوره .
-: کارتون و دوست دارید ؟

شکوفه آخرین فنجان را در برابر فرهاد گرفت و چرخید ... نگاهمان در هم قفل شد و شکوفه آرام و با لبخند گفت : البته ... شیرینه !

-: هنر نیازمند علاقه هست و اینطور که معلومه شما از این حس برخوردار هستید .
نگاهم را دوختم به صورت امین حمد ...

شکوفه حرفی نزد... سکوت کرد. در برابر صحبت های امین حمد هیچ نگفت. منتظر بودم پاسخی دهد اما او در سکوت رو برگرداند و من به از اینکه امین حمد پاسخی از طرف شکوفه دریافت نکرده بود، شاد شدم.

چشم دوخته بودم به دستهای حاج یوسف ...

به حافظ بین دستهایش ...

گوش می دادم به صدایش ...

کلمه به کلمه ای که از میان لبهایش جان می گرفت را در کنار هم می چیدم ... معنا می کردم ...
 معنا می کردم فالی را که حاجی به نیتم گشود ...
 ساقی بیا که از مدد بخت کارساز
 کامی که خواستم ز خدا شد میسر
 حاج یوسف نفسی گرفت ... نفسی گرفت برای ادامه ...
 چشم بستم ... چشم بستم به روی تمام اتفاقات اطرافم ...
 چشم بستم به روی لبخند شکوفه ... چشم بستم به روی صدای داد و فریاد ساوان ...
 شاها اگر به عرش رسانم سریر فضل
 لبخند زدم ... خدایم ... خدای من !
 کی ترک آبخورد کند طبع خوگرم
 ور باورت نمیکند از بنده این حدیث
 از گفته کمال دلیلی بیاورم
 گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر
 چشم گشودم ... دوختم به صورت پر لبخندش . لبخند زد ... لبخند زدم .
 آرام شدم در چشمانش !
 دست حاج یوسف روی شانه ام نشست . پلک زدم . نگاه دوختم به صورتش ... به موهای سیاه و
 سفید شانه شده اش ... به چشمان سیاهش و لبخند پر افتخار پدران اش ! سن و سالی نداشت ؛
 اما ...
 حاج یوسف حکم پدری داشت . برای منی که دست به شانه ام زد .
 آرام گفت . کوتاه گفت . گفت : به دلت رجوع کن پسر ... ببین اونوی که تو دلته چی میگه . اگه دلت
 رضا نیست پا پیش نزار ... اگه نمی تونی مسئولیت قبول نکن . اما اگه قبول کردی باید تا آخرش
 بری .
 نفس کشیدم . بوی عطر مردانه ی کم جانش را به ریه هایم فرستادم و لبخند زدم . دستش را
 مردانه روی شانه ام کشید و برگشت سمت بقیه ! باز هم می خواست فال بگیرد . بلند شدم .
 نگاهش کردم . مشغول صحبت بود . با زنان حاضر لبهایش به خنده باز بود . دیگر ان نیم لبخند
 نبود . اینبار لبخندی به معنای زندگی بود .
 کنار میثم ایستادم . ساوان را از اغوشش بیرون کشیدم و زمزمه کردم : خستت کرد .

سرش را تکان داد : خوابید عمو !

سر ساوان را به شانه ام تکیه زدم و به سمت اتاق به راه افتادم . قبل از اینکه دستم به دستگیره در اتاق ساوان برسد چرخیدم سمت میثم با چند قدم فاصله دور تر ایستاده بود . اشاره ای به کتابخانه ی گوشه ی سالن زدم : امروز کتابی نمی خوای ؟

نگاهش را به زیر دوخت : با این کتابا خیلی مزاحم میشم .

اخم کردم و اشاره ام را زدم به سمت کتابخانه : به جز درسی ها هر کدوم و خواستی ببر ! هر وقتم خواستی بیا بگیر .

با شوق و شادی نگاهم کرد و دستانش را بهم کوبید .

وارد اتاق شدم . ساوان را روی تخت گذاشتم و چشم دوختم به صورت دختر کوچولوی خواب رفته . چنان شیرین در خواب بود و دستانش را مشت کرده ... لبخند زدم . خم شدم بوسه ای به پیشانی اش زدم و از اتاق بیرون رفتم .

امین و وحید بر سر نوبت گرفتن فال دعوا داشتند .

حاج یوسف به سمت وحید خم شد : اقا وحید مهمون مقدم تره ...

وحید تشر زد : یعنی چی حاجی منم مهمونم دیگه !

امین بازویش را در پهلوی وحید کوبید و گفت : نوبت منه .

چشمانش را بست .

زیر لب همراهش زمزمه کردم : ای حافظ شیرازی! تو محرم هر رازی! تو را به خدا ! تو را به شاخ نباتت قسم !!! هر چه صلاح و مصلحت میبینی برایم آشکار و آرزوی مرا برآورده ساز .

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم

فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد

من و ساقی به هم تازیم و بنیادش براندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم

نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش

صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز

شکوفه کنارم ایستاد و پرسید : ساوان خوابید ؟

-:اره تو بغل میثم خوابیده بود .

با نگاه میثم را که در برابر کتابخانه ایستاده بود از نظر گذراند و پیش قدم شد تا به کنارش رود .

جلوتر رفتم و کنار امین جا گرفتم .

دست روی شانهِ ام گذاشت : رو به راهی ؟

دستم را روی ران پایش کوبیدم : توپ ... عالی !

خندید : من هیچی از این فاله نفهمیدم .

-:همون بهتر که نفهمیدی !

-:اینقدر بد بود ...

-:اوف ... اوضاعی داشت واسه خودش !

امین سکوت کرد و من دلیلی برای توضیح فالش ندیدم .

حاج یوسف را تا دم در بدرقه کردم . میثم روی صندلی عقب نشسته بود و نگاه خواب الودش را

دوخته بود به صورت حاجی ... حاج خانم با شکوفه مشغول صحبت بود و من ...!

حاج یوسف دستم را در دست فشرد و گفت : خوشحالم زندگیت رو به راه شده ...

-:همش و مدیون شمام .

-:من کاره ای نبودم پسر ... تو خودت بودی که راه درست و پیدا کردی ... همونطور که حافظ گفت

خدا و شکر کن و عهد و پیمانت و فراموش نکن .

لبخند زدم . خم شدم دست حاجی را ببوسم به تندی دستش را پس کشید و گفت : امید دارم روز

به روز موفق تر بشی !

*

*

*

صدای ورق خوردن برگه های شیمی همچنان ادامه داشت . نگاهی به لیوان اب توی دستم انداختم ... باقی مانده اش را سر کشیدم و لیوان را با صدا روی میز شیشه ای گذاشتم . همچنان ادامه داشت .
کلافه نگاه از صفحه لب تاپ گرفتم و صدایش زدم . نگاهش را از صفحات کتاب گرفت و به صورتم دوخت .

-:چیزی شده ؟

-:نه ... نه چیزی نشده .

دوباره مشغول ورق زدن شده بود . بلند شدم و به کنارش رفتم : بگو چی شده ؟
خودش را عقب کشید و کتاب را در سینه فشرد : چیزی نیست !
ابروانم را در هم کشیدم و کنارش نشستم . کتاب را از سینه اش جدا کردم : از عصری که برگشتی سر حال نیستی ...

-:نه خوبم ...

-:مشکلی با ایدا پیش اومده ؟

دست راستش را کلافه دور مدادش چرخاند : نه ... مثلا چه مشکلی ؟
دستم را روی دستش گذاشتم و مانع حرکتشان شدم : نمی دونم تو بهم بگو ...
-:چیزی نیست مرصاد ...

انگشتم را بین موهایش کشیدم و نوازش دادم : اگه نمی خوای بگی نگو ولی اینکه یه چیزی هست کاملا از رفتارت پیداست .

به سختی لبخند زد : مهم باشه میگم .

بلند شدم : باشه ... هر طور راحتی .

لب تاپ را خاموش کردم و راهی اتاق شدم . آخرین برگه ها را درون کمد جا دادم و کتابها را مرتب کردم . درس خواندن دوباره کمی سخت بود اما قابل تحمل ... وقتی اراده ی شکوفه را می دیدم مثل شکست خورده ها به کتابها رو می بردم و به تندی مشغول می شدم . می دانستم خیلی عقب تر از او هستم اما نا امید نمی شدم .

سری به ساوان زدم . دستی به موهای پر پشتش کشیدم و لبخند زدم . برای بابا گفتنش دلم پر کشید و در سکوت از اتاق بیرون امدم . روی تخت دراز کشیدم و دستانم را زیر سرم فرستادم . روزهایی که می گذشت ساده بود ...

شکوفه اما ...

وارد اتاق شد و پرسید : چراغ و خاموش کنم ؟

با جواب اره ام اتاق در تاریکی فرو رفت . لباس عوض کرد و روی تخت نشست . دستش را به کش موهایش برد و آرام آن را از سر جدا کرد . دستی بین موهایش کشید و با رها کردن پر صدای نفسش پاهایش را آرام زیر پتو کشید . دست زیر سرم بردم و چرخیدم سمتش : نظرت چیه ساوان و بزاریم مهد ؟

برگشت سمتم . دستانش را زیر سر فرستاد و گفت : مامان و حاج خانم ناراحت میشن ...

-:خودم جوابشون و میدم . اینطوری بیشتر می تونی به کارات برسی .

لبهایش را روی هم فشرد و گفت : اذیتش نمی کنن ؟

صدایش بغض داشت .

انگستانم را روی گونه هایش کشیدم : چرا باید اذیتش کنن . علاوه بر اون زوده ... به طور مدام

نمیزاریمش هر از گاهی که سرمون شلوغ باشه تا کاملا بهش عادت کنه .

-:اوهممم .

کشدار بود . بغض دار . نفس گیر ...

خودم را جلو کشیدم و چشم دوختم به چشمان بارانی اش . دستم را زدم زیر چانه اش و نگاهش

را مجبور به تلاقی با نگاهم کردم : چی شده شکوفه ؟

خودش را جلو کشید . سر به سینه ام گذاشت و اشکهایش سرازیر شد . دستم را دور شانه هایش

فشردم و گیسوان خرمایی اش را نوازش .

سکوت کرد . نگفت از چیزی که چشمانش را بارانی کرد . سکوت کرد و نگفت از چیزی که رنجیده

خاطرش کرده بود .

چشمانم سنگین شد میان افکار در هم ریخته ام ؛ از حس و حال همسرم ... زخم .

شکوفه اما آرامتر شد ... آرامتر از آنچه فکر می کردم . روزهای بعدی در کنارم درس می خواند . در

کنارم لبخند می زد می خندید اما ...

لحظاتی که می دیدم گوشه ی می نشیند ... پاهایش را در سینه جمع می کند و چشم می دوزد به رو به رو . لحظاتی که چشم از تلویزیون می گیرد و خیره می شود به دیوار ... لحظاتی که حتی صدای فریاد های ساوان هم به خود نمی آوردش .

اپارتمانی که اجاره کردیم بزرگتر بود . سه اتاق داشت ... اتاقی برای ساوان آماده کردیم و اتاق بعدی را برای مطالعه چیدیم . هر چند در مدت گذشته عادت کرده بودیم کتابهایمان را در برابر تلویزیون بچینیم و کنار هم درس بخوانیم .

وقتی بالشت زیر سینه می گذاشت و رو به شکم دراز می کشید خنده ام می گرفت . مانند کودکان پاهایش را بالا می برد و تکان می داد . وقتی درس می خواند زخم نبود . همسرم نبود . دخترک دوست داشتنی بود که پر از شیطنت های کودکانه می شد . مداد به دندان می گرفت و از نفهمیدن مسئلات اخم هایش را در هم می کشید . عادت کرده بودیم به صدای وز وز تلویزیون اعتراض کنیم و ان را قطع کنیم اما تلویزیون دوست داشتنی خانه کوچکمان عادت داشت به روشن ماندن و نظاره گر خواب طولانی ما شدن .

نگاهم را دوختم به جعبه های پر شده ... جعبه ی بعدی را پیش کشیدم و مشغول چیدن کتابها درونش شدم .

صدای بلند کتری رو گازی همراه شد با زنگ در ... چرخیدنم روی پاشنه ی در ... دوران نگاهم روی اف اف و ورودی اشپزخانه ... !
به سمت اف اف رفتم . بدون برداشتنش دکمه ی در باز کن را فشردم . زیر کتری را خاموش کردم و راهی در خروجی شدم .

ظاهر شدن حاجیه خانم در برابرم با چفت شدن انگشتانم به روی دستگیره در همراه شد ... نگاهش را به صورتم دوخت . در سلام و احوالپرسی پیشی کردم . با خوش و بش از کنارم رد شد . نگاهش را به دور تا دور سالن چرخاند : شکوفه کجاست ؟
چشم از صورت منتظرش گرفتم : الانا پیداش میشه .

نگاه خیره اش فراری ام داد ... قوری به دست به سمت اجاق گاز می رفتم که دستش را به کتری گرفت : تو چرا پسر . این وظیفه زننه ... معلوم نیست دختره خیره سر کجا رفته .
قوری را از دستم کشید . واکنشم تکیه زدن به کانتربود و طرفداری از شکوفه : میدونم کجا رفته .

نگفتم برای خرید رفته . نگفتم با ایدا برای گردش رفته ... نگفتم حال اجازه دارد تنهایی خرید کند. نگفتم شکوفه زن من است نه دختر شما ... نگفتم شکوفه ضعیف تر از انی است که خیره سر باشد .

سینی چای به دست که از اشپزخانه بیرون رفت دنبالش راهی شدم . جعبه ها را کنار زدم و رو به رویش نشستم .

نگاهش را از جعبه ها گرفت: چرا جمع می کنین ؟

شکوفه از رفتن نگفته بود ... از اپارتمان اجاره ای دوست داشتنی مان نگفته بود ... از زندگی اش نگفته بود ... من هم نگفته بودم . به حاج خانم نگفته بودم ... به حاجی هم نگفته بودم . به هیچ کس نگفته بودم ... ترس ... غرور ... ترس بود . سکوتم بخاطر ترس بود . ترس از نبودن آرامش ... آرامش این زندگی .

از اپارتمان جدیدمان گفتم. کوتاه ... اما گفتم . و در نزدیکی اش به کارگاه خلاصه اش کردم . به داخل اتاق رفتم تا با شکوفه تماس بگیرم ... باید می گفتم مادرش آمده ... باید می گفتم خانه ام زندانی شده است غیر قابل تحمل برایم ...!

صدای چرخیدن کلیدها و باز شدن در...

موبایل را بین انگشتانم کشیده و وارد سالن شده بودم اما ...

صدای بلندش در خانه پیچیده بود : مرصاد؟! وای مرصاد بیا بی بی...

به چشمان گرد شده اش لبخند زدم . به دستهایش که دور لباسهای کثیف ساوان پیچیده بود . نگاهش را از حاجیه خانم گرفت و به صورتم آورد . پلک زدم . با آرامش چشم روی هم گذاشتم و گشودم .

اب دهانش را با صدا فرو داد .

پیش آمد. جلوتر رفتم. ساوان را در اغوشم رها کرد. حاجیه خانم در اغوشش کشید و دیدم

دستانش کنار تنش رها شد . دست به مادر نزد و عقب تر آمد .

ساوان چشم گشوده بود و حاجیه خانم را بر انداز می کرد. با حرکتی ناگهانی سر برگرداند و کنار

گوشم زمزمه کرد : بَ ... بَ ... ! پفی ... او مَههه!

لبهایم به خنده باز شد . به خود فشردمش ... نگاهم را دوختم به چشمانش : چرا لباسات و

اینطوری کردی بابایی ؟

نگاهش رفت سمت حاجیه خانم که برای در اغوش کشیدنش پیش قدم می شد .

سرش را در سینه ام فرو برد ... حاج خانم بر خلاف میل ساوان در اغوشش کشید . صدای بَ ... بَ ... گفتن ساوان همچنان تکرار می شد .

حاج خانم صورتش را بوسه باران کرد و میان گریه های ساوان او را به اغوش شکوفه برگرداند . شکوفه راهی اتاق شد و حاجیه خانم به دنبالش . نگاهی به بسته رها شده نزدیک در انداختم . بلندش کردم و به سمت اتاق قدم برداشتم . حاجیه خانم گوشه تخت جا گرفته بود و نصیحت هایش در مورد لباسهای کثیف ساوان به راه بود .

در چهارچوب در که ظاهر شدم نگاه تند شکوفه برگشت به بسته های توی دستم . به تندی قدمی عقب گذاشتم .

شکوفه از اینکه خریدهایش را حاجیه خانم ببیند وحشت داشت . درکش میکردم . بسته ها را در اتاق ساوان گذاشتم . برای نجات شکوفه از نصیحت های حاجیه خانم صدایش زدم . به سرعت بیرون آمدم و پرسشگر نگاهم کرد . لبخندی به رویش زدم و سری تکان دادم . متوجه شد به چه دلیلی از اتاق بیرون کشیدمش . آرام خندیدم . روی مبل نشستم و او وارد آشپزخانه شد تا برای پذیرایی از حاجیه خانم آماده شود . دقایقی بعد حاجیه خانم با ساوان که لباسهایش عوض شده بود بیرون آمد . روبرویم نشست و پرسید: کجا میخواین برین؟

-:یه جایی نزدیک کارگاه.

-:چرا بی خبر جایی رو پیدا کردین؟ یه نظر نپرسیدین از هیچکس...

نگاهش کردم و با پرویی گفتم: ما هر دو تا بزرگ شدیم . خودمون یه خانواده هستیم . می تونیم برای خودمون تصمیم بگیریم . اینکه کجا زندگی کنیم هم یکی از همین تصمیمات میشه . حاجیه خانم با اعتراض گفت: فکر کردین چون ازدواج کردین بزرگ شدین؟ خیلی مونده تا راه و رسم زندگی و یاد بگیرین . حواستون نباشه سرتون کلاه میزارن .

باید پوزخندی تحویل حاجیه خانم می دادم اما... چشمانم را روی هم فشردم و آرام گفتم: وقتی وادارمون میکردین به ازدواج باید به این چیزا هم فکر میکردین . وقتی تونستیم توی این زندگی دووم بیاریم از پس گرگای جامعه هم برمیایم . خیالتون راحت لازم نیست نگران ما باشید . چشمانش گرد شد و من با ببخشیدی از جا بلند شدم . به طرف اتاق رفتم و در همان حال به شکوفه ای که با تعجب نگاهم می کرد گفتم: یه تلفن میزنم میام .

تلفن زدم... با سیامک صحبت کردم و بعد هم در اتاق ماندم . دوش گرفتم و موهایم را هم خشک کردم . و خوب می دانستم وقت کشی میکنم تا حاجیه خانم برود . تمام این کارها بیهوده بود برای

گذراندن وقت. وقتی سر و صداها بلند شد و فهمیدم حاجیه خانم عزم رفتن کرده است از اتاق بیرون رفتم.

خریده‌های شکوفه بعد از رفتن حاجیه خانم پدیدار شد.

نارنجی ... پف دار ... کمر بند سگک دار مشکی ... دامن چین دار ...

پیراهن پیش رویم زیبا بود ...

ارامش داشت ... همچون ... آرامش زندگی ام .

شکوفه ی پیش رویم نا آرام بود ...

نگاه تندش ... حاجیه خانم ... پیراهن نارنجی ...

زنم ... شکوفه ... دختر حاج علوی !

پیراهن نارنجی کوتاه چین دار ...

چرخید سمت اتاق ها !

نفس رها کردم : چرا نمی پوشیش ؟

برگشت . نگاهش رنگ سرخی گرفت و چشمانش بین چشمانم خجالت زده شد . دستانش دور بند

های لباس محکم تر شد . لبهایم را تر کردم : می خوام ببینمش ...

لباس را به سینه کشید . قدمهایش را برداشت سمت در اتاق ... لبخند زدم . آخرین جعبه را بلند

کردم . در کنار باقی جعبه ها جا دادم و دست به کمر برگشتم .

موبایلم زنگ خورد و من به تندی فاصله را طی کردم . در جواب حال و احوالات شیرین سیا نفس

بگیری گفتم و به سمت کتابخانه قدم برداشتم .

حاجیه خانم گفته بود خود سر شدین ... گفته بود چه معنی داره خونه عوض کنین ... گفته بودم

من خواسته ام ! شکوفه خبر ندارد .

حاجیه خانم اخم کرده بود . زیر لب غر غر کرده بود و من بیخیال از کنارش گذشته بودم . در حال

رفتن نگاهی به کتابهای روی میز انداخته بود و به تندی رو به شکوفه کرده بود : این کتابا واسه

چیه !؟

شکوفه رنگ به رنگ شده بود . چشمانش لرزیده بود و من دست روی شانه اش گذاشته بودم :

برای منه ... می خوام درسم و ادامه بدم .

الله و اکبری که زیر لب گفته بود برایم پوزخند خدایم بود به روی کلمات !

حاجیه خانم را دعوت به ماندن کردم و با تندی روی چرخاند : برم بهتره ... حاج علوی الان میاد
ببینه خونه نیستم وا ویلاست ...!

وا ویلا ... برای نبودنش در خانه . حاج خانم هم از وا ویلای حاجی هراس داشت . از حاجی . از خانه
نبودنش . از سوالی که حاجی کوتاه می پرسید و حاج خانم طولانی جواب می داد . حاجی سر
تکان می داد و حاج خانم ادامه ی بحث را از زن همسایه به خواهر شوهر و دایی و همسایه ها می
کشاند .

حاجی روی برمی گرداند و حاج خانم همچنان حرف می زد .

صدای آرامی به عقب برگرداندم . از صندل های نارنجی چشم گرفتم و بالا امدم . کمر بند سگک
دار به کمر باریکش نشسته بود . دامن چین دار روی پاهای سفیدش خودنمایی می کرد ...
صدایم را توی گوشی رها کردم : سیا فردا حرف میزنیم .
-باشه داداش خداحافظ ...

دست روی صفحه ی موبایل چرخاندم و گوشی را بین انگشتانم فشردم و قدم برداشتم . قدم تند
کردم برای آرامش پیش رویم . برای همسرم—
گوشی توی دستم را به جیب فرستادم . دستانم را دور کمرش حلقه زدم . روی سینه بالا
کشیدم—ش .

حلقه دستانش به دور گردنم ... چرخشم روی پاشنه پا ...
لبهایم جدا شد : خوشگل شدی .

نگاهش پایین رفت . گونه هایش سرخ تر شد . سرم را جلو کشیدم و بوسه ای روی پیشانی اش
نشاندم . بوی عطرش را مزه مزه کردم . نفس کشیدم ... جان دادم برای نبودنش ... !
صدایش را در سینه ام فوت کرد : تنهام نذار !
دستانم جان گرفتند . بیشتر از قبل به خود فشردمش .
سر به شانه ی برهنه اش گذاشتم و چشم بستم . لرزید . جمع شد در اغوشم و من ... حریص تر
شدم !

قدم هایم را به سمت کاناپه کشیدم . دست از روی کمرش گرفتم نشستم . روی پاهایم کشیدمش
...! صورتم را در میان موهایش فرو بردم : همیشه همینطوری خوشگل باش .

لبخند زد . چشمانش لبخند زد . لبخندی که این روزها عجیب از رویم پنهان می کرد . انگشت
اشاره اش به صورتم نشست . به لبهایم نزدیک شد . بوسه زدم . خندید . خندیدم ...

سر به سینه ام گذاشت و چشم دوخت به چشمانم . لبهایش را تر کرد ... گفت ... گفت به سختی ...
 « هر کاری بخوای می کنم ولی تنهام نذار ... تنهام نذار مرصاد »

*

*

*

اپارتمان جدید پرده های بنفش دارد .

گفتم بنفش دوست دارم . پرده ها بنفش شد ... پرده های بنفشی که با هم انتخاب کردیم .
 سفارش پارچه دادیم . گفت تک باشد . به خانه مان بیاید . گفت با مبلی ها ست شود . مبلی ها را
 بنفش کردیم . سمساری خرج روی دستمان گذاشت و من خریدم: پول بی ارزش شده .
 لبخند زد : خونمون قشنگ میشه .

بنفش خانمان را دوست داشتم . سبزه های اتاق ساوان هم دوست داشتم .
 دیوار جلوی اتاق ها را بنفش کردیم . ساوان مهمان ایدا شد و ما دست به کار...
 کاغذ دیواری های گل دار ... گلهای بنفش با خطهای سفید .
 شال و کلاه کردیم برای چیدن خانه بهم ریخته مان ... !
 اولین قدم کاغذ دیواری های رنگی گل دار بود ... !
 ایستاده بودم روی چهارپایه چوبی که از صبح مهمان خانه مان شده بود .
 اپارتمان جدیدمان...

سیا زیادی روی چهار پایه اش حساس بود . سفارشاتش همراه چهار پایه رسیده بود . دستانش را
 دو طرف چهارپایه چفت کرده بود. کمی خم شدم : اون چسب و بده .
 رهایم کرد و رفت سمت قوطی چسب.

آخرین قسمت های برگه را هم چفت دیوار کردم و با سرخوشی زمزمه کردم: بالاخره تموم شد .
 با حرکت چهارپایه دستم را به دیوار گرفتم و به تندی نگاهم را برگرداندم رویش .
 دوباره چهار پایه را تکان اندکی داد . غریدم : نکن شکوفه .
 خندید و دوباره تکرار کرد .

شیطنتش گل کرده بود . صدایم را پایین تر آوردم : نکن دختر پیام پایین بد میبینا !
 نگاهش را دوخت به صورتم و ابروانش را بالا فرستاد .

قدمش به عقب می رفت که دست دور کمرش انداختم . لبهای رنگ گرفته اش را بوسیدم . کوتاه ... زمزمه کردم : اینطوری می بوسن . یاد بگیر ...
دستانش حلقه ی گردنم شد و لبهایش آرامش را هدیه ی وجودم کرد .
سر میان موهایش کشیدم . ترسش از جدایی بود؟! ترسش از داریوش خان علوی بود ... ترسش از حاجی بود .

لبهایم را از میان موهایش به سمت گوشش کشیدم
« هر اتفاقی بیفته ؛ تا وقتی خودت نخوای زن من و خانم این خونه خواهی موند . این و بهت قول میدم »

سر به سینه ام گذاشت . بغض کرد . زمزمه کردم : هنوزم نمی خوای بگی چی شده ؟
-هیچی نیست .

سرش را از سینه ام جدا کردم و صورتش را مقابلم گرفتم : شکوفه ... چیه که ناراحت کرده ؟
سعیش برای فرار بی فایده بود . عزمم را جزم کرده بودم برای به حرف آوردنش . در میان بازوانم تلاش برای رهایی می کرد و من با جدیت نگاه خیره ام را نثار چشمانش کرده بودم . تقلاها خسته اش کرد . خودش را رها کرد و سر به بازویم تکیه زد .

بغض سنگینش باعث سکوتم شد و او بالاخره زبان گشود : خسته ام ... می ترسم .

چانه ام را روی موهای سرش کشیدم : از چی ؟

-از اینکه یه روزی بری ... از اینکه نباشی .

بیشتر به خود فشردم : تا تو نخوای هیچ جا نمیرم . تا وقتی تو بخوای پیشتم . قول میدم . قول مردونه .

به تیشترتم چنگ زد : هر اتفاقی بیفته نرو ...

پلک زدم . دستش را بین انگشتانم کشیدم : هیچ جا نمیرم شکوفه . هیچ جا نمیرم ولی شرط داره !...

به تندی سر بلند کرد . لبخند زدم . چیزی که مدتها در ذهنم جولان می داد را به زبان آوردم :
باید بهم یه دختر خوشگل بدی .

چشمان ترسانش رنگ لبخند گرفت . سرش را به سینه ام گذاشت .

لحظاتی بعد پرسیدم : خوب خانم ؟

-زوده !...

خندیدم : الان که نه .ولی بعد کنکور می خواما ...

از اغوشم جدا شد و به سمت اشپزخانه رفت : چایی می خوای ؟

خنده ام را فرو خوردم و خودم را از روی کانتر ها اویزان کردم و سرکی درون اشپزخانه کشیدم :
قول بده خانم .

به تندى كترى روى گاز را برداشت و درون فنجان ها خالى كرد : باشه .

سرم را به طرفين تكان دادم : اينطوري نمى خوام دارى مى پيچونى .

ليوان چاى را پيش رويم گذاشت : امشب نتونيم تمومش كنيم جا واسه خوابيدن نداريما .

چرخيدم سمت وسايل بهم ريخته : اتاق خواب و مى چينيم تا بقيه اش هم باشه براى فردا ...
-:كارگاه چى ؟

-:امين قراره بياد كه اونم يه فكرى براش مى كنيم بقيه كارى براى ما نيست . يه دو روز مرخصى
تشریف می بریم .

لبخند زد : تخت فكر كنم جاش همونجا خوب باشه . بيا تا چايى ها سرد بشه اين فرش و پهن
كنيم بعد هم پرده ها رو بزنييم و بيايم .

فرش را روى شانه ام انداختم و به طرف اتاق خواب قدم برداشتم : يه چايى مى خواد سرد بشه ها
. همين پرده زدن دو ساعت وقت ميبره .
-:غر نزن پسر م .

چرخيدم سمتش . لبه ي فرش به ديوار خورد و گردنم پيچيد . صدائش بالا رفت : اروم ...
-:تقصير توئه مگه من بچه ام اينطوري صدام مى كنى ؟

لبخند زد و سكوت كرد . اما ...

چشمانم ... ذهنم ... قلبم ...

همه و همه فرياد مى زدند از شيرينى اين كلمه . خوب مى دانستم چقدر از اين كلمه لذت برده
بودم و چقدر انرژی گرفته بودم . خوب مى دانستم لذت زندگى ام با اين كلمه به اوج رسیده بود .
اما ... مى دانستم در وجودم هم خبريست ... گاه به چيزهايى مى انديشيدم مثل حال كه چيزى در
ذهنم جولان مى داد ... چيزى كه تمام ذهنم را به خود مشغول مى كرد . آيا مهدى را هم پسر م
صدا مى زده است ؟

خوب مى دانستم كه دليلم براى بچه خواستن چيزى فراتر از تمام احساسات است . مى ترسيدم ...
شكوفه مى ترسيد رهايش كنم و من وحشت داشتم از اينكه مهدى كه در زير خروارها خاك

خواهییده است در زندگی من حکم فرمایی کند. من از حضور نبودن های مهدی وحشت داشتم. وقتی می دیدمش که سکوت می کند. وقتی می دیدم آرام می شود چیزی مثل خوره به جانم می افتاد که یعنی به گذشته فکر می کند؟ به زندگی اش با مهدی؟ با برادرم؟ میخواستم با وجود کودکی او را از این فکر دور کنم و شاید خودم را به این موضوع قانع کنم که حال او همسر من است و مهدی زیر خروارها خاک بخواب ابدی رفته است. من با تمام تلاشهایم به برادر مرده ام حسادت میکردم. حسی را داشتم که از آن متنفر بودم اما ناخواسته در تک تک روزها و دقایق و اتفاقات زندگی به دنبالش می گشتم. نمی توانستم بر زبان بیاورم. نمی توانستم کلمه ای به کسی بگویم اما این موضوع همچون ویروسی در تمام ذهنم پخش می شد. من به زندگی او با برادرم حسادت می کردم... و هر لحظه وحشت این را داشتم مهدی پیروز زندگی اش باشد و زندگی من فقط یک پوشش... این روزها از صورت خودم هم وحشت می کردم. از اینکه صورتم شباهت زیادی به مهدی داشت وحشت داشتم. می ترسیدم شکوفه مرا بخاطر شباهتم به مهدی دوست داشته باشد. می ترسیدم دلیل قبول کردن من شباهتم به مهدی باشد. من از هر چیزی می ترسیدم و تمام تلاشم را می کردم آرام باشم.

-مرصاد...

صدایم زد. سر بلند کردم. فرش را روی زمین گذاشتم و خم شدم. دستم را به بندش گرفتم و نگاهم را دوختم به چشمان پیش رویم و زیر لب زمزمه زدم: خدایا

شکرت_____!

ایدا ساوان را در اغوشم رها کرد و برگشت سمت در اپارتمان. به قاب بزرگ روزنامه پیچ نگاه کردم.

شکوفه پیش رفت و قاب را به همراه ایدا وارد اپارتمان کرد. سیامک بچه به بغل وارد شد و گفت: به به ... خسته نباشین عالی شده اینجا.

روی مبل جا گرفت و ادامه داد: خدا شانس بده داداش.

نگاهم را از تابلو گرفتم و پرسیدم: چی هست این؟

سیا با شیطنت ابروانش را بالا انداخت و ایدا لبخند زد. شکوفه نگاه دزدید و من کنجکاوانه تابلو را زیر نظر گرفتم.

ساوان در اغوشم ول می خورد و سعی داشت به موهای غزال چنگ زند . دستش را بین انگشتانم گرفته بودم و تمام تلاشم را برای جلوگیری از چنگ هایش می کردم . شکوفه با سینی چای برگشت و ایدا سرکی به اتاق ها کشید و کنار سیامک نشست : فردا هم باید حسابی تلاش کنید . ساوان را در کنار سیامک رها کردم و سینی را از دستش گرفتم . چادرش را که می رفت تا سر بخورد مرتب کرد و رو به روی ایدا نشست . صدای گریه غزال و جیغ های ساوان بلند شده بود . ساوان به هر طریقی سعی داشت غزالی که هنوز توان تکان دادن سرش را هم نداشت با خود همراه کند . سیامک خندان از جا بلند شد : بیا این پسرت و بردار که داره دخترم و می کشه . ساوان را در اغوش کشیدم و تکانش دادم . نگاه خشمگینش را به سیامک دوخته بود . خنده ام گرفت : الان به خونت تشنه هست . چرا عروسکش و ازش میگیری . سیامک رو برگرداند : اشتباه گرفته دختر من عروسک نیستا ... خانمه . شکوفه خندید و گفت : خیلی مسخره دارین دعوا می کنین . ایدا بلند شد . غزال را گرفت و به سمت اتاق رفت . شکوفه هم به او پیوست . سیامک برگه های روی میز را به سمتم گرفت و گفت : یه نگاه بنداز ببین نظرت در موردشون چیه ؟

طرح های ترنج را پیش رویم گرفتم : کار کیه ؟

- کار یکی از اشناهاست . تازه شروع کرده ولی طرح هاش فوق العاده هست . نو و امروزی ...

به تایید سر تکان دادم : نمونه کار بیشتر ازش بگیر شاید بتونیم باهاش کار کنیم .

- امیدوارم بتونیم . بدجور به پولش نیاز داره .

- پس لازم نیست باهاش قرارداد ببند و طرحاش و ازش بخر ...

طرح ها را از دستم بیرون کشید : مطمئن ؟

- اره طرحهاش خوبه . بهش بگو کار جدید طرح های شیک تر و قشنگ تر می خوایم . بگو هر

چی حرفه ای تر بکشه پول بیشتری میگیره .

سیامک بعد از قیمت گذاری و انجام کارهای کارگاه از جا بلند شد . متعجب اعتراض کردم و او بازی فوتبال را بهانه و به نبود تلویزیون اعتراض کرد . ایدا می خواست شب را مهمان آنها باشیم و ما امتناع کردیم .

شکوفه تابلوی بزرگ را در برابرم گرفت و گفت : امیدوارم خوشت بیاد .

متعجب به تابلو نگاه کردم . دستم روی روزنامه چرخ خورد و آن را از روی تابلو کنار زدم و به تصویر رو به رویم خیره شدم .

*

*

*

خاطرات چه شیرین به فراموشی سپرده می شوند ...

خاطرات چه ساده در نسبت زمان از بین می روند ...

و ما ...

چه ساده وجود خود را در این نسبت سرعت و زمان گم می کنیم ...

چه ساده خاطرات را فدای زمان می کنیم ...

چه ساده خاطرات گذشته مان گم می شود در میان چشمان به اشک نشسته ای که خیره می شود در چشمانم ...

انگشتانم را روی چشمان چوبی به حرکت در آوردم . انگشت اشاره ام را به آرامی چرخاندم تا روی تنه ی عروسک دوست داشتنی بی سر که میان دستان دخترک آرام گرفته است .

کنارم نشست و دستش را برای از بین بردن گرد و خاکی که به نظرش روی صورت دخترک جای داشت پیش برد . زمزمه کرد : نمی خواستم ناراحتت کنم .

نگاهم رفت سمت چشمان پسرک ... دستانش برای پنهان کردن سر عروسک پشت سرش قرار گرفته بود . کمی به سمت دخترک خم شده بود و نگاهش پر از پشیمانی بود .

-یادت بود ؟

-همیشه یادم بود ...

وضوح تصویری که در ذهن داشت از تک تک جزئیات تصویر نمایان بود . تک تکشان گذشته ای را به تصویر می کشیدند در میان خاطرات .

-اینطور واضح ...

صدای فریاد مهدی که از گل کوچیکه ی بچه های محل بیرونم کرده بود . راه خانه را در پیش گرفته بودم . مهمانان حاج خانم همچنان حضور داشتند . قبل از بالا رفتن از پله ها چرخیده بودم

سمت دخترک چادر به سر کنار باغچه ... با آن عروسک دوست داشتنی مو طلایی اش ...

چشمان پسرک را نوازش کردم و ادامه دادم : چقدر واضح این چشما ...

میان کلماتم آمد . لبهایش را تر کرد ؛ چشمانش را بست و گفت : سالها با یاد این نگاه زندگی کردم چطور می تونستم فراموشش کنم .

نگاهم رفت سمت چشمانش ... چشمان خفته اش . دستم روی دستهایش بند شد . لبخند زدم . نفس حبس شده در سینه ام را رها کردم . به با... که می آمد تا پررنگ شود اخم کردم . نفسهایم را تقدیم همسرم کردم . بعد از سالها فراموشی زمزمه کردم : نمی خواستم خرابش کنم . لبخند زد . شیرین ...

-می خواستم مثل همیشه کاری کنم پاهات و بکوبی زمین و گریه کنی .

-بعد از اون هیچ وقت پاهام و زمین نکوبیدم . همیشه می ترسیدم این کار و بکنم و عروسکام خراب بشن .

تمام حس بد کلماتش را در کلمه ای خلاصه کردم : متاسفم .

-من اون عروسک و فراموش کردم ...

بلند شدم . تابلو را بلند کردم : کی درستش کردی نفهمیدم ؟ اولین کارته مگه نه ؟

-اولین کار پیشرفته ... !

نگاه دقیقم را روی تابلو چرخاندم : قاب این و که خودم درست کردم .

خندید : اره .

چشم دوختم به صورت پسرک و با شیطنت اضافه کردم : بچه بودم خیلی زشت بودم .

-چشات هنوزم قشنگه ...

تابلو به دست چرخیدم : یعنی تو چشم و دوست داری ؟

بلند شد . به سمت سرویس قدم برداشت : برم وضو بگیرم .

لبخند زدم . به تابلوی توی دستم ... به چشمان به اشک نشسته دخترک توی قاب ... شکوفه ی

کودکی هایم .

خاطرات کودکی هایم ... زندگی گذشته ام ... حال ... آینده ای که در پیش داشتم . کاپشنم را از

روی کاناپه برداشتم و صدایم را تا می توانستم بالا بردم : میرم شام بگیرم .

قدم هایم یکسان نبود ... ذهنم پر تلاطم بود و قلبم ...

همسرم از کودکی هایمان میگفت و من ... حتی او را به یاد نمی آوردم . این خاطره برای شکوفه

پررنگ بود و برای من آنقدر کمرنگ که حتی بیادش نیاورم . من فراموش کرده بودم دخترکی را که

پا به زمین گذاشته بود و با چشمان اشک بار نگاهم میکرد . بعد از آن روز و سالهای بعد شکوفه ای

نبود تا من بیداش آورم. بعدها و بعدها... وقتی شکوفه عروس خانواده ی ما شد. وقتی همسر مهدی شد هم من هرگز به این نیاندیشیدم شکوفه ی عروس برادر، همان دخترک قدیمی گریان است. روز خواستگاری که برای مهدی بود و من در خانه مانده بودم چون به نظر حاجی بودن من اضافه بود. روز بله برونی که در مجلس مردان گوشه ای نشستم و اجازه دادم حتی از خاطر جمع فراموش شوم. من از شکوفه هیچ بیاد نداشتم و او یک خاطره از کودکی من داشت. خاطره ای که من نقش مهمی در آن داشتم. حال شکوفه همسرم بود اما من...

چقدر سخت می توانستم از نبود او بگویم. چقدر سخت بود نبودش...! خدای من... بارانی که دل به خنده هایش دادم نبود... شکوفه ای بود به وسعت خاطرات گذشته... گذشته ای تلخ که برایم به فراموشی سپرده شده بود. گذشته ای به تلخی از بین بردن عروسک مهمانمان... تنبیه حاجی برای بیرون نرفتن از خانه و بکن و نکن های حاج خانم. او از نگاه پر از پشیمانی پسرک حرف میزد و من از نگاه پر از حرف دخترک فراری بودم. من با تمام قدرتم از خاطره ی آن روز فرار کرده بودم.

چه سخت شده است زندگی ام... زندگی که در آن دنبال لحظات می دَوم. برای آرامشی که در اغوش همسرم می یابم و برای حسی که به دختری از روزهای گذشته ام دارم. دلتنگ بارانم... بارانی که نگاهش پر از شادی بود... دلتنگ بارانی هستم تا کنارم بنشیند و حرف از بیخیالی بزند. به سیگار بین انگشتانم خیره شدم. سیگاری که این روزها هر از گاهی مهمانش می شدم. بین انگشتانم فشردمش و زیر پایم رهایش کردم. نه... حق نداشتم زندگی خانواده ام را به نابودی بکشانم. حق نداشتم آن نگاه پر حرف را اینبار به فراموشی بسپارم. زیر لب تکرار کردم: خدایا کمکم کن.

در را که باز کردم صدای هوم پوف ساوان بر پا بود. نگاهی به لوله ی دسته ی جاروبرقی انداختم که دنبال خود می کشیدش. خنده ام گرفت. بسته های غذا را روی میز گذاشتم و در برابرش خم شدم: چیکار می کنی وروجک؟

لوله را در برابرم زمین زد و پوف پوفش را بلند تر تکرار کرد و اینبار ب... ب... ها را هم به ان اضافه کرد. در اغوش کشیدمش... دسته ی جاروبرقی را از بین انگشتانش بیرون کشیدم و با لبخندی که سعی می کردم شبیه به اخم باشد زمزمه کردم: اخه من به تو چی بگم؟ این اندازه ی توئه دنبال خودت راش انداختی بچه؟ چرا میری دنبال چیزای بزرگتر؟

روی بازویم خم شده بود تا دسته ی جاروبرقی را دوباره به دست آورد . ما بین اسباب بازیهایش
 رهایش کردم و صدایم را کمی بالاتر بردم : مامانت کجاست شیطون بلا ؟
 ساوان بی توجه به حرفهایم بلند شده بود و به سمت دسته ی جاروبرقی می رفت . سر به طرفین
 تکان دادم ... به روی چادر سفیدش لبخند زدم .
 تسبیح توی دستانش را درون سجاده اش رها کرد و از جا بلند شد . لبخند زدم : قبول باشه .
 -مرسی ... شام گرفتی ؟
 -اره بدو بیا سرد میشه الان . بیا این وروجکم داره کل خونه زندگیمون و به باد میده .
 خندید : دوبار نمازم و بخاطر شیطنت هاش قطع کردم .
 -دیگه نمیشه تنهات گذاشت باید همش چشمت بهش باشه که مبادا کاری بکنه .
 چادرش را روی تخت رها کرد و همراهم به سمت اشپزخانه قدم برداشت . لیوان های پایه بلند را
 روی میز چید و غذاها را درون بشقاب خالی کرد . رو به رویم که نشست ساوان دسته ی
 جاروبرقی را زیر مبل فرو کرده بود و در تلاش برای بیرون کشیدنش بود . اولین لقمه ای که به
 دهان می بردم را رها کردم و از جا بلند شدم . قبل از اینکه صدای جیغ و دادش بلند شود در
 اغوش کشیدمش ... در اغوشم دست و پا زد و با اخم خودش را به سمت شکوفه کشاند . در
 اغوشش جای گرفت . با ابروان گره زده اش و چشمان خشمگینش بر اندازم کرد و تکه ی کوچک
 جوجه ای که شکوفه در دهانش گذاشته بود را میان دندان هایش جویید . نگاهش کردم . با ابروان
 گره زده اش بیشتر شبیه مهدی بود تا من ... ابروانش را مثل او در هم می کشید .
 انگشتانم دور قاشق محکم شد و نفسم را آرام آرام بیرون فرستادم .
 شکوفه لیوان نوشابه را به دستم داد . لیوان را به لبهایم نزدیک کردم . ساوان پسر من بود . فقط
 من ...
 *
 *
 *
 امین نگاهش به تابلوی معرق نصب شده به دیوار بود ... کلماتی که پشت سر هم برایش ردیف می
 کردم توجهش را جلب نمی کرد .
 با تمام شدن جمله ام از جا بلند شد . رو به روی تابلو ایستاد و گفت: این کار خانمته ؟
 لبخند زدم : اره چطور ؟

-فوق العاده هست . ببینم گفته بودی قسمت معرق هم دارین تو کارگاه ... مسئول اون قسمت کیه ؟

-خانم من و خانم سیامک کار می کنن .

با شوق نگاهش را از تابلو گرفت : چرا از تابلوهای معرق هم به موجودی درخواست های من اضافه نمی کنی ؟

شکوفه از اشپزخانه بیرون آمد : ما برای سفارشات کار نمی کنیم . از روی علاقه کار می کنیم . از جا بلند شدم . ظرف میوه را از دستش گرفتم : بشین ...

امین دوباره روی مبل جا گرفت : ولی واقعا حیغه ... کارتون ارزش این و داره که به قیمت های خوبی فروخته بشه . می تونم بهتون اطمینان بدم این کار و به قیمت خیلی خوب بفروشم . شکوفه نگاهش را به صورتم دوخت و آرام آرام سر تکان داد . فنجای چای را در برابر امین قرار دادم : نه امین جان کارای شکوفه ده میلیون برابر هم به فروش برن ارزشش بیشتره . دستانش را در هم قفل کرد و گفت : سفارشی کار نمی کنم ولی اگه برای کارهای آماده ام مشتری پیدا کردید می فروشم .

امین با هیجان گفت : این خیلی هم خوبه قول میدم به بهترین قیمت بفروشمون ... شکوفه لبخند زد و به سمت اتاق راه افتاد .

امین فنجانش را به دست گرفت : واقعا خوش بحالت ... خانم هنرمندی داری ... پلک زدم : هنرمند ... مهربون ... خانمم یدونه هست .

-حتما با عشق ازدواج کردی که اینطور از همسرت حرف میزنی ...

لبخند روی لبهام رنگ باخت ... تلخ شد ... هیجان تمام وجودم فرو کش کرد . نگاهم را دادم به تلویزیون جدید نصب شده به دیوار ... دستم را روی ران پایم به حرکت در آوردم و نفسم را بریده بریده بیرون فرستادم .

ازدواج ما هر چیزی داشت به جز عشق... ازدواج ما عادت داشت . همراه بودن داشت . آرامش داشت . مهربانی داشت اما عشق...

او همسر برادرم بود . همسر مهدی . همسر هم سلولی من...

من به باران فکر میکردم و شکوفه دیشب در بین صحبت هایش مرا مهدی صدا زده بود . لرزیدم... تمام دیشب کنارش بخواب رفته بودم و نتوانسته بودم دستم را به دورش حلقه کنم . تمام دیشب را چشم به سقف اندیشیده بودم که مرگ در آن لحظه بهتر از این بود که نام مهدی بر لبهای

شکوفه بیاید. سعی کرده بودم فراموش کنم دیشب نام مهدی در خانه ام پیچیده است. سعی کرده بودم از خاطرم ببرم که چه اتفاقی افتاده است اما... امین این موضوع را باز هم یادآوری کرده بود.

*

*

*

آبی ... آسمان ...

قهوه ای ... چشمانش ...

قرمز ... لبهایش ...

طلایی ... موهایش ...

سبز ... زندگی ...

سفید ... آینده ...

مشکی ... چشمانم ...

سرم را به پیشانی سردش تکیه زدم ... چشمانش را دوخت به صورتم . انگشتانش را روی سینه ام به بازی در آورد . لبهایش نجوا زد : چطورم ؟

تمام لذتم از موهای مش شده طلایی اش ... ارایش خوش فرم صورتش را در لبخندی به رویش پاشیدم . لبخندش پر رنگ تر شد . دستانم را روی گودی کمرش بالا کشیدم . چشمانش را بست . بالا کشیدمش ... لبخند روی لبهایش جان گرفت . آرامش صورتش باز هم آرامش زندگی ام شد . چشم دوختم به ترکیب صورتش ... لبخند زدم به روی آرامش زندگی ام .

یقه ی پیراهن سفیدم که مرتب شد ... دستان نوازشگرش که صورتم را نوازش داد لبخند روی صورتم عمق گرفت . آرامش این لحظاتم برایم اوج گرفت . آرامش چشمانش ... لبخند لبهایش ... گودی گونه هایش ... برایم تکرار لذت شیرینی بود در همراه بودن ... همراه من بودن . همراه شوهر بودن . همراه خانواده بودن . شیطنت چشمانش متعجبم کرد . نگاه پرسشگر لبخندش را به خنده تبدیل کرد . دندان های سفیدش نمایان شد . خودش را روی پنجه ی پاهایش بالا کشید و بوسه ای روی گونه ام زد . خندیدم . چشم بستم و از آرامش حضورش لبریز شدم .

زنگ تلفن از اغوشم جدایش کرد . به سمت تلفن صورتی اش قدم برداشت . دستی به کراوات سیاهم کشیدم . دامن سیاهش را کمی بالا کشید و دستش را برای بلند کردن تلفن پیش برد .

دستانم را در جیب شلوارم فرستادم . سینه ام را جلو کشیدم و منتظر صحبت هایش ماندم . به سمتم چرخید و با لبخند از پشت خط بودن ایدا گفت .

کنارش ایستادم و ایدا پرسید « نمیاید پس ؟ دیر شدا »

-چرا چرا ... داریم میایم .

تماس قطع شد و چرخید سمتم : بدو دیر شد .

شانه هایم را بالا کشیدم : من آماده ام ...

چشم غره ای رفت و مسیر اتاق را در پیش گرفت .

کنارم روی صندلی ماشین جدیدمان نشست و گفت : هفته ی بعد امتحان دارم .

لبخند زدم : نترس کلی تمرین کردیم . مطمئنم قبول میشی ...

-همش می ترسم اشتباه کنم و بزنم کسی رو بکشم .

دستم را روی فرمان محکم تر کردم : به خودت ایمان داشته باش . وقتی از خودت مطمئن باشی همه چیز همونطوری که می خوای پیش خواهد رفت .

کیف دستی کوچک ست شده با لباسش را روی پاهایش رها کرد و چادرش را جلوتر کشید .

بخاطر شنیون موهای خوش فرمش نگه داشتن چادر برایش سخت تر شده بود اما از تلاشش برای حفظ چادرش تمام وجودم لبریز از لذت می شد .

دستش را زیر دنده کشیدم و دستم را روی دستش گذاشتم : از هیچی نترس . من بهت قول میدم اتفاقی نمی افته . باشه ؟

لبخند زد . اینبار آرام بود .

مراسم عروسی ... عروسی وحید ... !

در برابر عروس و داماد ایستادیم . شکوفه برای دادن هدیه ی آماده شده پیش رفت . نگاهم را دوختم به کفشهایم و منتظر حضور دوباره اش در کنارم ماندم . صدای تشکر وحید و عروسی که بلند شد نگاهم را به روی صورت وحید بردم و لبخند زدم . نگاه کوتاهم به روی صورت عروسی رفت و به تندی برگشت . خواهش می کنم و وظیفه استی که زیر لب زمزمه کردم شکوفه روی عروس را بوسید و کنارم برگشت . نگاهم را دوختم به صورتش و لبخند زدم . خندید و به آرامی دستش را دور بازویم حلقه زد . دست روی دستش گذاشتم . آرامشم ... همسرم کنارم بود .

چشمان من کسی جز او را نمی دید .

سیامک و ایدا بعد از دادن هدیه ها کنارمان جا گرفتند . ایدا به تندی کنار شکوفه نشست و زیر گوشش چیزی گفت که خنده ی هر دو را همراه داشت . سیا خیار ی برداشت و در حال پوست گرفتن گفت : شکوفه خانم خوب بهت میرسه ها ...

نگاه از شکوفه گرفتم و به طرفش برگشتم . نگاه منتظرم را پاسخ داد : جز اون کسی رو نمیبینی دیگه . همچین چشمت بسته هست .

-:گناهه برادر من ... گناه ...

-:به جان داداش یه نظر حلاله !

-:کثافت

خیار پوست گرفته را درسته به سمت دهانم گرفت و قبل از اینکه حرکتی نشان دهم آن را بین دندان هایم قرار داد و گفت : نه هنوز نیاز به تربیت داری همچین دهنتم و باز می کنی فحش میدی .

با خشم خیار را گاز زدم و مابقی را توی بشقاب برگرداندم : ادم نمیشی نه ؟

-:من ادم بشو بودم که ایدا اینقدر حرص و جوش نمی خورد .

-:خیلی خری!

-:نظر لطفته برادر من . از محبت های شما شامل حال ما شده .

سکوتم را که دید گفت : این وحید نفهم و ببین چه نیشش بازه . خبر نداره داره چه غلط زیادی می کنه . فردا پس فردا که اومد کارگاه همچین لبهائیش اویزون شده که ...

-:مگه تو ناراضی هستی ؟

موز پوست گرفته را آرام آرام خرد کرد و با لبخند بشقاب را در برابر ایدا قرار داد : خانم ها میل کنید .

ایدا با لبخند و شادی تشکر کرد و شکوفه زیر لب زحمت نکشیدی گفت .

سیا برگشت : من به گور عمم می خندم ناراضی باشم .

پس گردنی که نثار سیا کردم توجه شکوفه و ایدا را جلب کرد و ایدا غرید : اقا مرصاد دستتون درد نکنه !

سر به زیر انداختم : شرمنده حقش بود .

ایدا خندید و اینبار گفت : یکی هم از طرف من بزنید .

قبل از نثار پس گردنی بعدی سیا در رفت .

امین حمد که به جمع پیوست ایدا و شکوفه از جمع دور شدند . امین از حضورش در شهر خبر داد ... از کار در شهر خوشش آمده بود و تصمیم به نقل مکان داشت . یاری رسانی سیا برای پیدا کردن اپارتمان مناسب، امین و سیا را هم صحبت خوبی برای هم کرد . از جا بلند شدم و چرخی در حیاط زدم . زنگ موبایلم و بعد حضور شکوفه در کنارم ... ما را به ته باغ کشاند . کنار هم لبه ی استخر جا گرفتیم . دستانش را دور شانه هایش محکم کرد و گفت : خوشبخت میشن . لبخند زدم : همینطوره .

-کاش تو هم خوشبخت بودی .

سرم تمام برگشت سمتش . چشمانم را روی نیم رخ صورتش حرکت دادم : من خوشبختم . تلخ لبخند زد . پلک زد . نفس کشید و گفت : نیستی ... تمام تلاشم و می کنم اون چیزی باشم که تو می خواهی ولی ... می دونم اونمی که تو قلبته من نیستم . من زن برادرت بودم ... ! اب دهانم را فرو دادم : نه ... تو زن منی شکوفه . من فقط زمان می خوام تا کاملا فراموشش کنم . من الان خوشبختم . زن و بچه ام و دوست دارم . خیلی بیشتر از اون ب ... -بعضی چیزها به سادگی فراموش نمیشن .

قبل از اینکه لب باز کنم ادامه داد : همونطور که من نگاه کودکیم و هیچ وقت فراموش نکردم . -چرا من ؟

برگشت . نگاهش را دوخت به چشمانم . لبخند زد : چون اولین و آخرین پسری بودی که اونطور تو چشمم زل زد .

خندیدم . خندید : خنده داره ولی واقعیت داره . از وقتی یادم میاد مامان در گوشم خوند مبادا نگاه پسرا کنی . مبادا باهاشون بازی کنی . مبادا ... مبادا ... مبادا ... مباداهایش هر بار بیشتر کش پیدا می کرد .

-ولی من ... یبار ... یبار زل زدم به چشمای یه پسر ... اون یباری که با تمام نگاه پشیمونش زل زده بود تو چشمم .

لبخند زدم : همیشه وقتی ما میومدیم خونه، مادرت دستت و میگرفت و بلند میشد . تو هم پاهات و می کوبیدی زمین و می خواستی بیشتر بمونین .

از یادآوری خاطرات نگاهش برگشت به رو به رو لبخند زد : خونه ی شما حوض داشت . باغچه ی بزرگ داشت . حاج خانم کلی شیرینی خوش مزه بهم می داد .

-عروسکت و گرفتم که پاهات و بکوبی زمین و بازم لبات و جمع کنی .

-اما ...

-اما سر عروسکت کنده شد و تو زدی زیر گریه .

-مامان کلی دعوام کرد که چرا به تو نزدیک شدم که بخوای سر عروسکم و بکنی .

اخمهایم را در هم کشیدم : مگه چند سالت بود ؟

-دختر داریوش خان علوی ! ابروی کل خاندان رفته بود . من با یه پسر حرف زده بودم . وای بر

من ...

-دیگه هیچ وقت ندیدمت .

-مامان اومدتم به خونه ی شما رو ممنوع کرد .

-من ...

نگاهش برگشت به سمتم : وقتی حاج خانم اومد خواستگاری ... وقتی نشستیم پای سفره ی عقد

فکر می کردم دارم با صاحب اون چشم عروسی می کنم ...

لبهایم جدا شد . نفسم حبس شد . چشمانش به اشک نشست : ولی وقتی تور روی سرم رفت بالا

... وقتی تو چشمات خیره شدم هیچ شباهتی به چشمای من نداشت .

متعجب گفتم : من و مهدی چشمون خیلی شبیه هم بود .

-چشمای تو برق داره . پلکات کمی بلند تره ... و همینطور رنگشون کمی پررنگ تر .

ابروانم بالا رفت : خیلی دقیق ...

خندید : من عروس حاج خانم شدم . همونی که همیشه ارزو داشتیم ولی نه همسر مردی که می

خواستیم . سر عقد اومدی ... همراه حاجی اومدی ولی حتی سر بلند نکردی نگاه کنی . مثل تمام

مدتی که دزدکی تو کوچه می دیدمت نگاهت پایین بود .

-اولین باری که دیدمت مهمونی حاج خانم بود . وقتی ظرف خورشت و دادی دستم .

-دل کندن از چشمایی که سالها برای دیدنشون لحظه شماری کرده بودم سخت بود .

-مهدی رو دوست داشتی ؟

-مهدی شوهرم بود . شوهری درست مثل بابا ... من شده بودم یکی مثل مامان ... یکی مثل حاج

خانم . براش از ارزو هام گفتم . گفتم می خوام درس بخونم . گفت بخون ... نمیدونی چقدر

خوشحال شدم . بعد اومدیم مهمونی . دیدم اون چشم رو دیدم و کلی عذاب کشیدم . خودم و

لعنت کردم . توبه کردم . برای گناهم خودم و تنبیه کردم . من شوهر داشتیم و به برادر شوهرم

فکر می کردم. بابا گفت پرو همیشه. مهدی گفت نخون... چند وقت بعد اونقدر توی زندگی غرق شده بودم که یادم بره یکی با چشمای براق بود.

نگاهی به دست لرزانش انداختم. دست روی دستش گذاشتم. سرش را برگرداند به سمتم : من نمی خواستم ولی به مهدی بد کردم .

-می دونم این کار و نکردی !

-کردم مرصاد ... خیلی بهش بد کردم . مهدی شوهرم بود ...

-چیزی بین من و تو نبود .

-من بهت فکر می کردم . این خیانت بود . گناه بود .

اشکهایش سرازیر شد .

دست انداختم دور شانه هایش . به اغوشم کشیدمش . سر به شانه ام گذاشت و گفت : حتی نتونستم از مهدی حلالیت بخوام.

-اون تو رومی بخشه . بهش فکر نکن ... شکوفه ...

سر بلند کرد . نگاه دوختم به چشمانش : بهش فکر نکن .

-ساوان شبیه توئه .

لبخند زدم . دستی به بینی اش کشید و اشکهایش را از روی صورتش کنار زد : وقتی به دنیا اومد ازش ترسیدم . اون مثل تو بود . چشاش مثل تو برق می زد .

-ساوان پسر منه یادت رفته .

میان گریه خندید . سرش را به سینه ام تکیه زد : متاسفم ...

-من دوست دارم .

-اونم دوست داری ...

-زندگیم و بیشتر دوست دارم .

-اون خیلی خوشبخته .

-نگاه من فقط مال توئه .

اشکهایش را پس زد . بلند شد . نگاهش کردم : ارایش خراب شد .

تلخ لبخند زد : بریم ؟ الان ساوان بهانه میگیره .

-تعجب کردم مادرت حاضر شد مواظب ساوان باشه .

-سرش شلوغه شهرام می خواد زن بگیره .

-به سلامتی ... کی هست ؟

نگاهش را دزدید . بعد از سکوت طولانی گفت : نمی دونم ... عروس تهرانی می خواد ...

لبخند زدم : بیا اینجا ...

متعجب نگاهم کرد . قدمی پیش گذاشتم و صورتش را بین دستانم گرفتم . پرسیدم : دستمال داری ؟

نگاهش را دزدید و لحظه ای بعد شانه هایش را بالا کشید : نه .

دست در جیب دنبال دستمال گشتم و غریدم : چه خانم بدی هستی تو . دستمال نداری ؟ مگه تو زن نیستی شکوفه ؟ زن که بدون دستمال جایی نمیره .

غرید : تو کیفم بود . موند دست ایدا .

دستمال کاغذی را از جیبم بیرون کشیدم . انگشتانم که زیر چشمانش حرکت کرد نگاهش را دوخت به صورتم . ارایش پخش شده زیر چشمانش را پاک کردم .

دست روی دستانم گذاشت : خیلی دوشش داری ؟

دستانم متوقف شد . چشمانم غمگین شد ... صدای اهنگ پخش شده از سالن برایم جان باخت .

نگاهم غرق نگاه آرامش بخش طوفانی اش بود . نگاهش پر از ترس بود . پر از حرف بود . پر از ... پر از ... کلماتی که من درک نمی کردم .

ذهنم به دنبال باران در سرسرای وجودم گشت . بارانی که این روزها در ته قلبم جا گرفته بود .

بارانی که گاهی یادش می کردم . بارانی که آرامش نمی داد . بارانی که بود . باران بود ... هیجان داشت و من ...

من طالب آرامش بودم . من طالب آرامش شکوفه بودم . من نیازمند آرامش لحظه ها بودم . چشم روی هم گذاشتم : من تو رو دوست دارم . تو رو ... شکوفه دوست دارم .

لبخند زد . باز هم چشمه اشکش جوشید و خشمگین غریدم : بسه دیگه مثلا اومدیم عروسی .

*

*

*

سیا گفت : ما میرسونیمت .

سرم را تکان دادم : اینطوری راهتون دور میشه . سر راه ماست . می خوایم بریم دنبال ساوان

امین و هم می رسونیم .

امین لبخند زد : پس من با مرصاد و شکوفه خانم میروم . شما هم برین عروس کشون .

ایدای بازوی شکوفه را کشید : چرا نیماین شما ؟

شکوفه لبخند زد : بریم دنبال ساوان و برسیم خونه طول می کشه .

ایدا با اخم نگاهم کرد . نگاه دزدیدم : تازه تا برسیم به بزرگراه که همراهتون هستیم .

ایدا لبخند زد : بریم ...

به دنبال ایدا و شکوفه راه افتادیم . نگاهم را دوخته بودم به چادر سیاه شکوفه و برای حرفهایی

که کلمه به کلمه امین تکرار می کرد و من حتی معنایشان را درک نمی کردم سر تکان می دادم .

پشت فرمان نشستیم . امین به اصرار فراوان روی صندلی عقب جا گرفت و شکوفه با کلی

عذرخواهی کنارم نشست . امین دست روی شانه ام گذاشت و گفت : حالا قراره بوق بوق کنی ؟

خندیدم : ما هم تابع بقیه .

برگشت سمت شکوفه : شما نظرتون چیه ؟

شکوفه لبخند زد : عروسیه دیگه . این چیزا هم جزوی از شیرینیشه .

امین نگاهش را از اینه به چشمانم دوخت : من که تجربه نکردم تو بگو مرصاد این بوق بوقا چه

حسی داره ؟

شانه هایم را بالا انداختم : ما تو عروسیمون بوق بوق نمی کنیم .

ابروان امین بالا رفت : واقعا ؟

شکوفه بجای من جواب داد : ما تو رسم و رسممون عروس کشون نداریم .

-:چه جالب ... فکر می کنم خانواده ی خاصی داشته باشین .

تلخ لبخند زدم : عجیب ...

شکوفه رو برگرداند : بسیار سنتی .

-:باید دیدنی باشن ...

با تمسخر جواب دادم : خیلی دیدنی ان ...

-:ساوان و چرا نیاوردین عروسی ؟

شکوفه لبخند زد : خیلی شیطون شده . همیشه کنترلش کرد .

خندیدم : کل خونه زندگیمون و بهم ریخته . هیچی نمیتونیم بزاریم زمین . باید وسایلا رو از

دسترسش دور کنیم .

امین بالاخره بعد از بحث های بیهوده ساکت شد . پشت ماشین عروس راه افتادم . وحید که بوق اول را زد ماشین های کناری هم پشت سرش شروع کردند . سیا و وحید کورس گذاشته بودند و من پشت سرشان حرکت می کردم . برادر وحید به تندی از کنارمان گذشت و شکوفه برای ایدا دست تکان داد .

امین باز هم سکوت آرام ماشین را شکست : مرصاد طرفای خودتون خونه سراغ نداری ؟
شانه هایم را بالا کشیدم : نه توجه نکردم . یه سر به معاملات ملکی ها بزن پیدا میشه .
-:سیا گفت فردا میاد هتل با هم بریم . من که زیاد به اینجا ها وارد نیستم .

-: آشنا میشی حالا ...

ماشین را در پارکینگ متوقف کردم . برای چند لحظه نگاهم را دوختم به رو به رو ... به ساختمان پیش رویم . گذر زمان چه ساده خاطرات را به نابودی می کشید . پیاده شدم . درب ماشین را قفل کردم و به سمت ساختمان قدم برداشتم . اپارتمانمان که تنها روشنایی اش نور کمرنگ چراغی بود که قبل از رفتن روشن کرده بودم .

ساوان را در اتاق گذاشته بود و چادر از سر می کشید . قبل از من وارد اتاق شد . چراغ سالن را خاموش کردم و دنبالش رفتم . به سمت کمد لباس ها رفته بود . قدم پیش گذاشتم : یه دوش می گیرم .

سر تکان داد و چیزی نگفت . لباس عوض کردم و وارد حمام شدم . صدای باز و بسته شدن در اتاق را شنیدم . دوش اب را روی سرم باز کردم . صورتم را زیر برخورد قطرات اب قرار دادم و چشم بستم . اشفته بودم . برای خاطر عروسی که بیشترش به یادآوری خاطرات گذشت ؟ برای شکوفه یا ...

برای خودم !

برای احساس خودم آشفته بودم .

مگر من فراموش نکرده بودم شکوفه را ... شکوفه ای که حتی به یاد نیآورده بودم چطور عروسکش را به نابودی کشانده ام . انگار فراموش کرده بودم روزی مرصاد و شکوفه ... روزی من و سر عروسک ... فراموش کرده بودم روزی من بودم و چشمان به اشک نشسته . فراموش کرده بودم چقدر نزدیک بود ... فراموش کرده بودم دختر بچه ی دوست داشتنی را ...!

نگاهم را دوختم به جسم بی حرکتش . پاهایش را در شکم جمع کرده بود و سرش را تا می توانست ما بین بالشت پنهان ... حوله ی سفید را از بین موهای خیسم بیرون کشیدم و لبه ی

تخت انداختم . زیر پتو که رفتم تکانی خورد . پتو را بیشتر دور خود پیچید و صورتش را به بالشت کشید . دستانم را روی پتو در هم قفل کردم . چشم دوختم به خطوط بی نشان سقف . بینی اش را بالا کشید و آرام آرام نفس ! لبهایم را روی هم فشردم و زمزمه کردم : فراموش کرده بودم .

تکانی خورد . اما منصرف از تکان خوردن به آرامی به حالت قبل برگشت و با تمام توانش نفس در سینه حبس کرد . بی توجه ادامه دادم : وقتی عروسکت و خراب کردم تا مدت‌ها ناراحت بودم ولی بعد ! کم کم فراموش کردم دختری مثل تو اصلا به خونمون میومده . فراموش کردم دختری وجود داشت که من عروسکش و نابود کرده بودم . حتی وقتی همسر مهدی شدی ... حتی وقتی اومدم خونتون بازم یادم نبود .

اعتراف کردم : تا وقتی اون تابلو رو دادی دستم یادم نبود شکوفه ی جلوی روم ... زنم همون دختر بچه ای هست که عروسکش و نابود کردم .

پشت به من دستانش را روی پتو مشت کرد . نگاه از دست مشت شده اش گرفتم : می خواستم یادم بره اون چشمای گریون و واقعا یادم رفت . یادم رفت چیکار کرده بودم . همه چیز یادم رفت . نمی دونم چطور شد ولی من اصلا یادم نبود ...

-مهم نبودم .

به تندی پاسخ دادم : بودی ...

نفسم را رها کردم : مهم بودی ولی ... ولی اشتباهم باعث میشد فراموش کنم تا شاید خطای خودم و یادم بره . من می خواستم هر طور هست یادم بره با اون دختر بچه چیکار کردم .

سکوتش که طولانی شد زمزمه کردم : حاجی اجازه نمیداد درس بخونم . می گفت بسه بیا پیش خودم کار کن درس به چه دردت می خوره . ولی من ... گفتم حاجی بزار درس بخونم کاری می کنم کار و بارت بیشتر بگیره . درس خوندن من بهتره با افتخار سرت و میگیری بالا و میگی پسرم درس خونده هست . دانشگاه رفته . واسه مهدی فرق نمی کرد بخونه یا نه . وقتی با هم کنکور دادیم فکر نمی کردیم قبول بشیم . مهدی که از روز بعد با حاجی راهی شد . می گفت قبول نمیشم . خودم می دونم چطور جواب دادم . قبولی کجا بود ولی من ... امید بسته بودم به قبولی . کم کم معماری رو قبول میشدم . جواب کنکور که اومد باورش سخت بود با اون رتبه قبول شده باشیم . رتبه ی هر دومون خوب بود . مهدی رفت عمران می گفت بازار کار خوبی داره . برای من

اهمیتی نداشت می خواستم چیزی که دلم می خواد بخونم . اون روزا با سیا تازه زده بودیم تو بازار کار . بعد از سالها داشتیم کارهای دستیمون و می فروختیم .

اخرای ترم اول بود که یه دختره اومد سراغم . تهرانی بود . تو خوابگاه می موند و با دوستاش اومده بود سراغم . گفت یه نفر گفته طرح های خوبی میزنم . تو تهران کارگاه داشت ... تو رفت و امد هاش ازش خوشم اومد . اولین دختری بود که می تونستم بدون ترس نگاهش کنم . هر وقت به هر کی نزدیک شدم حاجی فریاد زد مبادا گناه کنی ... مبادا راه کج بری . ولی باران ... !

لبخند زدم . از یادآوری خاطرات گذشته لبخند زدم : باران در برابر نگاه های سر به زیرانه ام شیطنت می کرد . اولین باری که رو به روم ایستاد و خیره شد به صورتم سر به زیر انداختم و باران بعد خم شد . خیره شد به چشمام و گفت دارم با شما حرف میزنم . کلی برای رفتارش خندیدم . چشماش ... صورتش در برابر نگاهم بود . نمی تونستم اون صورت شیطون و فراموش کنم . باران می رفت و میومد و من هر روز بیشتر از دیروز شیفته ی رفتارهای خاصش می شدم .

باران با تمام دخترای اطراف من متفاوت بود . باران شیطنتی داشت که من برای اولین بار می دیدم . برای من شیطنت یه دختر غریبه بود ... دختر برای من مظهر سکوت و سادگی بود و باران نبود ... باران سکوت نمی کرد . باران آرام نبود ... ساده نبود . باران خجالت زده نمی شد . برای تولدم کادو می گرفت . باران برایم دعوت نامه ی مهمانی می آورد . باران به کافی شاپ دعوت می کرد . ساده رو به روم می نشست و از کودکی هاش می گفت . بلند می خندید . به خودم که اومدم باران شده بود قسمتی از زندگیم . تابستون که شروع شد برگشت تهران ... باران رفت و من موندم و جای خالیش ... جای خالی دختری که هر روزم با اون پر میشد . دلتنگ شده بودم .

اعتراف این کلمات سخت بود . برای منی که روز به روز خودم و برای گناه بودن با باران سرزنش می کردم .

مهدی خیلی وقت بود خبر داشت . از حضور باران با خبر بود . گفت عقدش کن . زنت باشه گناه نیست . حرفش وادارم کرد زنگ بزنم . زنگ زدم به باران و اون باشادی از دلتنگیش برای من گفت . من یه پسر بودم ولی دل داشتم . چشم و گوش بسته بودم و تک تک کلمات بارانی دلم و لرزوند . باران که برای انتخاب واحد اومد دسته گل گرفتم . رفتم خواستگاری ... قبول کرد . خودش و انداخت تو اغوشم و من بیشتر حس ...

-:پسه مرصاد .

نگاهم را دوختم به چشمان بارانی اش . دستم را از روی پتو بلند کردم و به روی گونه اش گذاشتم . انگشت شصتم را روی صورتش برای پس زدن اشکهایش به حرکت در آوردم : باران برای من متفاوت با تو بود . ولی من ... حالا می فهمم هیچ وقت باران نمی تونست با من همراه خوبی بشه . نگاهش را از چشمانم گرفت و برای عقب کشیدن تقلا کرد . دستش را گرفتم : شکوفه زندگی من اینجاست . توی این لحظه ...

دستهای لرزانش را بین دستانم گرفتم و به لب نزدیک کردم . انگشتانش را بوسه باران کردم : تو رو دوست دارم شکوفه بیشتر از اونیه که فکر کنی دوست دارم . اشکهایش سرازیر شد . سرش را در اغوش گرفتم . موهایش را نوازش کردم : گریه نکن ... خواهش می کنم .

-فراموشش کن ...

-فراموشش کردم . فراموشش کردم شکوفه ... بهش فکر نکن . داری خودت و نابود می کنی ...

بین زندگیمون الان خیلی خوبه چرا داری خودت و عذاب میدی .

به تیشرت ابی ام چنگ زد . صدای گریه اش را در سینه ام خفه کرد . در اغوشم فشردمش . تمام تلاشم برای آرام کردنش بود و بس . شکوفه ی من ...

لبخند زدم . خدای من ... شکوفه ی من ... پسر من ...

زندگی من این بود و بس !

*

*

*

گفت ندی ...

گفتم : کی ؟

-شب عاشورا ...

پرسیدم : برای چی ؟

نگاه دزدید : برای حاجت قلبم .

خندیدم : حاجت قلبت چیه خانمم !؟

رو برگرداند : بودن تو ...

لبخندم رنگ باخت .

پناه بردم به سجاده ام . پناه بردم به خدایم . همسرم برای بودنم نذر می کرد . همسرم برای همراه من بودن . گله کردم برای خدایم ...
از خودم ... از وجودم .

نذر کردم . برای آرامش شکوفه ام .

سجده کردم خدایم را ... طلب کردم خوشبختی همسرم را .

ساوان آرام قدم برمی داشت و من با آرامش تماشایش می کردم . زندگی خوب می شد اگر ترس نبود ... اگر دلشوره هایی که شکوفه می گفت نبود ... ! و شیرین می شد اگر من بودم و شکوفه !!!

امین آمد . آمد و همسایه شد . همسایه ی طبقه ی پایین ... ! امین همراهان شد ... روزهایی که در شهر سپری می کرد همراه من و شکوفه بود و همبازی ساوان ! ساوان با امین بودن را به مهد ترجیح می داد و چنان در کنار امین می خندید که لبخند روی لبم هرگز پاک نمی شد . شادی کودک برادرم موجب شادی من بود ... کودک برادرم برایم به شیرینی فرزند واقعی ام بود . ساوان کودک برادرم نه ... ساوان کودک من بود . ساوان فرزند من بود و بس ! بَ ... بَ ... هایی که حال به باب تبدیل شده بود . مَ ... مَ ... هایی که برای شکوفه خطاب می کرد و « آوایی » که نثار امین می شد ساوان را روز به روز شیرین تر می کرد .

شکوفه ترتیب پذیرایی از حاج خانم و حاجی را داده بود . نبودنش در کارگاه بیشتر به چشم می آمد . حضور هر روزه اش جای خالی اش را در مرض دید قرار می داد و من کلافه لیست خریدها را بالا و پایین می کردم و به طرح نصف کاره ی روی میز نگاه می کردم . نمی توانستم منکر این شوم به حضورش دل بسته ام و در یک کلمه بدون شکوفه نمی توانستم . شکوفه قسمت اعظم زندگی ام شده بود .

لیست خریدها را برداشتم و از طرح نصفه نیمه ی قاب اینه ای که به سفارش شکوفه می کشیدم دل کندم . کاپشن سیاه و سفیدم ... کاپشن هدیه ی شکوفه را به تن کردم و راه افتادم سمت درب خروج که رخ به رخ سیامک شدم .

ابروانش را بالا کشید : کجا به سلامتی ؟

نگاهی به ورقه های مس توی دستش انداختم : میرم خرید ... !

-:خرید که تازه کردیم .

از کنارم گذشت و ورق ها را روی میز گذاشت . گلدان روی میز را به روی صندلی من انتقال می داد که پای راستم را کنار پای چپم فرستادم و سنگینی ام را انداختم روی دیوار : امشب حاج خانم و حاجی خونمون دعوتن ! اپارتمان جدید و هم ندیدن قراره به اصطلاح این خانما ... چی می گفتن ...

-:نمی دونم ... حالا فهمیدم خوب پس امشب قراره کلی عذاب بکشید .

لبخند زدم : مهم نیست . بعضی مواقع باید تحملشون کرد .

پیش امد : نه انگار داری عاقل میشی ... زندگی داره پخته ترت می کنه .

خندیدم : گور بابای این زندگی !

-:اره جون خودت تو گفتمی منم خر شدم و باور کردم . برو ... برو خریدت و بکن ! منم عین چی

باید سگ دو بزتم و برم دنبال کارا ...

-:وظیفه که می دونی چیه !

قبل از اینکه گلدان روی صندلی را به طرفم نشانه رود بیرون زدم . با بچه ها صحبت کردم و خودم را به حاج یوسف رساندم . کنار میزش نشستم و نگاهم را دوختم به کاسه ی اجیل خوری که طرح می انداخت و لبخند زدم .

بدون برداشتن نگاهش از طرح گفت : پسندیدی ؟

-:هر طرحی که می خوره بیشتر به دل میشینه !

-:جون میگیره . روز اول یادته بهت گفتم با جون و دل کار کن !

چشم روی هم گذاشتم : خیلی زود گذشت .

-:چشمات و باز کنی هم کلی زمان گذشته .

سکوتم باعث شد ادامه دهد : تا به خودت بیای بقیه اش هم گذشته و تو موندی و تو ... برای لحظه

لحظه زندگیت طرح بزنی پسر ... برای زمان باقی مانده روح بده و بزار لذت بخش باشه تک تک

لحظات زندگی ! روح زندگی حضور زنته ... نبض زندگیت زنته ! شادی زندگیت بچه هاته ... قدر

زندگیت و بدون و از لحظه لحظه اش لذت ببر و شکر گذار باش .

*

*

*

آسمان می بارید . همچون چشمان همسرم ...

اسمان می بارید .

چشمان همسرم می بارید ...

حاج خانم زبان به کنایه گشوده بود . حاج خانم از ابروهای آرایش شده ی شکوفه ایراد می گرفت ... حاج خانم از یاد مهدی می گفت ... حاج خانم از رژ لب کمرنگ همسرم ایراد می گرفت ... حاج خانم از همه چیز زندگی من ایراد می گرفت ...

زیر نگاه حاجی انگستانم را دور دسته ی مبل می فشردم .

صدای حاج خانم در گوشم طنین می انداخت : مبادا حرمت مهمون خونت و بشکنی !

حاج خانم مهمان خانه ام بود . باید حرمت می شکستم ؟

نگاه خیره ام را از پی حاجی به چشمان بارانی اش دوخته بودم و چادر سفیدش که هر لحظه به روی چشمانش می نشست .

نگاهم به حاجی نبود . گوشه‌هایم شنوای حرفهای حاجی نبود . منتظر کوچکترین فرصت برای فرار از سخنان حاجی ... منتظر کوچکترین فرصت برای کمک به همسرم .

برای همسرم که به جرم بیوه بودنش مجازات می شد . بیوه ای که بیوه بودنش به یک سال هم نکشیده بود .

شکوفه بیوه ی مهدی نبود ... همسر من بود . شکوفه زن من بود . زن مرصاد بود . مهدی نبود . مرصاد بود .

همسرم ... همسر من ... شکوفه ... شکوفه ی من ... شکوفه ام ...

از دست رفتن رشته ی صحبت از دست حاجی همانا و راست ایستادنم همانا . نگاهم از حاج خانم که در اشپزخانه مشغول بازی با ساوان بود گذشت و به سمت اتاق برگشت . قدم برداشتم به سوی همسرم . با بسته شدن در اتاق نفس های سنگینش را خفه کرد و صورتش را در چادر پنهان تر . روی زانوانم خم شدم . کنارش نشستم . دستم را بند چادرش کردم . صورتش را در بین چادر پنهان کرد . دست دور شانه هایش انداختم و به اغوش کشیدمش . در اغوشم که رها شد هق هقش بلند شد و به بازویم چنگ زد . با تمام توانم به سینه فشردمش : گریه نکن ... مگه بهم قول نداده بودی گریه نکنی ؟ بخاطر من گریه نکن . نزار حرمت مهمون بودنشون و بشکنم و بی احترام بشم . نزار گریه هات باعث بشه احترام فرزندم و فراموش کنم و رو در روی اونا بایستم . می دونم سخته ... می دونم ولی تو تحمل کن . تو که اینقدر صبوری ... بزرگی . من می دونم چه دل

بزرگی داری . ببخش . به بزرگی دل خودت ببخشش . واگذارشون کن به خدا ... خدای بالای
 سرمون که شاهده . خدای ما هم یه روز حق ما رو از اونا خواهد گرفت .

آرام کردنش مثل همیشه ساده بود . شاید هم حس آرامشی بود مشابه حس من در اغوشش !
 جلوتر از من که وارد اشپزخانه شد لبخندی به روی حاج خانم زد . حاج خانم چشم غره ای به ما
 رفت و دوباره با ساوان مشغول شد . سرکی به غذاهای روی اجاق کشیدم . انگشتم را درون قابلمه
 فرو می بردم که مثل همیشه دست شکوفه روی دستم نشست . لبخند زدم . با لبخند روی
 صورتش، ابروانش را در هم کشیده و با چشم برایم خط و نشان کشید . قهقهه زدم و تمام توانم را
 برای کنترل خود از دست دادم . حاج خانم متعجب نگاهم کرد و حاجی که مشغول نماز بود صدای
 الله و اکبرش را بالاتر برد . از خنده ام خندید و رو برگرداند . ساوان را از اغوش حاج خانم بیرون
 کشیدم و همانطور که حاج خانم را از اشپزخانه بیرون می کشیدم پرسیدم : خونه چطوره ؟
 حاج خانم با اخم روی مبل نشست و نگاهش را دوخت به من و ساوان : خفه هست مادر ... خونه
 به اون خوبی داشتن باید میومدین تو این دخمه ؟ نه حیاط داره . نه یه حال و هوایی داره . من
 نمی دونم این اپارتمان ها چی داره شما جوونا چسبیدین بهش !؟

حاجی از اتاق ساوان بیرون آمد . جا نمازش را روی میز گذاشت . زمزمه ی من و حاج خانم برای
 تکرار قبول باشه و قبول حقی که حاجی بر زبان آورد و لبخند شکوفه که همیشه با مرسی یا
 لبخند جواب می داد . قبول حقی از شکوفه نشنیده بودم ... ! حاجی با فاصله از حاج خانم نشست
 و دستانش را برای بلند کردن ساوان که خودش را زیر میز جا داده بود پیش کشید : خانم اینا اگه
 قدر این چیزا رو می دونستن که جامعه الان این نبود . جوونای امروزی زندگی چه می فهمن !
 زندگی باید تو خونه ی حیاط دار باشه . تابستون که از راه می رسه بساط عرق پونه و سماور
 ذغالی برپا بشه . روی تخت بشینی کنار هم و از جمع خانوادگی لذت ببری !

ساوان که با اعتراض در اغوش حاجی جا گرفته بود و سعی داشت خودش را پایین بکشد و با
 فریاد های بلندش اعتراض می کرد . شکوفه که از اشپزخانه بیرون آمد قبول باشه ای به حاجی
 گفت و به سمت اتاق قدم برداشت که حاجی صدایش زد . ساوان را به اغوشش داد و گفت : یکم
 به بچه برس انگار گشنشه هی داد و بیداد می کنه .

اخمهایم را در هم کشیدم . ساوان را از اغوش شکوفه گرفتم و به زمین گذاشتم : گشنش نیست
 حاجی ... فقط می خواد بازی کنه . پسرم شیطونه ...

حاجی چشم غره رفت و شکوفه قبل از خارج شدن کلمات از دهان حاجی خودش را در اتاق انداخت . لحظات حضورش که در اتاق طولانی شد صدایش زدم : خانم به ما شام نمیدی ؟ حضورش که در اتاق طولانی شد بلند شدم . حاج خانم به غذاهای روی اجاق سر زد . در اتاق را باز کردم و به قامت ایستاده به نمازش لبخند زدم . پیش حاجی و حاج خانم که برگشتم دستی به موهای خرمایی ساوان کشیدیم : نماز می خونه الان میاد...
 حاج خانم با تمسخر و حاجی با آرامش سر تکان دادند . تا رسیدن شکوفه حاج خانم آرام آرام وسایل را روی میز چید . شکوفه بابت زحمتش تشکر کرد و من نگاه ناراضی حاج خانم را دیدم . مهم نبود نه نگاه حاج خانم نه طعنه های حاجی . مهم تک تک جزئیات لبخند روی لبهای همسرم بود و بس ...

خورشت قیمه ... با سالاد الویه ای که این روزها به طبع و ذائقه ام زیادی خوش آمده بود و شکوفه این را کاملاً می فهمید مثل همیشه عالی بود ... اما عیب و ایراد های حاج خانم تمامی نداشت . امر و نهی برای استفاده نکردن از سالاد الویه ... از اینکه ضرر دارد این چیزها ... کلافگی اش را می دیدم و لبخند میزدم . با لبخندم لبخند میزد .
 ساوان روی مبل خوابیده بود و سکوت اپارتمان دوست داشتنی مان را بر خورد قاشق و چنگال ها می شکست . حاجی بالاخره به حرف آمد و پرسید : اوضاع کارگاه چطوره ؟
 تمام جوابی که حاجی انتظار داشت را در چند کلمه خلاصه کردم و باز هم برای برقراری سکوت تلاش « شکر خدا همه چیز خوبه »
 اما این سکوت را حاج خانم مانع شد . از شکوفه پرسید : مرصاد که سرکاره چیکار می کنی تنهایی تو خونه ؟

شکوفه نگاه متعجبش را اول به حاج خانم دوخت و بعد به روی من برگرداند . ذهنم تحلیل کرد . کلمات بر زبانه جاری شد و در برابر چشمان پرسشگر حاج خانم که شکوفه را از نظر می گذراند گفتم : بیشتر وقتا صبح رفتنی کارگاه می برمشون پیش خانم سیامک ... او نا هم تنهان کنار هم که هستن خوبه . هم برای شکوفه و ساوان هم خانم اون و بچش تنهان .
 حاج خانم پرسید : بچشون پسره ؟
 حواس پرت پاسخ دادم : نه دختره ...

حاج خانم غرید : زیاد رفت و آمد خوب نیست . تو پسر داری . زیاد باهاشون رفت و آمد نکن . فردا پس فردا یکم قد کشیدن قراره باهم بزرگ بشن . گناهه . معصیت نکن دخترم ... محرم نامحرمی گفتن . اونا که محرم نیستن ... همین بچه هان که فردا پس فردا بزرگ میشن خلافکار میشن . نزار دست بچت به گناه الوده بشه .

وای هرکلمه که حاج خانم می گفت همچون پتکی بر فرق سرم کوبیده می شد . پسر بچه ای به سن و سال ساوان باید از بازی با جنس مخالفش فرار می کرد ؟

شکوفه برای پایان یافتن بحث چشمی گفت و من نگاه خشمگینم را دوختم به بشقاب غذایم . لعنت بر من ... حاج خانم مسلمانی ؟ حاج خانم مسلمانی و روی دختر چند ماهه اسم می گذاری ؟ حاج خانم اگر شکوفه همبازی من می شد . حاج خانم زندگی ام اینطور به اشوب نکشیده بود . حاج خانم کجا بودی وقتی عروسکش را از چنگش بیرون کشیدم . کجا بودی وقتی چشمان پر از پشیمانی اش را به صورتم دوخت . کجا بودی زمانی که فراموش کردم دختری در خانه ی ما رفت و آمد می کرد . وای حاج خانم ... وای ...

حاجی نماند ... بعد از صرف غذا صدایش را بلند کرد : خانم کم کم حاضر شو بریم . حاج خانم اطاعت کرد و من اسوده لبخند زدم . نبود حاج خانم در این لحظه کافی بود . بس بود ... حاضر و آماده که در برابرم ایستادند از جا بلند شدم . حاجی دست در جیب کرد . بسته ای کوچک در برابر شکوفه گذاشت و گفت : خدا خیرت بده دخترم . دست روی شانه ام گذاشت : مواظب خودتون باشین .

از محبت پدرانه اش لبخند زدم . حاج خانم در اغوشمان کشید و به دنبال حاجی رفت . تا در خروجی همراهشان رفتیم . با دور شدنشان شکوفه لبخند زد . بند چادرش را در دست گرفتیم و همانطور که به داخل ساختمان می کشیدمش گفتم : خسته نباشی خانم .

در اپارتمان را پشت سرم بستم و چادر از سر کشید : شما هم خسته نباشی اقا ...

خندیدم . به شیطنت چشمانش خندیدم و قدمی پیش گذاشتم : داری شیطونی می کنی ؟ خودش را عقب کشید : من همچین جسارتی نمی کنم اقا .

احساس گرما تمام تنم را در بر گرفته بود . دستانم را دور بند سوشرتی که به تن داشتم محکم کردم و با حرکتی بیرون کشیدمش .

نگا متعجبش را که روی خود دیدم خندیدم . لبهایم که بین دندان هایم قرار گرفت و سرم را به چپ و راست تکان دادم به تندی رو برگرداند .
 بازویش را گرفتم و به سمت خود کشیدمش .
 زنگ در تمام لبخند روی لبم را محو کرد . چند لحظه ای مکث کردم و بعد بی توجه به زنگ به سمت خود کشیدمش . دستانش را روی سینه ام تکیه زد و گفت : در میزنن !
 چشم غره رفتم : مهم نیست .
 دستم را بند موهایش کردم و سر میانشان فرو بردم .
 زنگ دوباره به صدا در آمد . غریدم : بر خر مگس معرکه لعنت .
 از اغوشم بیرون رفت . پیراهنم را از روی مبل چنگ زدم و چرخیدم سمت در ... صدایم را روی سرم انداختم : کیه ؟
 صدای امین بلند شد . در را باز کردم و دستم را تکیه گاه در و چهارچوب کردم : به داداش امین . چی شده این وقت شب یاد ما کردی ...
 -:چته پسر ... پشت سر هم کلمات و ردیف می کنی . می خواستم ببینم شکوفه خانم پیاز سرخ کرده و نخود پخته شده داره !
 خودم را از بین در بیرون کشیدم و نگاهم را دوختم به ساعت پشتش و رو به امین گفتم : شام نخوردی؟!
 امین متعجب گفت : خوردم چطور ؟
 -:خوب مرد حسابی ساعت دوازده شب می خوای تازه با نخود و پیاز داغ چی درست کنی ؟
 امین لبخند زد : عرضم به حضورتون نمی خوام شام درست کنم مادرم داره میاد دستور داده برایش درست کنم چون باید مایعات بخوره . منم هر چی گشتم این وقت شب اش نتونستم پیدا کنم مجبورم خودم درست کنم .
 شکوفه چادر به سر در کنارم ایستاد : چی شده اقا امین ؟
 امین با دیدن شکوفه لبخندی زد : سلام شرمنده مزاحم شدم ... می خواستم اش درست کنم ولی متاسفانه الان پیاز ندارم و وقت پختن نخودم ندارم شما دارین ؟
 شکوفه بازویم را گرفت و از ما بین در بیرونم کشید : بفرمایید داخل من درستش می کنم .
 امین همانطور که خودش را از ما بین فاصله ی من و در داخل می کشید گفت : زحمت میشه .
 شکوفه وارد آشپزخانه شد : این چه حرفیه .

کنار امین روی مبل نشستیم . امین بوسه ای به پیشانی ساوان زد و نشست . شکوفه قابلمه پر از آب را روی اجاق گذاشت و گفت : این جور مواقع بهتره از غذاهای نیمه آماده خرید کنید که هم زودتر آماده میشن و هم چیزی کم نداره .

-:مگه اش هم نیمه آماده داره ؟

شکوفه با دو بسته ی اش از اشپزخانه بیرون امد . بسته ها را به طرف امین گرفت و گفت : این دو نوع اش با طمع های مختلفه . سوپ و بقیه چیزا هم داره . کافیه برید یه سر تو فروشگاه های بزرگ و پیداشون کنید . تقریبا موادش کامله ولی خوب می تونید بعد از آماده شدنش یه چیزایی هم بهش اضافه کنید .

برگشت و قبل از وارد شدن به اشپزخانه پرسید : مادر با پیاز داغ که مشکلی ندارن ؟ با جواب منفی امین قدم برداشت و من بر شانس بدم لعنت فرستادم . فحش هایی که زیر زبانم می چرخید و نثار امین که با نیش باز چشم دوخته بود به ساوان و شانس بدم می شد هیچ از خشمم کم نمی کرد . اخر سر هم با عصبانیت بر بخت بدم لعنت فرستادم که مادر امین حالا باید پیدا شود .

چیزی به یک نمانده بود که امین با قابلمه ی اش عزم رفتن کرد و به قول خودش دل به رفتن داد . تا جلوی در همراهیش کردیم و به محض بستن در چرخیدم به سمت شکوفه . چادرش که روی شانه هایش رها شد و چشمان پر از شیطنتش همراه ابروان بالا رفته اش خندید دستش را گرفتم و در اغوش کشیدمش . خندید و لب به دندان گرفت . دستانم را دور کمرش محکم کردم . چشمان براقش را دوخت به چشمانم و دستانش را حلقه زد دور گردنم . خندیدم : شکوفه ...

انگشتانش را ما بین موهایم حرکت داد : جانم ؟

-:امین و چرا دعوت کردی ؟

خندید . چشمانش را از نگاهم دزدید . لبهایم را چسباندم به گونه اش و زمزمه کردم : می خواستی فرار کنی ؟

انگشتانش را تا روی صورتم کشید و خندید .

*

*

*

خدایم چه ساده ادم هایم را در کنار خود می کشد . چه ساده تنهایی ام را به رخم می کشد .
خدایم ...

خدایم با زنگ تلفن دلم را می لرزاند . خدایم در پس تلفن نیمه شب حاج خانم فریادم را در سینه
ام خفه می کند .

حاج خانم با لرزان ترین صدای ممکنش می نالد ... « بیا مرصاد »
می روم . تنها ...

به همسرم کنارم نگاه می کنم . لبخند تلخ میزنم و می نویسم تماس بگیر ... تماس بگیر را روی پا
تختی می گذارم و می روم . می روم به سوی حاج خانمی که گفته بود بیا مرصاد . می روم به سوی
صدای لرزان مادرم .

چراغ های چشمک زن ابی ته دلم را خالی کرد . دستهایم را همچون صدای حاج خانم لرزاند .
سوئیچ ماشین را که به دست گرفته و خودم را از پس دو مردی که جلوی در بودند جلو کشیدم و
فاصله ی ما بین در تا ساختمان را با دو طی کردم . تمام نصیحت های حاج خانم را پشت گوش
انداختم و با کفش هایم طول ساختمان را طی کردم و در برابر اتاق حاجی ایستادم . صدای گریه
ی حاج خانم تمام تنم را به لرزه انداخته بود . در برابر جسم بی جان حاجی که روی برانکارد قرار
گرفته بود خم شدم . زانوانم شکست و من با دهان باز خیره شدم به جسمش ... به چشمان بسته
اش ... دستم رفت سمت دست بی جانش که دست مرد روی دستم قرار گرفت . سر بلند کردم .
چشمان ناباورم را دوختم به صورت ریش دارش که زمزمه کرد : متاسفم .
چرخیدم سمت حاج خانم . زار زد . نگاه ناباورش را به صورتم دوخت و اینبار فریاد زد . در برابرش
ایستادم .

با زانوانم چنگ زد . خودش را در اغوشم رها کرد و گریه اش شدت گرفت .
اشکهایم را فراموش کرده بودم . فقط یک کلمه در گوشم بود . حال حاجی که خوب بود ... حاجی
که خوب بود . حاج خانم زار می زد و بر سر می کوبید . تلاشم برای مهار کردنش بی فایده می آمد
. زنان همسایه که به خانه قدم گذاشتند برگشتم . از ساختمان بیرون رفتم . با مسئولین صحبت
کردم و بعد از خروجشان از خانه شماره گرفتم . صدای خواب الود سیامک که در گوشم پیچید
خبر فوت حاجی را دادم . لرزیدم از چیزی که بر زبان آورده بودم . لرزیدم از نبود حاجی ... حاجی
نبود . پدرم بود ... حاجی بود ... پدرم نبود .
بغضی که می آمد تا اشک شود را فرو دادم .

صدای شکوفه را که شنیدم زانوانم سست شد . گوشه ی حیاط زانو زدم و به صدایش که تکرار می کرد : کجایم ... چندین بار تماس گرفته است . گوش دهم .

بغضم را از او پنهان نکردم . از همسر پنهان نکردم و نالیدم : حاجی مرد شکوفه . حاجی رفت ... نفس سنگینم مانع از ادامه صحبت شد . تلفن قطع شد ...

دستهای لرزانم روی زانوانم رها شد .

صدای حاجی در گوشم طنین انداخت : مرصاد کجایی بابا ؟

خودم را در اغوشش رها می کنم . دستی بر سرم می کشد : مدرسه چطور بود بابا ؟

نگاهم را به پوزخند روی لبهای مهدی می دوزم . روز اول مدرسه ام ... اولین روز بدون مهدی ... اولین روز به دور از مهدی . نگاهم را می دوزم به چشمان پر از اعتماد حاجی و زمزمه می کنم : خوش گذشت .

لبخند می زد : خوب درسات و بخون بابا ...

خم می شود . در برابرم خم می شود و زیر گوشم ادامه می دهد : آخر سال یه کادوی بزرگ پیش من داری ... !

حاجی تا بود خوب بود ... بد بود اما پدر بود . حاجی بود . حاجی که می گفت مرا بیشتر از مهدی دوست می دارد . حاجی که هر بار به سویش پناه برده بودم دست خالی برنگشته بودم . حاجی برایم در عین حاجی بودن پدر بود .

با قرار گرفتن چشمان بارانی دوست داشتنی در برابرم از خاطرات حاجی دور شدم . چشم دوختم به صورت بارانی اش و به تلخی نگاهش کردم .

دستش را روی گونه ام گذاشت و سرش را کمی تکان داد . تمام مرد بودنم را در پس نبودنش رها کردم و به اغوشش کشیدم . سر به سینه اش گذاشتم و بغضم را رها کردم . همراهم اشک ریخت . دست نوازش به سرم کشید و من هق هقم را در سینه اش گم کردم . دستان محبت آمیزش مثل همیشه آرامم کرد . مثل همیشه آرامشش دواي درد هایم شد .

صدایم زد و من در سکوت به تکرار اسمم از میان صدای پر از آرامشش گوش سپردم .

سرم را به سینه فشرد و زمزمه کرد : مرصاد اروم باش .

صدای سیا اغوشش را از من جدا کرد . اشکهایم را میان دستهایم گم کردم و بلند شدم . لبخند به لب ایستادم را نگاه کرد و من به صورت بارانی اش تلخ خند زدم . سیا در اغوشم کشید و زمزمه کرد : خدا رحمتش کنه .

بغضم را فرو دادم : ممنونم اومدی ...

-:وظیفه هست داداش . این چه حرفیه ؟

صدایش را کنارم شنیدم : حاج خانم کجاست ؟

داخل ساختمان را اشاره زدم و او با برانداز صورتم و نگاه نگرانش دور شد . همراه سیا به سمت

تخت دوست داشتنی حاجی قدم برداشتم . سیا کنارم نشست و پرسید : مشکل چی بوده ؟

سرم را تکان دادم : سخته کرده !

-:سخته سوم بود نه ؟

با سر جواب مثبت دادم . دست روی شانم گذاشت : پاش و مرد . پاش و باید ترتیب مراسم و

بدیم .

نگاهی به اطراف انداختم : ساوان ؟

-:ایدا و غزال و بردم خونه شما که شکوفه خانم تنها نباشه ولی تا رسیدم دیدم حاضر و آماده

منتظر اژانسه . دیگه وقت نشد بخاطر عجله ای که داشت نتونستم بچه ها رو برگردونم خونه

موندن همونجا !

بلند شدم : خونه غریبه که نیست . کار خوبی کردی .

به سمت ساختمان که قدم برمی داشتم . یاالله ای تکرار کردم و وارد شدم . با لیوان اب قند کنار

حاج خانم زانو زده بود . حاج خانم سرش را به طرفین تکان می داد و در اغوش شکوفه و زن

همسایه رها شده بود . جلوتر رفتم . زنان با قدم هایم به سوی حاج خانم پراکنده می شدند .

کنارش نشستم و پرسیدم : بهتر نیست بیریمش بیمارستان ؟

سرش را تکان می دهد : بهش آرام بخش دادیم کم کم اروم میشه !

سر تکان می دهم : میرم تو حیاط .

خدا را هزاران بار شکر گفتم برای بودن سیامک ... برای بودن همسرم و برای بودن ساوانی که این

روزها تنها ؛ شیطنت هایش می توانست لبخند را مهمان لبهایم کند .

حاج خانم همچنان زار می زد . بر بخت بدش لعنت می فرستاد و هیچ نمی توانست مانعش شود .

شکوفه آرامشم بود و تنها می توانستم در کنارش برای لحظاتی آرام بگیرم . همان لحظات کوتاه

که مجبورش می کردم همراهم تا اپارتمانم بیاید . ایدا مراقبت از ساوان را هم بر عهده گرفته

بود و این باعث می شد شکوفه با راحتی بیشتری به حاج خانم رسیدگی کند .

تازه از مسجد برگشته بودیم . مراسم شام برگزار بود و همانطور که حاج خانم خواسته بود از مهمان ها خواسته بودم مهمان شام باشند . در سالن مشغول حساب و کتاب بودم و مخارج ایجاد شده را حساب و کتاب می کردم که شکوفه کنارم ایستاد . سر بلند کردم و به چشمان پر از آرامشش لبخند زدم . لبخندی به رویم زد و بعد از مکثی طولانی صدایم زد . نگاه پرسشگرم به چشمانش باعث شد ادامه دهد : همیشه با حاج خانم حرف بزنی ؟ نمی خواد شام بخوره .

چشمان متعجبم باعث شد ادامه دهد : تو الان از هر کسی بهش نزدیک تری . برو باهاش حرف بزن .

نفس عمیقی کشیدم . سر رسید جیبی ام را به همراه پولی که از بانک گرفته بودم به دستش سپردم و به سمت پله ها قدم برداشتم . ضربه هایم به درب اتاق و صدای ضعیف زمزمه های حاج خانم که تکرار می کرد شام نمی خورد مرا به عقب برنگرداند . به جسم مچاله شده اش گوشه ی تخت که نگاه کردم درب را به روی روشنایی سالن بستم و پیش قدم شدم . دستمالی که با ورود من به چشمانش می کشید را روی زانویش انداخت و گفت : چی شده ؟

کنارش روی تخت نشستم و نگاهم را دوختم به پرده ی کرم رنگ اتاق و نور چراغ های توی حیاط

دستم را روی رو تختی کرم و قهوه ای گل دار حرکت دادم . نمی دانستم از کجا شروع کنم . چه بگویم . اگر شکوفه می آمد بهتر بود . بهتر از حضور من بود . من برای حرف زدن ساخته نشده بودم . اما ...

- شما همیشه مهدی رو بیشتر دوست داشتی ؟

حرکت حاج خانم باعث شد ادامه دهم : و حاجی به من محبت می کرد تا این و نفهمم .

حاج خانم زمزمه کرد : تو هم بچمی .

تلخ لبخند زدم : اره ولی مهدی یه چیز دیگه بود واستون .

- من بینتون فرق نداشتم .

بی توجه به صحبت هایش ادامه دادم : بعد از هفت روز هنوزم نبود حاجی رو باور ندارم . هنوزم حس می کنه قراره از در خونه وارد بشم و بهم تشر بزنه تا این وقت شب کجا بودم . هنوزم نمی تونم باور کنم حاجی نیست تا کنارمون باشه . ولی نیست حاج خانم . حاجی رفت . جوری رفت که ما هنوزم باور نمی کنیم ولی رفت . تنها کسی که از خانوادم مونده شما یین . نمی خوام شما رو هم

از دست بدم . نه بخاطر خودتون بخاطر منی که بچتونم تحمل کنید . نمی خوام داغ شما رو هم به این زودی بچشم .

از جا بلند شدم . قبل از اینکه چیزی بگوید از اتاق بیرون زدم . همین هم باورش سخت بود که من در برابر حاج خانم به زبان آورده باشم . شکوفه با دیدنم ایستاد و نگاه پرسشگرش که کندکاوم کرد لبخند زدم . از کنارش گذشتم و خودم را به حیاط رساندم . در سرمای جانسوز روی تخت نشستم .

باید تصمیم می گرفتم برای زندگی ... حالا حاجی نبود تا ثروتی که چند ماه پیش مرا از آن محروم می کرد را از دستم بگیرد . حال وارث ثروت عظیم حاجی من بودم و بس . با حرکت چیزی روی شانه هایم سر برگرداندم . پالتوی سیاهم را روی شانه هایم رها کرد و کنارم نشست . لبخند زدم . خودش را در میان پالتوی سیاه و سفیدش پنهان کرد . دستانش را بین پاهایش قرار داد و گفت : حرف زدی ؟

-:کاش خودت می رفتی من نمی دونستم چی باید بگم .

-:تو بهش نزدیک تری . من در همه حال عروسم .

-:عروس جای دختره !

لبخند روی لبهایش جان گرفت : حاج خانم اینطور فکر نمی کنه .

دستش را از بین پاهایش بیرون کشیدم و به سمت جیبم بردم : بالاخره می فهمه .

-:شاید ...

تمام مشغولیت ذهنم را رها کردم : توی این چهار روزه فکر می کنم باید چیکار کنم .

-:حالا حاجی نیست بخواد جلوت و بگیره .

به عمق صدای پر از استرسش فکر کردم و برگشتم سمتش : جلوی چی رو بگیره .

نگاهش را از صورتم دزدید : می تونی بری دنبال ارزوهات .

دستش را فشردم : ارزوی من اینجاست کنار زن و بچم . کنار تو ... کنار ساوان .

صورتش چرخید . لبخند روی لبهایش از بین رفتنی نبود . عمیق بود . احساس داشت . پلک زد .

سکوتم را فرو خوردم : حاج خانم ...

میان حرفم آمد : نمی تونه تنها بمونه .

-:شاید بهتر باشه اپارتمان و عوض کنیم و یه خونه دو طبقه بگیریم .

انگشتانم را بین انگشتانش حرکت داد : این کار و نمی کنیم .

تمام انرژی ام تحلیل رفت و نالیدم : هیچی به ذهنم نمیرسه .

لبخند زد : میاد پیش خودمون .

ابروانم بالا رفت . تعجبم را نتوانستم پنهان کنم و اینبار با اطلاع از اتفاقی که با این کلمات در

پیش بود گفتم : حاج خانم با ما بمونه یعنی کل زندگیمون و بهم میریزه .

با مهربانی و آرامش گفت : یکم بیشتر می مونم خونه . اینطوری مواظب ساوانم هست . باهات

حرف میزنیم . حاج خانم مادرته . گناهه اگه تنهات بزاریم . دلش می لرزه .

سرم را تکان دادم : این کار شدنی نیست شکوفه . حاج خانم اذیتت می کنه .

به آرامی پلک زد . لبخند روی لبهایش همچنان وصف نشدنی بود : خواهش می کنم مرصاد .

امیدش به ماست .

*

*

*

هوای سرد و برفی زمستان باز هم دمای بدنم را پایین کشیده بود . شکوفه می خندید و مسخره

می کرد و من اخم می کردم . سرماخوردگی این چند روزه هم بعد از مراسم بد جور گریانم را

گرفته بود .

دستمال به دست رو به روی حاج خانم ایستادم : اخه حاج خانم تنها اینجا می مونید چیکار ؟

چشم غره رفت : مرصاد حالا که حاجی نیست میخوای واسم تصمیم بگیری ؟ اینجا خونمه من از

اینجا جم نمی خورم .

-:اخه تنهایی ؟

بینی ام را بالا کشیدم و از پشت پرده ی اشکی که درون چشمهایم حلقه بسته بود نگاهش کردم .

دامن پر چینش را بالا کشید و به سمت اشپزخانه رفت : می خوام اون طرف خونه رو اجاره بدم

اینطوری تنها نیستم .

-:پس ما اسباب کشی می کنیم اینجا ...

-:لازم نکرده گفتم می خوام اجاره اش بدم نگفتم بیا اینجا بشین من و امر و نهی کن . برو پیش

زن و بچت . چه گیری دادی به من ...

-:حاج خانم تنهایی ؟

اینبار با خشم رو به رویم ایستاد: تنهام که تنهام. برو مادر. برو به کار و زندگیت برس. فکر منم نباش هر وقت حس تنهایی کنم زنگ میزنم شما میاید یا من میام.
لبخند زدم: باشه حاج خانم.

وارد اشپزخانه شد. ادامه دادم: ولی هر اتفاقی افتاد زود باهام تماس بگیرید.
ظرف شیشه ای را روی میز کوبید که صدایش بلند شد: دیدی که اولین کاری که می کنم همینه.
از رفتار خشمگین حاج خانم خنده ام گرفت. حاج خانم لیوان شیر و عسل را به دستم داد و گفت:
بخور جون بگیری. نمی دونم چه صیغه ایه از بچگی تا یه برف می افته رو زمین تو هم اب
دماغت اویزون میشه.

خندیدم. چشم غره رفت و دور شد.
صبح تا ظهری که با حاج خانم طی کردم شیرین بود. زمان زیادی از آخرین باری که من بودم و
حاج خانم می گذشت. من... حاج خانم... محبت های مادرانه اش... صحبت های پر محبتش...
اعتراف کردم دلتنگ این محبت های حاج خانم بودم. سر ظهر که راهی ام کرد به سوی خانه
دوست داشتم از رفتن سر باز زنم و بمانم. بمانم در خانه ی کودکی هایم و کنار مادرم. کنار حاج
خانم همیشگی نه کنار مادرم.

خانه ای که در طول هفته ی گذشته خاک خورده بود از تمیزی برق می زد. حال بدم را فراموش
کردم و با سر خوشی صدایم را بالا بردم و سلام کردم. با لبخند از اشپزخانه بیرون امد: حاج خانم
کجاست؟

لبخند زدم. اعتراف کردم از نیامدن حاج خانم راضی تر بودم: گفت نمی خواد از خوش تکون
بخوره. میگه می خوام اون طرف ساختمون و اجاره بدم و تنها نباشم.

لبخند روی لبهایش پر کشید: زندگی با ما اینقدر سخته؟
موهای روی پیشانی اش را عقب زدم: عزیزم اونجا بهتره. اینجا بیاد حس استقلالش و از دست
میده. بزار راحت باشه. ما هم تند تند بهش سر میزنیم وقتی راضی نیست و کم مونده بود من و
بخاطر حرفام به باد کتک بگیره مگه دیوونه ام بهش زور کنم.

-مطمئن باشم تو تمام تلاشت و برای اومدنش کردی؟

-بله کلی تلاش کردم.

لبخند روی لبهایش برگشت. قدمی به سمت اشپزخانه برداشت و گفت: برات سوپ درست کردم.
یکم بخوری بهتر میشی.

اب بینی ام را گرفتم و به سمت اتاق خواب قدم برداشتم : باور کن اصلا جون ندارم . حاج خانم تا خرخره بهم شیرعسل داده . می خوام بخوابم .

شلوارم را عوض کردم و پلیورم را از تن بیرون کشیدم . خودم را زیر پتو پنهان کردم و چشمانم را بستم . با حرکت تخت چشم باز کردم . به صورتش که تقریبا چند سانتی با صورتم فاصله داشت لبخند زدم . ابروانش را بالا انداخت و گفت : اینطوری نمی تونی بخوابی باید سوپ بخوری ... قرصم بخوری بعد بگیر بخواب قول میدم هیچی بیدارت نکنه .

نگاهم از کنار صورتش رسید به کاسه ی سوپ . بویی حس نمی کردم که اشتهایم تحریک شود . دستش را زیر سرم فرستاد و به جلو هلم داد : پاش و تنبل خان .

اخمهایم را در هم کشیدم و راست روی تخت نشستم . کاسه ی سوپ را در برابرم گذاشت و گفت : بخور پسرم ... زود خوب میشی .

باز هم دلم ضعف رفت برای پسرش بودن . قاشق را برداشتم و مشغول شدم . تحمل مزه ی تلخ سوپ سخت بود . می دانستم دهان من به زهر نشسته است و عوارض سرما خوردگی سنگین این روزهایم هست . با بالا کشیدن اب پرتقالی که به نظرم تنها چیزی بود که توانستم قسمتی از مزه اش را درک کنم و خوردن انتی هیستامین و سرماخوردگی که شکوفه تجویز کرده بود چنان احساس سنگینی می کردم که با بلند شدنش خودم را روی تخت رها کردم . پتو را تا روی شانه هایم بالا کشیدم و دیدم در اتاق را بست تا صدای بیب بیبی که ساوان راه انداخته بود را نشنوم . گاهی زندگی چنان سخت می شود که ارزو داری خواب برایت همیشگی شود .

و

گاه چنان شیرین می شود که برای لحظاتی که در خواب بوده ای حسرت زندگی می خوری . دل کندن از خواب شیرین سخت بود اما صدای بلند گریه ی ساوان وادارم می کرد خواب شیرینم را به فراموشی بسپارم و به دنبال آرامش دنیای واقعی برخیزم .

ساوان را از چادر اویزانش کندم و در اغوش کشیدمش . نگاهی به لبخند روی لبهایش انداختم و قدمی عقب گذاشتم . به رکوع رفت . ساوان به صورتم چنگ انداخت و با اخم نگاهم کرد .

اخمهایش بخاطر جدا کردنش از شکوفه بود و بس . چشمانش چنان خشمگین و پر از تنفر بود که ترسیدم و سرم را تکان دادم : چته بابا ؟

انگشتانش را به سوی چشمانم نشانه رفت و تکرار کرد : با ... با ...!

دستش را میان انگشتانم گرفتم و بوسیدم .

برای سلام که نشست چرخیدم سمت اشپزخانه . احساس تشنگی می کردم . لیوان اب را که از یخچال بیرون کشیدم صدایش بلند شد : نخور .

متعجب لیوان را پس کشیدم و نگاهش کردم . ساوان از فرصت استفاده کرد و سرش را برای خوردن اب درون لیوان فرو کرد . خندیدم و لیوان را بلند کردم . اب که از کنار لبهایش سرازیر شد شکوفه وارد اشپزخانه شد : با این حالت اب خنکم می خوری ؟

از یخچال لیوان اب پر تقال را بیرون کشید : این و بخور .

نگاهی به رنگ نارنجی اش انداختم : من اب می خوام .

-این و بخور بهتر بشی اہم می خوری .

از کنارم گذشت و صدایش را شنیدم که گفت : مثل بچه ها می مونه .

*

*

*

خانم حمد بسیار حساس و خاص رفتار می کرد . در عین حال بسیار مهربان و خوش برخورد بود . همچون دوستی با امین ارتباط داشت . برایم بسیار عجیب بود که امین او را به اسم می خواند و از من و شکوفه هم انتظار داشت همچون دوستی او را به اسم بخوانیم . شکوفه با کمال میل به خواسته اش تن داده بود اما انجام این کار برای من سخت تر از ان بود که به نظر می رسید . برای منی که همیشه دم گوشم خوانده شده بود احترام بزرگتر ها واجب است و نمی دانستم شکوفه چطور با این مسئله کنار می آید .

مهمان خانم حمد شدن هم خوب بود . خانم حمد چنان با دقت همه چیز را زیر نظر گرفته بود که تمام تلاشم برای دقت در رفتارم بود . شکوفه که به خانم حمد پیوست برای چیدن میز شام امین کنارم نشست و گفت: چه خبرا ؟

شانه هایم را بالا کشیدم : هیچی ...

-واسه نمایشگاه تهران می خوی بری ؟

-نه ... احتمالا وحید و بفرستم . درگیر کارام . نمیتونم حاج خانم و هم تنها بزارم . بچه ها رو با خودم می بردم ولی حاج خانم . نمی دونم چرا لج کرده .

-شاید کسی چیزی گفته !؟

متفکر نگاهش کردم : شاید .

ساوان تاتی تاتی کنان به سویم قدم برداشت و عروسک پشمالویش را هم دنبال خود کشید . قبل از اینکه زمین بخورد از جا کنده شدم و در اغوش کشیدمش . پر صدا خندید و با ... با... گویان سرش را در اغوشم پنهان کرد . امین با لبخند تماشایم می کرد . روی مبل برگشتم و ساوان را در اغوشم نشاندم . از بین پاهایم اویزان شد و به سمت سیب درون بشقاب خم شد . سیب را به دستش دادم . سیب را به لبهایش فشرد و پو پو اش بلند شد . امین با لبخند صدایش می زد . ساوان بی توجه به امین پو پو می کرد .

امین با خنده گفت : تو دکون من و تخته می کنی !

-بالاخره باید یه فرقی بین من و تو باشه دیگه .

با اخم رو برگرداند . خندیدم و ساوان را عقب کشیدم و عروسکش را به دستش دادم . خانم حمد برای شام صدایمان زد . ساوان را روی صندلی نشاندم که پاهایش را روی صندلی کشید و به رو میزی سفید رنگ چنگ انداخت ...

شکوفه که سمت دیگرش بود به تندی پس کشیدش . خانم حمد خندید و گفت : بزارید راحت باشه .

شکوفه دستمال را به دستهای کثیف ساوان کشید و گفت : اینجا رو کثیف می کنه .

-بچه هست اشکالی نداره .

ساوان را در اغوش کشیدم و از جا بلند شدم : شکوفه جان شما شام بخور بعد من می خورم . شکوفه لبخند زد .

خانم حمد نگاه مهربانش را به رویم دوخت و من از اسپزخانه بیرون رفتم .

ساوان در اغوشم به خواب رفت . روی کاناپه خواباندمش و به جمع پیوستم .

خانم حمد دیس برنج را در برابرم قرار داد و گفت : از اینکه امین دوست و همسایه هایی مثل شما داره واقعا خوشحالم . می فهمم می تونه با وجود شما بهترین چیز ها رو تو زندگی پیدا کنه . لبخند زدم : امین بهترینه .

شکوفه گفت : مهناز جان وجود ایشون هم برای ما واقعا باعث خوشحالیه .

امین دستی به پیشانی کشید و گفت : پاک خجالت زده ام کردید . باید بگیرم این عرق شرم و ! خندیدیم .

خانم حمد نگاه پر محبتش را دوخت به ما و لبخند زد .

*

*

*

پیراهن اتو شده ام را در کمد اویزان کرد و گفت : از مهناز خانم خیلی خوشم میاد .

-خوب باهم دوست شدین؟!

نگاهی به اینه انداخت و بند های پیراهن ساتن بنفش کوتاهش را بالا کشید و گفت : دوست که همیشه گفت ولی برعکس سن زیادش واقعا فهمیده هست .

-بخاطر تحصیلاتشه دیگه . دست کم گرفتیش ؛ یه دکتره ها .

رژ بنفش را به لبهایش کشید و در برابر اینه خم شد : نه ربطی به اینا نداره . اون خودش ودرگیر عقاید و رسم و رسوم های غلط نکرده .

پتو را روی پاهایم کشیدم و دست راستم را روی بالشتش گذاشتم : اینم حرفیه .

به سمتم چرخید . نگاهم را روی صورتش حرکت دادم و با شیطنت ابروانم را بالا انداختم . روی تخت نشست و گفت : کاش خانواده ی ما هم مثل خانواده ی امین بودن .

پتو را بالا زدم و بالشتش را به سمت خود کشیدم . به جای نشستن کنارم رو به رویم نشست .

روی زانوانش نشست و دستانش را روی پاهایش قرار داد و گفت : مرصاد ...

شیطنت صدایش ... مرصاد گفتنش . لبهای جمع شده اش باعث شد خود را جلوتر بکشم و

دستانم را دو طرفش قرار دهم . صورتتم را در برابر صورتش گرفتم : جونم؟!

دست روی سینه ام گذاشت و به عقب هلم داد : اههه ... برو عقب تر .

-نمیخوام دوست دارم اینجا باشم .

صدایش جدی شد : مرصاد ...

-جانم؟

-اذیتم نکن ...

نگاهم را دوختم به چشمانش : مگه من دلم میاد اذیتت کنم؟

-برو عقب تر ...

کمی سرم را عقب کشیدم : حالا بفرما چی می خواستی بگی؟!

لب به دندان گرفت و نگاه دزدید .

لبخند روی لبهایم محو شد . با دقت رفتارش را بر انداز کردم . لبخند روی لبهایش پابرجا بود اما

نگاه دزدیده شده اش و خجالت روی صورتش .

دستم را روی دستش گذاشتم : چی شده شکوفه ؟
نگاهش را به چشمانم برگرداند . لبهایش را تر کرد .
دستش را فشردم و با نگرانی پرسیدم : نمی خوامی بگی ؟
ابروانش در هم گره خورد : میگم ...
منتظر نگاهش کردم . همچنان برای گفتن تلاش می کرد . اینبار موهایش را بین انگشتانم گرفتم و
نوازش کردم .
چشمانش همچنان در میان چشمانم چرخ می خورد .
سرم را کمی خم کردم .
لبهایش از هم جدا شد : مرصاد من ...
-: تو چی قربونت برم ؟
-: من ... من ...
لبخندی به روش زدم . تمام تلاشم برای آرام تر بودنش را در نگاهم ریختم و به چشمانش دوختم .
بالاخره زبان گشود : من می خوام برم مشهد ...
برای لحظه ای مکث کردم تا جمله اش را تحلیل کنم و بعد لبخند روی لبهایم عمق گرفت : خوب
برای این اینقدر من و من کردی ؟
نگاه از چشمانم دزدید و گفت : می خوام با ایدا برم .
ابروانم را بالا کشیدم و زمزمه کردم : مشهد ... با ایدا .
لب به دندان گرفت و با حرکتی ناگهانی از جا بلند شد و گفت : نه ... بیخیال نباید می گفتم .
لبخندی روی لبهایم نشست . به تندی دستش را گرفتم و به سمت خود کشیدمش : بشین ببینم !
سر به زیر دوباره روی تخت نشست . صورت ناراحتش را بر انداز کردم و گفتم : دو تایی با دو تا
بچه چطوری می خواین برین مشهد ؟
سر بلند کرد : تنها نیستیم . مادر ایدا و خواهرش و خانم حمد هم هستن .
سر تکان دادم : پس پنج تایی میرید .
-: اوهوم .
با شیطنت افزودم : شرط داره خانمی مشهد رفتن .
سر بلند کرد و پرسید : چی ؟

-اول اینکه باید حسابی مواظب خودت باشی ... دوم اینکه باید مراقب ساوان باشی . سوم اینکه من دلم تنگ میشه باید یه فکری واسه این دل بیچاره من بکنی .
 گونه هایش گل انداخت و لبخندی روی لبهایش امد . سرم را کج کردم : نگفتم خجالت بکش گفتم یه فکری برای دل من بکن .
 با حرکتی ناگهانی به سمتم خم شد و گونه ام را بوسید . دستم را روی گونه کشیدم : خوب یه درصد دل تنگیم برطرف شد .
 ابروانم را بالا انداختم : هنوز خیلی مونده تا اون نود و نه درصد بقیه رو به راه بشه .

*

*

*

دست دور شانه هایش محکم کردم و چشم دوختم به دیوار پیش رویم . از درخواست شکوفه خوشحال بودم . این درخواستش برایم به اندازه ای ارزش داشت که بدانم او را در مسیر درست راهنمایی کرده ام . از اینکه شکوفه به خود جرات داده بود تا این درخواست را داشته باشد یا حتی به رفتن ، به این سفر فکر کند بسیار ارزشمند بود . شکوفه ی من این روزها بزرگ می شد . زندگی می کرد و از زندگی لذت میبرد . چه شیرین بود بدانم می تواند از زندگی لذت برد .
 موهایش را نوازش دادم . همسرم ... بانوی قلبم بزرگ می شد . زندگی می کرد ... دلتنگ نبودنش می شدم اما می خواستم به او اجازه ی پرواز دهم . اجازه دهم بعد از سالها طعم زندگی را بچشد ... قرار نبود چون زن بود او را از سفر با دوستانش منع کنم . قرار نبود چون زن من بود او را از لذت بردن محروم کنم . همسر من حق لذت بردن از تک تک لحظاتهش را داشت .
 سه روز بعد وقتی چمدان سیاه و خاکستری جلوی در قرار گرفت دلتنگ نبودنش شدم . شکوفه می رفت ... یک هفته ... یک هفته ای که برای من از امروز که این چمدان برایم یادآور یک هفته نبودنش بود باعث دلتنگی می شد . من همسرم را دوست داشتم و دلتنگ نبودنش می شدم .
 ساوان را در اغوش کشیده بودم و به معنای بازی با او شکوفه را زیر نظر گرفته بودم . آرام آرام اشپزخانه را تمیز کرد . برایم غذا آماده کرد و در یخچال گذاشت . صدایش که بالا رفت ساوان را در سینه فشردم : مرصاد برات غذا گذاشتم تو فریزر و یخچال فقط گرمشون کن . گشنه نمونیا مریض میشی .

-چشم خانم امر دیگه ای باشه .

وارد اتاق خواب شد و گفت : از خونه بیرون میری حواست به گاز و اجاق باشه . نکنه باز بمونه ها .
لبخند روی لبم عمق گرفت : باشه .

با سینی چای رو به رویم نشست و گفت : کاش زنگ بزنم به ایدا بگم منصرف شدم از رفتن .
اخم هایم را در هم کشیدم : چرا ؟
-نگرانتم .

-مگه من میخوام چیکار کنم نگرانم باشی .

-تنها می مونی . به خودت نمیرسی ...

-می خوام برم پیش حاج خانم ؟

متفکر گفت : شاید بری بهتر باشه ها ... تنها نمی مونی !

-یعنی تو حاضری حاج خانم کلی دعوات کنه !

لبهایم اویزان شد : وقتی بفهمه تنها رفتی مسافرت اره دعوات می کنه .

ساوان روی پاهایم خم شد و به سمت فنجان چای حمله کرد . عقب کشیدمش . صدای دادش بلند شد . فنجان را از دسترسش دور کردم و گفتم : نگران من نباش و کلی خوش بگذرون . من و هم دعا کن ! واسه این بچه هم یکم آرامش طلب کن داره خونمون و تو شیشه می کنه .
شکوفه خندید .

ساوان با جیغ انگشتم را به دندان گرفت . اخی گفتم و بلندش کردم : من و گاز میگیری ؟
لپش را به دندان گرفتم که زد زیر گریه .

*

*

*

شکوفه رفت . من ماندم و تنهایی !

من ماندم و خانه ی بدون همسر و فرزندم .

دلتنگ صدای ساوان بودم . دلتنگ بودن ساوان بودم .

با تمام وجود اعتراف کردم دلتنگ برادر زاده ام نه ... دلتنگ فرزندم هستم .

دلتنگ پاره ی تنم . پسرکم ...

دلتنگ بودن ساوان ... دلتنگ با ... با ... گفتن هایش .

قرار بود به محض رسیدن به تبریز تماس بگیرند . نگاهم را به ساعت دوختم .

ساعت به کندی می گذشت . نمی توانست اینطور ادامه دهم . سوئیچ را برداشتم و از خانه بیرون زدم . باید خودم را سرگرم می کردم .

حاج خانم متعجب بر اندازم کرد و گفت : خیر باشه مرصاد ...

شانه بالا کشیدم : اومدم بهتون سر بزنم همین .

-:پس بچه ها کوشن !

وای بر من ! به اینکه در جواب حاج خانم چه می گفتم فکر نکرده بودم . متفکر و با مکث طولانی

جواب دادم : یکدفعه تصمیم گرفتم پیام ... اونا خبر ندارن !

حاج خانم سر تکان داد و جلوتر از من راه افتاد سمت ساختمان . نگاهی به کفش های جفت شده

انداختم و پرسیدم : مهمون داریم ؟

-:خالته !

-:اقا سیدم هستن ؟

-:نه !

حاج خانم به سمت اشپزخانه رفت و من وارد پذیرایی شدم . با دیدن خاله سلام و احوالپرسی

کردم . خاله در اغوشم کشید و گفت : کم پیدایی مرصاد .

کنارش نشستم . تنها عضو خانواده که می توانستم با او احساس راحتی کنم .

خاله دست روی دستم گذاشت : شکوفه چطوره ؟ ساوان !

لبخند زدم و آرامتر جووری که حاج خانم نشنود گفتم : رفتن مشهد ...

خاله لحظه ای کوتاه با چشمان گرد شده نگاهم کرد و بعد لبخند رضایتمندی روی لبهایش

نشست . دستم را فشرد و گفت : خوشحالم مرد زندگی شدی و فهمیدی زندگی یعنی خوشبختی !

-: حاج خانم خبر نداره حواستون باشه .

-:باشه . پس تنها موندی !

اعتراف کردم : داشتم دیوونه میشدم تنهایی تو خونه ! زدم بیرون .

-:تنها رفتن !

-:البته که نه با چند نفر از دوستان رفتن .

حاج خانم رو به رویمان نشست و گفت : خاله و خواهر زاده چی در گوش هم پیچ می کنید .

-:دارم از بچه ها و کار و بار می پرسم خواهر ...

پرسیدم : حاج خانم چیزی که کم و کسری ندارید ؟ بهم بگید لیست کنم چیزی کم و کسری باشه فردا تهیه می کنم .

-نه مادر من که یه نفر بیشتر نیستم . هنوز خرید هفته پیش دست نخورده هست . این هفته قراره یه زن و مرد جوون بیان ساختمون و ببینن . اگه تونستی اینجا باش که اونا اومدنی خودت باهاشون حرف بزنی .

-باشه . هر وقت قرار شد بیان شما خبرم کن میام .

-خدا خیرت بده . پدر و برادرت و بیامرزه .

از حرفی که خود زد بغض کرد و از جا بلند شد . نگاهم را دوختم به جای خالی اش . خاله نفس عمیقی کشید و گفت : خدا بیامرزتشون !

-ممنون . می خواستم خونه رو بفروشم و ببرمش پیش خودمون ولی راضی نشد .

خاله لبخندی زد : من نداشتم .

متعجب نگاهش کردم .

-عروس و مادر شوهر هیچ وقت باهم کنار نمیان . این بهتره که شکوفه و خواهرم دور از هم باشن .

میدونم شکوفه خیلی خوبه ولی دوست نداشتم رو در روی هم قرار بگیرن و تو ما بینشون . من فقط به خواهرم فهموندم اینجا بودنش به نفع همه هست .

لب باز کردم و امایی بر زبان آوردم که خاله گفت: مرصاد این بهتر از همه هست . خواهرم مطمئن اون راحتی که اینجا خواهد داشت تو خونه تو نخواهد داشت .

متفکر سر به زیر انداختم .

زنگ موبایلم به صدا در امد . نگاهی به شماره انداختم و بلند شدم : ببخشید خاله شکوفه هست .

لبخندی زد . بهتره بری حیاط صحبت کنی .

لبخندی زدم و به سرعت خودم را به حیاط رساندم . صدای آرامش لبخند روی لبهایم را ماندگار

کرد . صدایم زد و من دلتنگ شدم برای صدایش ... برای آرامش حضورش .

از سفر گفت و جای خالی من . از حرم و شادی اش برای آنجا بودن . از فضای معنوی و احساس

آرامش... از اینکه حس می کند آنجا راحت است .

لبخند زدم .

از ساوان و شیطنت هایش گفت . از جان گرفتنش...

خندیدم .

تلفن را که قطع میکردم اعتراف کردم دلتنگش هستم.

*

*

*

یک هفته ای که گذشت با تمام درد و رنج عذاب اور بود .

سیامک هم به حال من دچار بود . تمام طول روز در کارگاه می ماندیم و مثلا سرمان را گرم می کردیم تا خانه نباشیم . روز اول که مهمان امین شدیم و شب هم همانجا ماندیم قابل تحمل تر بود . اما چیزی که انتظارش را نداشتم حضور مادر شکوفه در خانه مان بود . به سختی و با کمک امین توانستم دست به سرش کنم و بگویم خارج از شهر هستیم . خدا می داند چطور نفسم در سینه حبس شده بود و با سختی او را زیر نظر گرفته بودم . بعد از رفتنش نفس راحتی کشیده و بخواب عمیقی فرو رفته بودم . گویا بار سنگینی را به دوش می کشیدم از بودنش... با خستگی رها شده بودم.

دوبار دیگر هم به حاج خانم سر زدم و او هر بار سراغ شکوفه را گرفت . با اینکه می دانستم شکوفه هر روز با او در تماس است اما پیگیری اش برای حضور شکوفه واقعا غیر قابل تحمل بود و دو روز آخر مرا از انجا هم فراری داد.

خبر آمدنشان که رسید با ذوق و شوق خودم را به خانه رساندم . خود هم از این شوقم برای ورود شکوفه و ساوان متعجب بودم اما ... اما اعتراف می کردم به وجودشان وابسته شده ام . ظهر به همراه امین راهی ترمینال شدیم . سیامک هم به ترمینال آمده بود . ماشین که وارد خط خود شد به تندی قدمی جلو گذاشتم . وقتی ساوان به اغوش، از ماشین پیاده شد به تندی پیش قدم شدم و ساوان را از اغوشش گرفتم . کمی تپل تر شده بود و لبخند روی لبهایش دوست داشتنی بود . تمام مدتی که با خانم حمد و بقیه صحبت می کردم نگاهم به روی شکوفه بود . ساوان صورتش را به صورتم می کشید و با ... با ... می کرد .

خنده از روی لبهایم محو نمی شد . خانم حمد جلوتر راه افتاد و ما هم پشت سرشان قدم برمی داشتیم . به چمدان جدیدی که به بارهای شکوفه اضافه شده بود نگاهی انداختم و با سپردن ساوان به اغوشش هر دو چمدان را دنبال خود کشیدم . از کنار شکوفه که می گذشتم زمزمه کردم: عاشقتم .

عاشق شده بودم... نه مثل عشقی که به باران داشتم. عشقی که به شکوفه داشتم و رای تمام احساساتی بود که تا به حال تجربه میکردم. با تمام وجود دلتنگ شکوفه و ساوان بودم. در تمام نبودنهایشان تحمل خانه سخت بود و من از خانه فراری...

فصل سوم :

زمانی که در اوج خوشبختی هستی ...

زمانی که به اندازه تک تک روزهایت از زندگی لذت میبری ...

زمانی که در اوج خوشبختی خدا را شکر می کنی ...

این ادم ها هستند که مانع چشیدن لذت این خوشبختی می شوند ...

پیراهن سفید را در برابرم گرفت و گفت : بیوش بینم چطور میشه !

نگاهم را از خط های راه راه سیاهش پایین کشیدم . پیراهن را بین دستهایم رها کرد و به سمت

چمدان رفت . کاور کت و شلوار را هم به سمتم گرفت : اینا رو هم بیوش .

کاور را به دست گرفتم : فقط واسه من خرید کردی !

با آرامش و مهربانی نگاهم کرد : برای خودمونم خرید کردم .

وارد اتاق شدم و بلند تر پرسیدم : برام دعا کردی ؟

در چهارچوب در ایستاد و گفت : ازش خواستم هر چی به صلاحه همون بشه .

پیراهن را به تن کردم و در حال بستن دکمه هایش به سمتش رفتم : صلاح من، تو بودن تو و

ساوانه !

دست روی دستم گذاشت و خود مشغول بستن دکمه ها شد : دلم برات تنگ شده بود .

لبخند زدم . سر به سینه ام گذاشت و گفت : دیگه نمی خوام بدون تو هیچ جا برم .

موهایش را نوازش دادم : امشب می خوام با خیال راحت بخوابم . این هفته چشم روی هم نداشتم

به سمت کت و شلوار رفت و گفت : یعنی دلت برام تنگ شده بود ؟

به دنبالش رفتم . دستانم را دور شکمش حلقه کردم : بیشتر از اونیه که فکر کنی .

شلوار را به سمتم گرفت و گفت : فکر کنم حاج خانم از دستم عصبانیه .
 بیشتر به سمت خود کشیدمش : برات یه داستان باحال تر دارم . مادرت اومده بود .
 به تندی به سمتم چرخید : فهمید ؟
 سرم را تکان دادم : خدا امین و خیر بده . بخاطر ما کلی چاخان کرد که رفتیم خارج از شهر به
 یکی از دوستای من سر بزنییم و این حرفا ...
 نفس حبس شده اش را آزاد کرد و گفت : خیالم راحت شد .
 -نمی دونی تا بره چه زجری کشیدم .

-بمیرم !

-خدا نکنه خانمم .

خدا برای همیشه حفظت کنه همسرم . برای بودنت در کنار من . برای آرامش وجودم ...
 بشقاب پر از تکه های خرد شده ی سیب را در برابرم گذاشت . نگاه از تلویزیون گرفتم و لبخند
 زدم : چطور بود ؟

پرتقالی برداشت و گفت : خیلی متفاوت ... خیلی مشهد رفتم ولی تا حالا اینطور بهم خوش
 نگذشته بود . وای مرصاد خیلی متفاوت بود . سال اول دبیرستان میبردن مشهد . اونقده دلم می
 خواست باهاشون برم ولی بابا اجازه نداد . همه کلاس رفتن جز من ...
 لبخندی زدم . اخمهایش در هم بود . ادامه داد : این دفعه آزاد بودم . مثل همیشه کسی کنترلم
 نمی کرد و مجبور نبودم به همه جواب پس بدم . احساس می کردم بال دارم و می تونم پرواز کنم .
 با همه ی دفعات پیش که اونجا بودم فرق می کرد . واقعا بهم خوش گذشت . هیچ وقت اینطور
 احساس نکرده بودم می تونم از مسافرت لذت ببرم . همیشه بابا یه جورایی مسافرت و بهم زهر
 می کرد ولی اینبار ... اینبار با دفعات پیش فرق می کرد خیلی فرق می کرد .

-شکوفه هر وقت بخوای می تونی اینطوری مسافرت بری ...

نگاهش را به تلویزیون دوخت و گفت : گاهی می ترسم . مثل روز اول که رفتم . با اینکه الان
 خیلی چیزا یاد گرفتم ولی بازم اولین تجربه برام خیلی ترسناکه . گاهی می ترسم از اینکه بخوام
 بازم تکرارش کنم .

-هر چیزی اولش یکم ترسناکه ولی بعدش همه چیز عادی میشه .

-شاید اگه از بچگی بود این مشکل و نداشتم .

خم شدم . بشقاب خالی را روی میز برگرداندم و به پرتقال های توی بشقابش ناخونک زدم : هیچ وقت برای هیچ کاری دیر نیست . منم اولین بار که رفتم مشهد از طرف دانشگاه بود قبلش حاجی نمیزاشت از جلوی چشماش دور بشیم . وقتی میگی می ترسی حس می کنم منم یه زمانی از اینکه یه کاری رو بکنم می ترسیدم . یاد گرفته بودم تکیه کنم ... متکی باشم ولی الان ... بعد از یه مدت عادت می کنی هر چیزی رو خودت تجربه کنی . خودت به خودت تکیه کنی . دیگران به تو تکیه کنن .

خم شد . سر به شانم گذاشت و گفت : برای تمام عمرم ازت ممنونم .

-:این وظیفه ی منه شکوفه ... نیازی به تشکر نیست .

-:من خیلی خوشبختم مرصاد . خیلی خوشبختم .

-:منم خوشبختم عزیزدلم . خیلی خوشبختم . تو رو دارم . ساوان و دارم . همه چیز همونطوره که می خواستم .

گاه دنبال خوشبختی می گردیم .

به دنبال خوشبختی تا ناکجاها قدم برمی داریم .

غافل از اینکه اوج خوشبختی در کنار عزیزانیست که کنارمان هستند .

خوشبختی من در کنار همسرمه ...

خوشبختی یعنی آرامش وجود او ...

خوشبختی یعنی او ...

خوشبختی یعنی ما ...

دو هفته مثل باد گذشت و من به بودن شکوفه در خانه لبخند زدم . خسته از کار خودم را در گرمای خانه ام رها کردم و لذت بردم از تک تک لحظات زندگی ام . خبری از درد نبود . من بودم ... شکوفه بود ... ساوان بود و شیطنت هایش ... خانه ی گرمی بود که پذیرای تن خسته ام بود و اغوشی که شب ها به رویم گشاده می شد .

*

*

*

خانم حمد و امین مهمانمان بودند . شکوفه برای پذیرایی از خانم حمد که این روزها عجیب به او دل بسته بود سنگ تمام گذاشته بود . خانم حمد هم چنان با ذوق و شوق او را دخترم صدا میزد که گاهی باور می کردم شکوفه در وجود خانم حمد به دنبال مادر ارزوهایش می گردد .

در کارگاه مشغول طرح زدن بودم ...

سیامک فنجان چای را روی میز گذاشت . دست به پیشانی ام تکیه زدم و خیره شدم به طرح روی میز ...

سیامک روی مبل نشست و گفت : بخور ... !

کلافه تر انگشتانم را روی پیشانی ام به حرکت در آوردم . برای چندمین بار طرح می زدم . طرح میزدم و می دانستم چیزی نخواهد بود که انتظار دارم . نگاه خشمگینم را از طرح قاب اینه گرفتم و به روی سیا چرخاندم . اشاره ای به فنجان چای کرد و گفت : بخور و یکم اروم شو ...

-نمی دونم چه مرگمه !

-هیچی گیج و منق بودی تازگیا خل و چل هم شدی دیگه تکمیل ...

از بین دندان هایم غریبم : عوضی .

شانه هایم را بالا کشید و رو برگرداند . چای داغ را مزه مزه کردم : همه چیز رو به راهه ؟

-باید سفارش مس بدیم . ورقای یک میلی داره تموم میشه .

-خودت ترتیبش و بده .

سیامک چشم غره ای رفت و گفت : این و که خودم می دونم . موندم تو اینجا چیکاره ای ...

سفارشات و من میدم . من میگیرم . تو چیکار می کنی .

از جا بلند شدم . پالتوی سیاهی که با انتخاب شکوفه خریده بودم را به تن کردم و به سمت در

قدم برداشتم : بابت چای ممنون ...

سیامک دستش را پشت مبل انداخت و به طرفم برگشت : کجا به سلامتی ؟

اشاره ای به ساعت کردم : میرم مهد امروز نوبت منه بچه ها رو بیارم .

سیامک لبخندی زد : اخیش خیالم راحت شد تمام دیشب خواب میدیدم نوبت منه !

خندیدم و از در بیرون رفتم : عقل نداشته ات و هم به باد دادی .

با خرید های سفارشی وارد خانه شدیم . ساوان عروسک بزرگش را دنبال خود میکشید . به شکوفه

ای که در برابرش خم شده بود اخم کرد . از اینکه به خانه آمده بود ناراحت بود . مهد را دوست

داشت و بیش تر از آن کشیدن موهای غزال را ...

برای شکوفه توضیح دادم وقتی به مهد رسیده بودم موهای غزال را دور دستش پیچیده و به جیغ جیغش می خندید. شکوفه به صورتش کوبید: چیزیش که نشده بود؟
شانه بالا انداختم: اونم بلده از پس این بریاد.

شکوفه لب گزید: آیدا فهمید؟

-من که چیزی نگفتم. ولی خب میفهمه.

شکوفه با ناراحتی نگاهی به ساوان انداخت و بلند شد: خیلی غیرقابل کنترل شده. این مهدم
پروش کرده.

به ساوانی که خود را روی مبل می کشید و سعی داشت عروسکش را هم با خود بالا ببرد نگاه کردم. بی اختیار خندیدم.

خریدها را روی میز آشپزخانه چیدم و راهی اتاق شدم. خودم را روی تخت رها کردم و بالشت را در اغوش کشیدم.

کنارم روی تخت نشست و گفت: خسته شدی ... ؟

لبخند زدم: تا شب همه چیز آماده میشه ؟

-خیالت راحت آماده میشه .

-پس من یه چرت بزنم .

-ناهار نمی خوری ؟

مچ دستش را بین انگشتانم گرفتم و چشم دوختم به ساعت ... چیزی به دو نمانده بود و غریدم :
یه چرت بزنم .

خندید : سه بیدارت می کنم نهار بخوریم.

از در که بیرون می رفت نگاهش کردم. قبل از بسته شدن در لبخندی روی لبهایم نشست. این زن را با موهای ریخته روی شانه اش، با پیراهن قرمز رنگ کوتاه روی زانویش، دوست داشتم. بیش از اندازه دوست داشتم.

چشم روی هم گذاشتم . چشم بستم به روی تک تک ثانیه های در حال گذر و خود را به باد

فراموشی سپردم . با آرامش خاطر به پیشواز این فراموشی کوتاه مدت رفتم . از آرامش بعد از آن مطمئن تر از آنی بودم که انتظارش می رفت .

اما ...

*

*

*

امین آمد .

تنها نه ...

با خانم حمد آمد .

همراه نامزدش آمد .

همراه نامزدی که هرگز نامش را هم به زبان نیاورده بود .

امین همراه مادر و همسرش قدم در خانه ام گذاشت .

امین با همسرش آمد .

همسر غریبه تر از شنایش برای من ...

نامزد امین حمد کسی نبود جز باران زندگی من .

باران قدم در خانه ام گذاشته بود ... باران آمد ...

زمانی که می رفتم تا تک تک لحظات آرامش زندگی ام را با تک تک سلول های وجودم حس کنم

باران آمد .

چشمهایم را روی صورت شنایش گرداندم . به درب ورودی اپارتمان چنگ زدم و لبهای باز شده

ام را روی هم فشردم . نگاهش را از روی صورتم گرفت . متعجب بود ... صدای شکوفه هر دوی ما

را از افکارمان بیرون کشید . صدای لرزانش باعث شد نگاهم را به سمتش برگردانم . چشمان به

اشک نشسته اش را به زمین دوخت و از باران خواست وارد اپارتمان شود . صدای داد و فریاد

ساوان سکوت خانه را شکسته بود .

باران از کنارم گذشت و من در را به تندی بستم . باران وارد پذیرایی شد . نگاهم را دوختم به

چشمان بارانی شکوفه . به در تکیه زدم . قطره اشکی از چشمانش سرازیر شد . ثانیه ها برایم به

درد کشیده شده بود . زمان عذاب اور تر از انی بود که فکرش را می کردم . شکوفه رو برگرداند و

لبهای من برای صدا زندنش از هم جدا شد اما صدایی از گلویم خارج نشد . شکوفه رفت . رفت

سراغ مهمانان ... رفت سراغ باران و من چشم روی هم گذاشتم . باران در خانه ام بود . در خانه ی

من و همسرم بود .

قدم هایم به سوی پذیرایی سنگین بود . تنم به دار کشیده شده بود و من بی روح قدم برمی

داشتم . ساوان از اغوش امین خودش را به سویم کشید و صدایم زد . نگاهم روی صورت ساوان

ثابت ماند . ساوان برای به اغوشم آمدن دست و پا می زد و با ... با ... هایش تمامی نداشت . پاهایم به زمین گرم چسبیده بود . امین بلند شد . ساوان را به اغوشم داد . او را به سینه فشردم . می خواستم مانع افزایش ضربان قلبم شوم . ساوان در سینه ام پوف می کرد و من به سختی روی مبل نشستم . سر بلند کردم . نگاهش سنگین بود . به روی ساوان و صورتم گردش می کرد . امین کنارم بود و سعی داشت ساوان را مشغول کند اما ساوان ...

دردم را فهمیده بود . با تمام کودکی اش دردم را حس کرده بود که فقط در اغوشم سکوت کرده بود . آرامتر از همیشه بود . آرامتر از انی که باید می بود . دستانش را به روی انگشتانم قفل کرده بود و آرام آرام نفس می کشید .

صدای خانم حمد نگاهم را از موهای خرمایی مورد علاقه ام کند . در جوابش سعی کردم لبخندی بر لب اورم : نه تازه از خواب بیدار شده .

صدایم تلخ شد . بی دلیل اما تلخ ادامه دادم : چون کمی به نظر نا آشنا میان خانم بخاطر همینه . چند دقیقه طول می کشه عادت کنه .

خانم حمد با صدای بلند شکوفه را صدا زد : عزیزم باران نگفته بود امروز قراره بیاد . وگرنه مزاحم نمی شدیم .

با سینی چای از اشپزخانه بیرون آمد . سینی را در برابر خانم حمد گرفت و گفت : این چه حرفیه . قدمشون روی چشم .

نگاهم را دوختم به باران . شکوفه را با دقت زیر نظر داشت . شکوفه در برابر امین خم شد و گفت : چیزی از نامزدیتون نگفته بودین ...

امین نگاه دزدید . فنجان را روی میز رها کرد و باعث حرکت های نامتعادلش شد . اب دهانش را پر صدا فرو داد و گفت : یک...

سخنش را نیمه کاره رها کرد و اینبار گفت : یکدفعه پیش اومد .

شکوفه اینبار از باران پذیرایی کرد و گفت : تبریک میگم آقای حمد مرد بسیار خوبی هستن .

باران تلخ لبخند زد . درست مثل زمانی که لبخند های تلخ را تحویل من می داد . امین ساوان را از اغوشم بیرون کشید و گفت : بیا اینجا بهت چایی بدم .

ساوان برای گرفتن فنجان چای امین در اغوشش جا گرفت . پیراهن مردانه ای که به تن داشت صورتی بود هم رنگ پیراهن امین و صدایش باعث خنده شد که گفت : ببین چطوری با من ست کرده . از کجا می دونستی می خوام پیراهن صورتی بپوشم ؟

ساوان انگشت به دهان برد و باران را زیر نظر گرفت . نگاهش به باران شیرین نبود . از اینکه باران توجهی به او نداشت راضی به نظر نمی رسید و این باعث میشد سکوتش طولانی تر شود .

شکوفه باز هم خود را در اشپزخانه زندانی کرد . نگاهم به باران بود و رفتارش را زیر نظر گرفته بودم . کلافه به نظر می رسید و سکوتش بیش از اندازه مشکوک ...!

بلند شدم . قدم هایم را به سوی اشپزخانه برداشتم . باران نامزد امین بود . باران ... باران من نامزد امین بود . نفرتی در دلم بر امین شعله کشید . باران من متعلق به امین بود .

قبل از گذاشتن اولین قدم در اشپزخانه صدایم را بالا بردم . تمام تلاشم برای آرام بودن بی نتیجه بود : خانمم کمک نمی خوای ؟

کنار کانتر روی زانوهایش نشسته و سرش را ما بین زانوانش گرفته بود . به تندی چادرش را روی صورتش کشید و سر بلند کرد . نگاهش را به صورتم ندوخت . رو گرفت و گفت : نه ... ممنون .

به طرفش قدم برداشتم . باران بیرون این چهاردیواری بود و من اینجا کنار همسرم . دستانم به طرف شکوفه که جلوی اجاق ایستاده بود کشیده شد . اما قبل از اینکه شانه هایش را لمس کنم صدای آرامش را شنیدم : مرصاد برو پیش مهمونا ...

صدایش می لرزید . دست پس کشیدم . تمام انرژی ام برای نزدیکی به شکوفه از بین رفت . قدمی عقب گذاشتم و از کنارش گذشتم . نگاهم به باران سر به زیر و آرام بود و مسیرم سرویس دستشویی ... ! نگاهم را دوختم به اینه و زمزمه کردم : تو چته مرصاد . لعنتی اروم باش . مگه قرار بود زن کس دیگه ای نشه ؟ کی بهتر از امین . خفه شو ... خفه . اون زن امین شده . بارانی که متعلق به من بود . بود ... بود ...

بود ها در ذهنم تکرار و تکرار شد . باران متعلق به من بود . یک سالی از بودن باران با من گذشته بود . یک سالی که باران متعلق به من نبود . باران نبود . شکوفه بود . همسرم بود . شکوفه ی من بود . آرامش وجودم متعلق به من بود .

باران در خانه ام بود و من ... مهمانم بود .

مشت اب را به صورتم کوبیدم . خدایا این چه بازی بود . خدایا چرا باران . هر کسی در این دنیا می توانست نامزد امین باشد . چرا باران ... خدای من ... خداوندم . خدایم چرا ؟

نفس هایم سنگین بود . سرم سنگین بود . وجود باران سنگین تر بود .

ضربه ای به در خورد و صدای آرامی که گفت : مرصاد ؟

دستم را به روی شیر اب گرفتم و آرام آرام بستمش . صدایم را با تمام تلاشم بالا بردم : دارم میام .

صدای قدم هایش را شنیدم . صدای برخورد صندل های سفیدش که قبل از آمدن مهمانان با پیراهن سفید و قرمزش ست کرده بود . باران هم سفید پوشیده بود . شلوار باران هم سفید بود . باران ... لعنتی .

دقایقی بعد خودم را از سرویس بیرون کشیدم . کنار امین جا گرفتم و نگاهم را از نگاه پر از حرف باران دزدیدم . نباید می دیدمش . نباید ... باران نبود . من قول داده بودم . به خودم . به خدای خودم . من شرمنده نمیشدم . باران نبود . باران مهم نبود . برای من شکوفه بود و بس . برای من همسرم بود و بس . برای من کسی جز همسرم نبود .

خانم حمد به شکوفه پیوسته بود . امین ساوان را که کنار میز تاتی می کرد گرفته بود و سعی داشت مانع افتادنش شود . ساوان همچنان قدم هایش را تا نزدیکی باران برمی داشت و برمی گشت . به هر نحوی بود از بارانی که با ابروان در هم او را زیر نظر گرفته بود دوری می کرد . امین غافلگیرم کرد . با نگاهی پرسشگرانه گفت : هی پسر امروز خیلی کم حرف شدی . مشکلی پیش اومده .

-:نه یه خورده کسلم . نمی دونم چمه . بی حوصله ام .

-:مشکلی که توی کار پیش نیومده ؟

-:البته که نه . سفارشات جدید به زودی میرسه و منم باید ترتیبشون و بدم . تصمیم گرفتم بعد از ماه محرم یه سفر برم کرمان دنبال مسای جدید . می خوام کارگاه و گسترش بدم . سفارشات کاری جدید بیارم .

-:عالیه . کمک که نمی خوای ؟

با تلخی جواب دادم : احتمالاً سرت اونقدر مشغول مراسم عروسی و این چیزا بشه که اصلاً وقت کمک نداشته باشی .

امین به تندی نگاه دزدید . اهی کشید و من به پوزخند حک شده روی لبهایش خیره شدم .

ازدواج کردن با باران من اینقدر تلخ به نظر می رسید ؟

شکوفه صدایمان زد برای شام . رو به روی امین کنار شکوفه نشستم . لیوان اب را تا ته سر کشیدم . غذای پر از خاطرات روی میز خودنمایی می کرد . فسنجانی که برایم مدتها پیش بسیار مزه داده بود پیش رویم قرار داشت . باران کنار امین نشست . خانم حمد و امین که لب به تحسین دست پخت شکوفه گشودند باران هم سر بلند کرد . نگاهش از رده بود . مهربان نبود . اما گفت : دستپخت خوبی دارید .

شکوفه لبخند زد . نگاهش را از باران گرفت و گفت : نوش جان .

سکوت سنگین باعث شد خانم حمد از کارهای جدید شکوفه بپرسد . از پایان کلاسهایش .

شکوفه به آرامی از کلاسهای کامپیوترش گفت . از مدرک جدیدی که به زودی می گرفت . از سه مدرک پایانی اش .

خانم حمد که سراغ درسها رفت شکوفه ادامه داد : وقت که همیشه روزا زیاد درس بخونیم مخصوصا با کار و ساوان . ولی شبا باهم می خونیم .

خانم حمد گفت : چرا به معلم نمیگیرید ؟

صورتش را به طرف خانم حمد برگرداندم . سعی کردم فراموش کنم باران سنگین تر از همیشه به رویم است و گفتم : تا جایی که بشه اشکالات هم و برطرف می کنیم . بازم مشکلی بود از بچه ها کمک میگیریم . سیا و ایدا خیلی کمک می کنن .

شکوفه با لبخند ادامه داد : مخصوصا اقا سیامک . درسشون واقعا خوبه .

امین چشم غره ای رفت : سیامک درسش خوبه ؟

شکوفه با مهربانی ادامه داد : نمره هاشون که این و نشون میده .

امین سر تکان داد . خانم حمد رو به امین گفت : خودت و نبین که همیشه از درس فراری بودی . پسرای درس خون هم هستند .

امین با اعتراض مامان را زیر لب تکرار کرد . خندیدیدم .

با برخورد قاشق و چنگال در بشقاب همه به سمت باران برگشتیم .

برای لحظاتی فراموش کرده بودم بارانی هست . باران پیش رویم را فراموش کرده بودم . باران برایم رنگی نداشت در کنار شکوفه در کنار خاطرات گذشته ی کوتاه مدت !

لبخند تلخ و کمرنگی روی لبهایش نشاند و گفت : دستتون درد نکنه خوشمزه بود .

شکوفه لبخند زد . مهربان . مثل تمام این مدت . باران بلند شد . از آشپزخانه بیرون رفت . امین را زیر نظر گرفتم . بی توجه مشغول غذا خوردن بود .

غذا به دهانم زهر شد . به تلخی شربت های سرماخوردگی کودکی ام . چنگال را درون بشقاب رها کردم . امین سر بلند کرد . چشم دوخت به شکوفه و گفت : واقعا دستتون درد نکنه عالی شده . خیلی خوشمزه هست . تو عمرم فسنجون به این خوشمزگی نخورده بودم .

شکوفه تشکر کرد . نوش جانی با آرامش گفت و من دلم برای بیرون رفتن پر کشید . دلم هوای قدم برداشتن در آن سالن را داشت . صدای گریه ساوان باعث واکنش سریع شد . قاشق را درون بشقاب رها کردم . دست روی شانه ی شکوفه گذاشتم : تو بشین من میرم .

شکوفه نگاهم کرد . چشمانش مهربان نبود . آرامش نداشتم .

از اشپزخانه بیرون زدم . دیدمش . کنار ساوان روی کاناپه نشسته بود . سعی داشت آرامش کند . ساوان را در اغوش کشیدم و تکانش دادم : اروم باش عزیزدلم . اروم بابایی . بین اینجام اروم . دستش را به روی دسته کاناپه تکیه زده و نگاهش به من بود . ساوان را در اغوش تکان دادم . با نگاهم به تندی رو چرخاند . خودش را روی کاناپه جمع و جور تر کرده و دستانش را در هم قفل کرد . ساوان روی شانه ام به خواب رفت .

نگاهم را دوختم به صورتش . متعجب بودم از رفتارش . تمام دل و جراتم را جمع کردم و پرسیدم :
چرا اومدی ؟

صدایم آرام بود . مطمئن بودم با صدای خانم حمد و امین اصلا صدایم به اشپزخانه نخواهد رسید . نگاهش را تا چشمانم بالا آورد . در تمام سالهای آشنایی انقدر می شناختمش که بدانم نگاهش رنجیده است . گس است ...

سوالم بی جواب می ماند و من به اشپزخانه می روم . کنار شکوفه پشت میز می نشینم . جایی که به آن تعلق دارم . جای من اینجاست در کنار همسرم .

امین تشکر کرد . برای جمع و جور کردن اشپزخانه که پیش قدم شد . من هم پیش رفتم . انگار هر دو از محیط بیرون این اشپزخانه هراس داریم . شاید بخاطر دمای اینجاست شاید هم بخاطر بازدم حضور آن کس که روی کاناپه جا خوش کرده است . امین با خنده از شکوفه در مورد کار جدیدش پرسید و شکوفه مثل همیشه با آرامش مشغول توضیح دادن شد . توضیحاتی که کوتاه و مختصر نبود . امین مشتاقانه به صحبت های شکوفه گوش سپرده بود . ظرف ها را درون سینک گذاشتم و آب گرم را رویشان باز کردم . امین صندلی را عقب کشید و دوباره پشت میز نشست . شکوفه مشغول جمع کردن باقی مانده غذاها درون یخچال بود . امین تمایلی برای بیرون رفتن نشان نمی داد . من هم تمایلی برای بیرون رفتن از این اشپزخانه نداشتم . دستی که بین موهایم می کشید برای من نشان از کلافگی اش داشت . نگاهش را به درب خروج اشپزخانه که می رسید برمی گرداند . به سمت شکوفه رفتم . کنار کتری رو گازی ایستاده بود و منتظر جوش آمدن آب . قوری سیاه و سفید را از دستش گرفتم : تو برو من و امین اینجا هستیم . چای دم می کنم ...

سر بلند کرد . بعد از تمام اتفاقات ساعت گذشته نگاهش آرام بود . مطمئن بود . لبخندی زد .
 باران نمی توانست این لبخند را روی لبهایم مهمان کند . فقط این چشمان پر از آرامش می
 توانست لبخند را به زندگی من برگرداند . چادرش را روی سر مرتب کرد و از اشپزخانه خارج شد .
 قوری به دست به کانتر تکیه زد . امین دستانش را روی میز گذاشت و به رو میزی سفید رنگ
 خیره شد . قوری را پیش کشیدم و پرسیدم : همه چیز رو به راهه ؟
 نگاهش را مردد و پر حرف به نگاهم دوخت و با نفس عمیقی گفت : چیز مهمی نیست .
 باران رفت . همراه امین . همراه خانم حمد ... از اپارتمان که بیرون رفتند شکوفه قدم برداشت . به
 تندی وارد اتاق شد . به سمت پذیرایی رفتم . روی کاناپه کنار ساوان نشستم . دست روی
 موهایش کشیدم و چشم دوختم به شکوفه که درب اتاق خواب را باز گذاشته بود . با خشم چادر
 از سر کشید و روی تخت پرتاب کرد . به سمت کمد رفت و با برداشتن حوله اش وارد حمام شد .
 چشم بستم به روی تصویر پیش رویم و نگاه دوختم به دیوار ...
 باران ...

بعد از این همه مدت باید باران می آمد ؟

ان هم به عنوان همسر دوستم ؟ به عنوان همسر امین ؟ امین حمد ؟
 نگاهم را دوختم به صورت آرام ساوان . به چشمان بسته اش . کاش آرامش کودکی ام بود . کاش
 من هم آرام بودم . کاش شکوفه آرامم می کرد .
 نگاهم را دوخته بودم به صورتش ... چشمانش بسته بود اما صدای نفس های پی در پی اش نشان
 از بیداری اش داشت . بازویش را روی سر گذاشته بود و به اصطلاح مانع دیدم بود . شکوفه از
 حضور باران دلخور بود . دلخور از من ... مگر تقصیری داشتم . من از باران درخواست حضور نکرده
 بودم . من برای بودن باران راضی نبودم . بارانی وجود نداشت . برعکس هر شب که سر به سینه ام
 می گذاشت امشب از اغوشم فراری بود .
 تمام لحظاتم پر بود از ناراحتی شکوفه . باران مهم نبود . حضورش در این ساختمان . در زیر این
 سقف مهم نبود .

باران گفته بود « دوست دارم زیر سقفی زندگی کنم که تو نفس می کشی »

این جمله مثل تمام گذشته ها لبخند را مهمان لبهایم نمی کرد . باران برای من آرامش نبود . برای
 من این لحظه همسرم بود و بس .

خواب بر چشمانم غلبه کرد . مثل تمام روزهای آینده که تمام شب چشم دوختم به تن مچاله شده اش تا خواب مهمان چشمانم شود . یک هفته ی تمام شکوفه سکوت کرد . سکوت کرد و در زمان اجبار لب به سخن گشود . یک هفته ی تمام من سکوت کردم . به حضور باران فکر کردم ...

هزاران بار از خدایم پرسیدم « چرا باران آمد ؟ » اما جوابی برای سوالم نبود . هیچ نبود ... باران بود و من دلیلی برای حضورش نداشتم . باران حضور داشت و من تمام تلاشم برای ندیدنش بود . من با خودم و خدای خودم عهد کرده بودم . عهدم برای با شکوفه بودن بود و بس . شکوفه بود و شکوفه . همسر من ... زندگی من ... مامن آرامش من شکوفه بود ...

خاله جان نذری داشت ... سوم محرم بود و خاله جان مثل سالهای گذشته ترتیب مراسم نذری را داده بود . قبل از رسیدن به جلوی ساختمان تماس گرفتم . خواستم همراه ساوان پایین بیاید . خواستم او بیاید . در هفته ی گذشته با تمام توانم از حضور در ساختمان خودداری کرده بودم . تمام توانم برای دیده نشدن و ندیدن بود . ساوان را در اغوش داشت . چادر به سر و مثل تمام هفته ی گذشته ساده و بدون لبخند منتظر بود . پیاده شدم و سلام کردم . زیر لب پاسخ گفت و روی صندلی جلو نشست . ساوان را هم در اغوش کشید . پشت فرمان نشستم و پرسیدم :

نمیخواهی ساوان و بزاری رو صندلی عقب ؟

بدون لحظه ای نگاه کردن گفت : نه .

نه ای به کوتاهی یک کلمه . نه ای به کوتاهی دو حرف . شکوفه باز هم برای این سکوت تلاش می کرد . سکوت شکوفه این روزها برایم تلخ تر از حضور باران بود . همان روز اول اعتراف کردم دلتنگم . دلتنگ حضورش ... دلتنگ اغوشش . باران این روزها برایم حضور داشت اما در کنار نبود شکوفه حضور باران به چشم نمی آمد . من دلتنگ همسرم بودم نه دلتنگ بارانی که می دانستم همچنان در قلبم جای دارد . می دانستم باران را همچنان دوست دارم . باران را دوست داشتم به وسعت تمام خاطراتم . باران را دوست داشتم به قدمت تمام سالهای عمرم . عاشق بودم . عاشق بارانی که در کنارش اوج گرفتن اموخته بودم . من زندگی را در کنار باران اموخته بودم . اما آرامشم در کنار شکوفه بود . من ... وجودم ... تک تک سلول هایم طالب آرامش بود .

چون روزهای گذشته ام توانی برای به دنبال عشق رفتن نداشتم . چون روزهای گذشته دنبال آرامشی بود در پس روزهای زندگی ام .

خاله با محبت همیشگی اش به پیشواز آمد . با دیدن رنگ پریده شکوفه به صورتش کوید و با صدای هراسانش زمزمه کرد : مریضی مادر ؟

شکوفه دستش را فشرد و همانطور که ساوان را که برای به اغوشم آمدن در سینه می فشرد همراه خاله شد . خاله نگاهم کرد و گفت : برو مادر اقا سید تو حیاط پشتیه . دستت درد نکنه یه کمکی بهش بکن .

سر تکان دادم . نگاهم تا ورود شکوفه و خاله جان به ساختمان طول کشید . به کمک اقا سید رفتم . حضورم باعث شد دیگ بزرگ را زمین گذارد . به سمتم قدم برداشت و مردانه دستم را فشرد : چطوری مرد ؟

تلخ لبخند زدم . لبخند زد و اشاره ای به دیگ کرد : بگیر سرش و . خم شدم . سر به زیر گفتم : مهتاب خانم می گفت همه چیز رو به راهه . می گفت بچه ها رو فرستادی مشهد .

سر تکان دادم : کاش همیشه همه چیز خوب پیش میرفت .
-:امتحان الهیه مرد .

-:نمی تونم ناراحتی شکوفه رو ببینم .

دیگ را روی اجاق گذاشت و پرسید : دوشش داری ؟

نگاهم را دوختم به دایره های به سوی مرکز رفته ی ته دیگ . دوشش داشتم . همسرم را دوست داشتم : دارم .

-:بهش گفتمی ؟

دست به کمر زدم : گفتم .

-:امروزم گفتمی ؟

به سمتش برگشتم . سری تکان داد و به سمت دیگ بعدی قدم برداشت : گل و دیدی ... نرمه . لطیفه . باید مراقبش باشی . مراقبش که باشی تا وقتی جون داشته باشه همراهت می مونه . دواي دردت میشه و امید زندگیت . همسرت هم درست مثل اونه . نرمه . لطیفه . نیاز به مراقبت داره . هر روز که چشم باز می کنی باید براش تکرار کنی ... دوست داشتنت و باید بهش بگی . ماها که دردامون میاد سراغمون دنبال گوش شنوا نمی گردیم . دنبال یه مامن ارامشیم که اروم بگیریم . اون ارامش و باید کنار همسرمون پیدا کنیم ولی اونا برعکس هستن . دوست دارن بری سراغشون . دردشون و پرسی . بزاری حرف بزنی اگه اشتباه کردی سرت داد بزنی اگه فکر می کنن اشتباه کردی بازم باید بزاری سرت داد بزنی .

لبخند زدم . خندیدم . خندید و اشاره ای به سر دیگ کرد : وقتی خوب داد زدن . اشک ریختن و به قول معروف حرص و عصبانیتشون تخیله شد اون موقع هست که باید حرف بزنی . باید بگی دوشش داری و توضیح بدی . باید برای کاری که کردی معذرت بخوای و برای کار نکرده ات توضیح بدی . باید رک و پوست کنده حرف بزنی . خود به خود اروم میشن . درست مثل اون گل تا زمانی که جونشون اجازه بده همراهت می مونن . آرامش وجودت میشن .

دیگ بعدی را هم روی اجاق گذاشتیم . شلنگ اب را درون دیگ گرفتم . اجاق بعدی را مرتب کرد و ادامه داد : میگن تو گذشته های دور شهنشاهی بوده و بر سرزمینی به وسعت کشورها حکومت می کرده . از وزیرش میخواد خوشبخت ترین ادم روی زمین و پیدا کنه . وزیر متعجب از شاه می پرسه با داشتن این قدرت و ثروت مگه خوشبخت نیست . شاه با تلخی از حس ترسش از ثروت و قدرتش میگه . وزیر از روز بعد به دنبال دستور شاه راهی پیدا کردن خوشبخت ترین ادم میشه . سالها بعد وزیر با مرد کارگری که دستهایش پینه بسته و فقیره برمیگرده و به شاه میگه خوشبخت ترین ادم روی زمین و پیدا کردم . شاه از مرد میپرسه چگونه که تو با نداشتن هیچ ثروت و انجام کارهای سخت خوشبخت ترین ادمی . مرد جواب میده خوشبختی من در آرامش خونه امه . لحظه ای که وارد خونه ام میشم و همسرم به پیشوازم میاد . لحظه ای که با لبخندش تمام خستگی روزم و فراموش می کنم می فهمم خوشبخت ترین ادم روی زمینم . بهتر از اونیه که فکر کنی می شناسمت و می دونم چیزی نیست که بتونه تو رو از پا در بیاره جز اینکه حس خوشبختی خونت و از دست بدی . برو برای بدست آوردنش تلاش کن .

آخرین دیگ را هم بار گذاشته بودیم که خاله جان همراه ساوان آمد و گفت : هی بهونه ات و میگیره . دیگه نتونستیم نگهش داریم .

ساوان را در اغوش کشیدم . اقا سید نگاهی به اطراف انداخت و گفت : فکر کنم همه چیز رو به راه شد اینطور نیست مهتاب خانم ؟

خاله جان نگاهش را دوخت به دیگ ها و گفت : قریون دستت سید هر چند زحمته ولی این دیگ و با اون کوچیکه عوض کنی خوب میشه اجاق کوچیکه شاید وزنش و نکشه .

اقا سید دست روی چشم گذاشت و گفت : چشم خانم .

لبخند زدم . از همان روزهای کودکی ام عاشق صحبت های پر از محبت خاله جان و اقا سید بودم . هر بار که حاجی به حاج خانم دستور می داد ان ها را با خاله جان و شوهرش مقایسه می کردم . لذت میبردیم از احترام ما بین خاله جان و اقا سید . ساوان به موهایم چنگ زد و خودش را بالا

کشید. به تندی دست روی دستهایش گذاشتم و آخ م بلند شد. ساوان بی توجه سعی داشت خود را روی شانه هایم بکشد. در اغوشم پایین کشیدمش و مجبورش کردم روی زمین بایستد. راضی از این کارم دست به دیوار گرفت و قدمی به سمت دیگ ها برداشت. خاله جان نگاهش کرد و گفت: مواظب باش.

خندیدم. ساوان را که به پیشواز اجاق ها می رفت در اغوش کشیدم: من ببرم این یه دوری بزنه شاید خوابش بیره.

خاله با محبت نگاهم کرد: فکر خوبیه دختر بیچاره هر کاری کرد نخوایید که نخوابید.

زیر لب زمزمه کردم: اخه اینم می دونه مامانش مثل همیشه نیست.

از حیاط پشتی بیرون امدم. نگاهم به ساختمان بود و به چشمانی که پشت پنجره نظاره گرم بودند. پرده را از لبه کنار زده بود و نگاهم می کرد. مثل تمام این روزها نگاهم می کرد و سکوت کرده بود. ساوان داشت در مورد چیزی صحبت می کرد که من حال و حوصله توجه کردن به کلمات نامفهومش را که کنار هم می چید نداشتم.

درب نیمه باز حیاط را کاملا باز کردم و لبخندی به چشمان نظاره گرم زدم. همراه ساوان راهی

سوپر مارکت سر کوچه شدم. با دیدن خوردنی های توی مغازه چنان ذوق کرده بود و پشت سرهم لغات نامفهوم را ردیف می کرد که نمی دانستم باید به خوردنی ها توجه کنم یا صحبت های او. اب نباتی برداشتم و به دستش دادم تا سکوت کند. زبانش را به روی اب نبات کشید و اخم کرد. از سفت بودن اب نبات خوشش نیامده بود. چند کیک و ایمیوه و بسته ای شکلات هم گرفتم و از مغازه بیرون امدم. نگاه ساوان به روی لواشک های قرمز البالویی بود. اب نبات را رها می کرد تا یکی از لواشک ها را داشته باشد. به تندی اب نبات را گرفتم و لواشکی هم به خرید ها اضافه کردم و به دستش دادم.

لواشک را به همراه بسته اش در دهان فرو برد. نگاهش کردم و بیخیال راه افتادم. تلاشی برای باز کردن بسته ی لواشک نکردم. درب حیاط را به جلو هل دادم و وارد شدم. نگاهم رویش ثابت ماند.

با چند نفر از خانم ها در حیاط مشغول شستن برنج بودند. نگاهش را لحظه ای روی

چشمان من و ساوان متوقف کرد و مشغول کار شد.

یاالله گویان پیش رفتم. خانم ها با دیدنم به طرفم برگشتند. به سرعت سلام کردم. مینا به سمتم برگشت و لبخند به لب گفت: سلام از ماست پسر خاله.

ساوان را به اغوش شکوفه فرستادم . کیسه خرید هایم را روی چهارپایه گذاشتم و رو به خانم هایی که سعی داشتند سبد بزرگی را بلند کنند گفتم : اجازه بدین من برش می دارم . شکوفه نگاهی به خرید ها انداخت . زیر چشمی نگاهش کردم و خم شدم . سبد را به دست گرفتم و چرخیدم : کجا بزارمش ؟

اشاره ای به روی چهارپایه کردند . شکوفه کیسه را برداشت و عقب کشید . سبد را روی چهارپایه گذاشتم و تشکر کردم . نگاهم کرد و لبخند زد . با سرخوشی دست به کمر زدم و سر به زیر گفتم : امری باشه در خدمتم .

مینا شلنگ اب را روی سبد گرفت و گفت : کم خودشیرینی کن پسر خاله . دیگه بسته شدی بیخ ریش شکوفه . بالا بره پایین بیاد باید تحملت کنه .

شکوفه خندید . نگاهم را دوختم به چشمانش و آرامتر جوری که تمام تلاشم این بود کسی نشنود گفتم : من با جون و دل در خدمتش خواهم بود . شکوفه نگاهم کرد و لحظاتی بعد رو برگرداند .

مینا ابکش ها را دستم داد و گفت : بابا تو حیاط منتظرته جناب عاشق پیشه ...

گوش به نوحه در حال پخش دوخته بودم و نگاهم به دیگ ها بود . سینی به دست کنارم نشست . نگاهم را دوختم به صورتش و لبخند زدم . سینی غذا را به طرفم گرفت و پرسید : اقا سید کجاست ؟

-رفت یکم خرید کنه . گفت بعد از ظهر شلوغ میشه نمیشه خوب خرید کرد .

-بازم کسی میاد ؟

قاشق را درون خورش قمره سبزی فرو بردم : اره کم کم پیداشون میشه .

اولین قاشق را به دهان گذاشتم و پرسیدم : ناهار خوردی ؟

-اوهوم ...

در سکوت به دیگ ها خیره شده بود . آرام آرام غذا می خوردم و تمام حواسم به رفتارش بود . به سکوتش . سینی خالی را که پس زدم به تندی برگشت . سینی را برداشت و بلند شد . نگاهم روی قامتش بالا رفت و صدایش زدم . برگشت و نگاه پرسشگرش را به صورتم دوخت . پرسیدم : از من دلخوری ؟

نگاه خیره اش سنگین بود . پرحرف بود و من در درکش ناتوان ... از درک احساسات همسر

ناتوان مانده بودم . من رفتار هایش را درک نمی کردم . لطافت احساساش را نمی فهمیدم . من با

تمام احساساتم . من با تمام وجودم درکش نمی کردم . بودن باران را درک نمی کردم . بودن خودم را درک نمی کردم ... نبودن همسرم را درک نمی کردم . اقا سید گفته بود باید درک کنم ولی من ... انگشتانش را دور دسته های سینی محکمتر کرد . برای رسیدن به جوابش جان می دادم . چادرش که می رفت از سرش رها شود را گرفتم . روی سرش مرتب کردم و با کمترین فاصله ممکن رو به رویش ایستادم : من اشتباهی کردم که ناراحت کرده ؟
چشمانش به اشک نشست . دستم را به سمت صورتش پیش بردم که برگشت و بی کلام دور شد . رفت ... درکش نکردم . تنهایم گذاشت ... نفهمیدم .

دست کشیدم به ته ریش روی صورتم . انگشتانم را در زبری ته ریشم رها و احساس کردم . هفته ی زیادی از روزی که نارضایتی اش را از ته ریشم ابراز کرده بود نمی گذشت . اما امروز توجهی نداشت . حتی امروز بلند تر از دیروز بود . امروز ... از پرسشهایم اشک به چشمانش آمده بود . امروز من مرد او نبودم . امروز من مردی بودم برای او . مردی به غریبگی مرد های دیگر . او امروز نزدیکم نبود همسرم نبود .

اقا سید آمد . پسرها آمدند . جمع شلوغ شد و من خودم را گوشه ای کشیدم و زل زدم به شعله های آتش . دلخوری شکوفه حالم را گرفته بود . تمام اشتیاقم از دست رفته بود . بی حال و حوصله تر از انی بودم که توان صحبت با جمع را داشته باشم . سیامک تماس گرفت ... با صدای مضطرب از باران گفت . گفت باران همراه امین به کارگاه رفته است . گفت باران نامزد امین است . گفت نباید رفتاری نشان دهم ...

خبر نداشت یک هفته سکوت کرده بودم . رفتاری نشان نداده بودم .

گفت من زن دارم .

گفت بچه دارم .

مسئولیت دارم .

فکر کردم عشق هم دارم .

دوست داشتن هم دارم .

اقا سید صدایم زد . ظرف های آماده را دستم داد و گفت : بیخیال مرد .

بیخیال ... بیخیالی نبود . آرامش زندگی ام بود که من هیچ کنترلی رویش نداشتم .

من به روزهای زندگی ام دل بسته بودم . روزهایی که برایم شیرین بود در کنار همسر و فرزندم .
 نمی توانستم بیخیال از این روزها بگذرم . روزهایی که همسرم سکوت کرده بود . سکوتی که
 بخاطر حضور باران بود . شاید ...

چه دلیلی جز این می توانست باشد ؟ چه دلیلی باشد برای سکوت شکوفه .

دلتنگ آرامش خانه ام بودم . که این روزها نداشتم .

اولین قاشق نذری را که به دهان گذاشتم صدایش در گوشم تکرار شد : برای حاجت قلبم .

حاجت قلب همسرم . نذر کرده بود برای بودن من .

چشم بستم .

خدایا ... خدای من چطور می توانستم اینطور دل بلرزانم ؟ چطور می توانستم دل همسرم را
 بلرزانم؟! مگر من قسم نخوردم . مگر قول ندادم در درگاهت . مگر اشک را بر چشمانش حرام
 نکردم .

تمام هفته اشک هایش را دیدم و سکوت کردم .

دل لرزیده اش را دیدم و سکوت کردم .

خدایم

خدای من

ببخش ... ببخش مرا

ببخش حق الناس ات را بر من .

خداوندا بنده ات فرشته وار تر از ان است که من توان لرزاندنش را داشته باشم .

عقربه های ساعت شمار به نیمه شب نزدیک می شدند که حاج خانم را جلوی ساختمان پیاده
 کردم . حاج خانم دعوت برای ماندن کرد و من بدون لحظه ای انتظار برای واکنش شکوفه رد کردم
 . می خواستم خانه باشم .

ماشین را درون پارکینگ گذاشتم و او ساوان به اغوش پیاده شد . منتظر نماند . نماند تا برسم .

رفت و من به جای خالی اش نگاه کردم . کلافه تر شدم و سلانه سلانه وارد اپارتمان شدم .

بارانی زیر پاهایم در حال زندگی بود . بارانی بود که امشب هم در این خانه حضور داشت . بارانی
 که من عاشقش بودم .

در را محکم تر از انی که انتظار داشت بستم . برگشت نگاهم کرد و وارد اتاق شد . دنبالش رفتم .

مردد نگاهم کرد . این پا و اون پا کرد . لحظاتی بیهوده درون اتاق چرخید . چادرش را تا زد و

درون کمد گذاشت . روی تخت نشسته بودم و نگاه خیره ام را دوخته بودم به او ... امشب باید درکش می کردم .

کلافه قدم تند کرد و از اتاق خارج شد . دنبالش رفتم . درب اتاق ساوان باز بود . جلوی یخچال ایستاده بود . پشت میز نشستم : بیا حرف بزنیم .

متعجب نگاهش را از محوطه یخچال گرفت . با تردید در را بست و به سمتم برگشت . پرسید : در مورد چی ؟

لبه‌ایم گشوده شد برای گفتن ناراحتی تو اما ذهنم مانع تکرار کلمات شد . ذهنم زمزمه کرد : در مورد خودمون .

چند لحظه ای خیره شد به چشمانم و رو به رویم نشست . دستش را روی میز گذاشت و منتظر نگاهم کرد .

باید حرف میزدم . اما ...

نمکدان روی میز را پیش کشیدم : من نمی دونستم باران نامزد امینه .

پلک هایش را روی هم فشرد . می توانستم صدای کشیدن هوای اطرافش را در ریه هایش بشنوم .

ادامه دادم : باران برای من همسر امین حمد می مونه . اون هیچ وقت نمی تونه چیزی فراتر از این باشه . من زندگی و زن و بچم و بیشتر از هر کسی دوست دارم .

اب دهانش را فرو داد .

بلند شدم . به سمت خروجی قدم برداشتم . لباس عوض کردم و به سمت تخت رفتم . پتو را دور

خود پیچیدم و از سرمای زندگی ام لرزیدم . برای فرار از سرمای زندگی ام خودم را در میان پتوی تختم پنهان کردم . شاید گرما بخش روزهایم می شد .

با صدای آرامی چشم گشودم . سرم را روی بالشت جا به جا کردم . چقدر این خاطره برایم آشنا بود .

باز هم با خدایش درد و دل می کرد . باز هم شکوفه بود و خدایش .

تنها صدایی که می شنیدم صدای آرام حق هقش بود .

شکوفه ی من در کنار خدایش بود و بس .

حق نداشتم او را از معبودش جدا کنم .

ارامشش در کنار معبودش بود .

ارام آرام چشم بستم به روی تصویر پیش رویم . چشم بستم به روی محبت بین همسر م و معبودش .

با گرمای دستی که صورتم را نوازش می کرد چشم گشودم . لبخندی به چشمان پر از آرامش زدم . لبخندی زد و گفت : سلام ... صبحت بخیر .

دست از زیر پتو بیرون کشیدم و روی گونه اش گذاشتم . انگشتانم روی موهایش به حرکت در آمد . دلتنگ این آرامش بودم . لحظه ای چشم روی هم گذاشتم و دوباره به صورت مهربانش خیره شدم . مطمئنا خواب نبود .

خندید : پاش و اقا دیرت میشه .

قبل از دور شدن دست روی بازویش گذاشتم . به سمتم برگشت : پاش و مرصاد الان صدای سیامک در میادا .

به سمت خود کشیدمش . روی سینه ام جا گرفت و نگاهش را دوخت به چشمانم . آرام زمزمه کردم : بخشیدیم ؟

دست ما بین موهایم فرو برد . انگشتانش را ما بین موهایم کشید و گفت : فقط یکم دلگیر بودم همین .

لبخند زدم . چقدر شیرین بود حضورش .

دست بین موهایش کشیدم و سرش را به سینه فشردم . نفس هایش آرام بود .

-:مرصاد!؟

-:جونم .

سکوت کرد . اب دهانم را فرو دادم و زمزمه کردم : خدایا ممنونم .

*

*

*

پشت فرمان نشست و ماشین را روشن کرد . ساوان را روی پاهایم نشاندم و اشاره ای به جلو زدم : بزن بریم خانم .

لبخندی زد و ماشین را به حرکت در آورد .

انگشت اشاره ام را به ساوان دادم تا بین دندان هایش فرو کند و گفتم : نظرت چیه بعد از عاشورا بریم مسافرت . حال و هوامون عوض میشه . بریم طرفای کیش .

نگاهش را برای لحظاتی کوتاه از جاده گرفت و گفت : کیش ؟

-اره الان اونجا هوا خوبه ها ... یک هفته ای میریم و برمی گردیم . کارا رو می سپارم دست سیا ... برنامه کیش فکر سیا بود . گفت سفر ... فکر کردم بهترین فکر است . گفت کیش . بی چون و چرا گفتم باشه . گفت نظر شکوفه . گفتم راضی اش می کنم . گفت باران ... گفتم تا برگردیم انشاا... رفته است . پرسید : دوستش داری ؟

نگاه دوختم به عکس شکوفه و ساوان روی میزم و پاسخ دادم : من زن و بچم و دوست دارم . دست روی شانه ام گذاشت : مردی به والله ...

باران ... باران همسر امین بود و من هیچ حقی نداشتم . من شوهر شکوفه بودم و هیچ حقی نداشتم . شکوفه برای من آرامشی بود که در طول دو روزه گذشته به دست آورده بودم و به هیچ قیمتی راضی به از دست دادنش نبودم .

در برابر خانه حاج خانم ماشین را متوقف کرد و گفت : ما رفتیم .

سری تکان دادم : زنگ بزن بهم بگو حاج خانم چیکارت داشته که اینطور اول صبحی احضارت کرده !

خندید : بیخیال مرصاد حتما بنده خدا حوصلش سر رفته . تنهاست دیگه ... دیشبم هر کاری کردیم اجازه نداد خونه رو جارو بکشیم . کلی مهمون داشت بنده خدا . کاش می موندم کمکش می کردم .

اشاره ای به در ساختمان کردم : الانم می تونی کمکش کنی . کارت تموم شد زنگ بزن پیام دنبالتون ...

-باشه مرسی .

بوسه ای روی سر ساوان زدم : بابایی مواظب مامانت باشا .

ساوان انگشتم را گاز گرفت . چشم غره ای رفتم و به دست شکوفه سپردمش . خود پشت فرمان نشستم و ماشین را به حرکت در آوردم .

ماشین را وارد کارگاه کردم و پیاده شدم . چشمم افتاد به قابلمه ی غذا که شکوفه برای ناهار ترتیب داده بود . کلافه از فراموشی خودم و شکوفه مشتم را به روی بدنه ماشین کوبیدم .

صدای سیامک بلند شد : چته پسر داغونش کردی !

-هیچی یادم رفت .

از پله ها پایین امد : چی یادت رفت ؟

-این غذا . باید می دادمش به حاج خانم .

-حالا اشکال نداره بیار خودمون به حسابش می رسیم .

-سیا ...

-جانم . خدا و کیلی دست پخت خانومت خوبه ها ... حالا چی هست .

-من برم این و بدم و برگردم .

متعجب از اجتماع زنان در برابر درب خانه از ماشین پیاده شدم .

به در نزدیک شدم . صدای داد و فریادی که از داخل ساختمان به گوش می رسید باعث شد متعجب از کنار زنان همسایه که کنار در ورودی جمع شده بودند بگذرم ... نگاهی به ان ها انداختم و گفتم : چیزی شده ؟

یکی از ان ها جلوتر آمد : یه ساعتی میشه صدای داد و فریاد میاد . انگار دارن دعوا می کنن .

سری تکان دادم . کلید را از جیبم بیرون کشیدم و درون قفل در انداختم .

در را به روی زنان بستم و به سمت ساختمان قدم برداشتم . صدای گریه ساوان تمام خانه را پر کرده بود .

صدای فریاد حاج خانم بود که گفت : همین مونده بود هرزگی کنی .

در سالن را باز کردم و به تندی به سمت اتاق قدم برداشتم . حاج خانم بالای سر شکوفه که گوشه

ای از اتاق مچاله شده بود قرار داشت و با دست به سرش می کوبید .

متعجب زمزمه کردم : چی شده ؟

حاج خانم به سمتم برگشت . به تندی به طرفم قدم برداشت و گفت : چی شده ؟ چی شده ؟

اب دهانش را به صورت شکوفه تف انداخت و گفت : چی می خواستی بشه ؟

شکوفه دستانش را روی سرش گرفت و خودش را بیشتر مچاله کرد .

حاج خانم با خشم غرید : چشمم روشن ... اینم پسریه که من تربیت کردم .

متعجب نگاهش کردم .

بازوی شکوفه را چنگ زد و به سمتم هلش داد : چشمت به زنته دیگه . نه ؟ اینطوری خبر از

مسافرتاش میاد . خانم تنهایی پاشده رفته مسافرت .

شکوفه که گریان در برابرم ایستاده بود هق زد .

خم شدم . بازویش را که می دانستم بخاطر چنگ زدن های حاج خانم درد کشیده است نوازش

کردم و به سمت خود کشیدمش . در اغوشم پناهش دادم : مگه من شوهرش نیستم ؟

حاج خانم غرید : لا اله الله ... پسره ی بی غیرت زنت پاشده رفته مسافرت حالیه ؟ غیرت و بوسیدی گذاشتی کنار . فکر ابروی خودت نیستی فکر ابروی اون پدرت باش . فکر ابروی شوهرش باش ... فک ...

فریادم بلند شد . خودم هم نفهمیدم فریادم از تکرار کلمه ی شوهر از زبان حاج خانم بود . شوهر شکوفه من بودم . من ... نه هیچ کس . من بودم . شوهرش من بودم . صدایم برای اولین بار آنطور بالا می رفت . هیچ وقت صدایم را روی حاج خانم بلند نکرده بودم . شکوفه را عقب زدم و خشمی که درونم شعله می کشید را سر حاج خانم رها کردم : این زنه منه . من شوهرشم . من ...

دست به سینه کوبیدم : میبینی من و . شوهرش منم . هر غلطی بکنه به من ربط داره . هر جهنمی بره من اجازه میدم . تنها بره یا با من به من مربوطه . آبرو ! ... ابروت نرفت وقتی زن حامله رو انداختی تو بغلم ؟ ابروت نرفت وقتی نوه دو روزت و کشیدی تو خونت و در و کوبیدی رو این زن بدبخت ؟ مادر بود . بچش دو روزش بود . یادت رفته اگه نرسیده بودم زیر دست و پات بچش و از دست می داد . حالا واسه من ابرو دار شدی !

پوزخند صدا داری زدم و ادامه دادم : جمع کن . جمع کن بحث بی خود ابرو رو ... کدوم ابرو وقتی شب تا صبح جلوی در خونت زجه زد ؟ کدوم جهنمی بودی وقتی مردم پشت سرش حرف زدن و اسم بدبخت و بیچاره رو براش لقمه گرفتن .

نگاهم به سمت ساوان کشیده شد که گوشه ی اتاق از گریه سرخ شده بود .

در برابر چشمان متعجب حاج خانم به سمت ساوان قدم برداشتم . بی توجه به شال و کلاهم که روی زمین کنار چادر شکوفه بود در اغوش کشیدمش .

دست زیر بازوی شکوفه انداختم و بلندش کردم . روسری اش را روی سرش مرتب کردم و به سمتم درب خروجی قدم برداشتم . در را باز کردم و آرامتر از قبل اما با صدای بلند گفتم : برو ... شکوفه نگاهم کرد و گفت : چادرم ...

با خشم غریدم : لازم نکرده برو .

از در بیرون رفت . ساوان همچنان در اغوشم فریاد می کشید . پایم را از در بیرون گذاشتم و قبل از بستنش برگشتم به سمت حاج خانم و با تاسف و پوزخند گفتم : ابروی من یکی خیلی وقته ریخته حاج خانم . هر کس و ناکسی که بهم میرسه بارم می کنه از اول چشم به زن بردارم داشتم .

منی که تا بچش به دنیا بیاد تو صورتش نگاه نکرده بودم . ابروت رفته ... بیا و ببین در و همسایه رو جمع کردی جلوی در خونت .

نگاهی به ساوان انداختم و در را با خشم کوبیدم . به سمت شکوفه که روی پله ها خم شده بود و گریه می کرد رفتم . آرام خم شدم . ساوان میان گریه هاش فریاد می کشید . روی پله نشستم و به اغوشم فشردمش . آرام زمزمه کردم : نباید میذاشتم تنها بیای ...

سر بلند کرد . نگاهش پر از درد بود . پر از حرف بود . درست به اشنایی روزهای گذشته نگاهش آشنا بود . این نگاه را قبلا هم دیده بودم . این نگاه درد کشیده را می شناختم .

دستی به روسری اش کشیدم : گریه نکن . ببین بچه سرخ شده . خواهش می کنم گریه نکن . خودش را بالا کشید و ساوان را از اغوشم بیرون برد . سرم را بین دستانم گرفتم . فکر نمی کردم حاج خانم برای سفری که معلوم نبود از کجا با خبر شده این طور شکوفه را به باد کتک بگیرد . صدایش را شنیدم : نمیذارم هیچکس تو رو ازم بگیره . مامان بمیره برات . خدا من وبکشه ...

سر بلند کردم . ساوان را در اغوش داشت و میان اشک هایش زمزمه می کرد . دستم را پیش بردم و روی دستش گذاشتم : هیچ کس نمی تونه ساوان و ازت بگیره .

نگاهم کرد . نگاهش تلخ بود . چشم که چرخاند نگاهم رفت سمت درب ورودی ... درب ورودی که حاجی شکوفه را به آن کوبیده بود .

«ان شب تازه از تهران رسیده بودم . ساعت از سه نیمه شب می گذشت و من ماشین را در برابر ساختمان متوقف کردم . خواب الود بودم و خودم را برای خوابی آرام آماده کرده بودم . اما در برابر چشمان متعجبم جسم مچاله شده ای در چادر سیاه ، جلوی در بود . پیش رفتم کنارش نشسته بودم و وقتی سر بلند کرد . متعجب نگاهش کردم . چشمانش از گریه سرخ بود . تنش می لرزید . دستم را که می رفت تا روی صورتش بنشیند عقب کشیده و پرسیدم : این وقت شب اینجا چیکار می کنی زن داداش ؟

با کلماتی که بر زبان اوردم اشکهایش روان تر شد . هق هقش جان گرفت و صدای خفه شده اش به سختی شنیده شد : بچم ...

چهره در هم کشیدم : بچه چی شده زن داداش ؟ اتفاقی براش افتاده .

نگاهش را به درب ورودی دوخت . به تندی از جا بلند شدم . وارد ساختمان شدم و نگاهم رفت سمت چراغ روشن ساختمان . با دیدن حاج خانم که بچه را در اغوش داشت و طول اتاق را طی می کرد چشمانم رنگ تعجب گرفت . به سرعت بیرون رفتم . کمکش کردم وارد ساختمان شود و

خودم به سمت ساختمان قدم برداشتم . حاج خانم را صدا زدم و چشمان گرد شده اش را دیدم . حاجی به تندی از ساختمان بیرون آمد . نگاهم را دوختم به چشمان گریانش و رو به حاجی گفتم : بچه چرا اینجاست ؟

حاجی به سمتش قدم برداشت : کدوم گوری بودی ؟

در برابر حاجی زانو زد : تو رو خدا حاجی . بچم و ازم نگیرین ... حاجی من بدون بچم میمیرم .

حاجی بچم نباشه میمیرم . اون پاره تنمه . حاجی با من این کار و نکنین . حاجی بچم ...

حاجی برای خلاصی از دست شکوفه خودش را عقب کشید اما انگار زور شکوفه بیشتر از این ها بود که حاجی به عقب هلش داد و من صدای برخورد تنش را با درب ورودی شنیدم . حاج خانم بالای پله ها ایستاده بود . کودک را در اغوش داشت و فریادی از حرکت حاجی کشیده بود . به تندی کودک را از اغوشش بیرون کشیدم . صدایش بلند شد : مرصاد ...

بی توجه به صدا زدن های حاج خانم از کنار حاجی گذشتم . کودک را در اغوش شکوفه گذاشتم و

ارام زمزمه کردم : بلند شو . باید بریم از اینجا ...»

نگاهم کرد . درست مثل نگاه درد کشیده امروزش ...

من این نگاه امروزش را خوب می شناختم . من آن شب هم دیده بودم این نگاه را ...

آن شب ...

«شبانه به درمانگاه رساندمشان . دکتر بعد از معاینه گوشه ای کنارم ایستاد و گفت : چه بلایی سر

این زن بیچاره اومده . بعد از زایمان باید استراحت می کرد ولی با این ضعف ممکنه بلایی سرش بیاد .

حتی کلماتی که در برابر دکتر به زبان آورده بودم را به یاد نداشتم . در تمام مدتی که کودک زیر

نظر پرستار بود و شکوفه زیر سرم روی صندلی نشستم . رو به روی درب اتاقی که ان دو حضور

داشتند . کودکی که هم خونم بود . کودکی که نسبت نزدیکی با من داشت . زنی که حاجی در

برابرش رحمی نداشت . نگاهم را دوختم به تصویر باران درون صفحه موبایلم و نگاه برگرداندم به

روی در اتاق ... من حق نداشتم آن ها را قربانی عشقم کنم . من نمی توانستم شاهد نابودی ان ها

باشم . بی توجه به عقربه های ساعت که به پنج صبح نزدیک می شدند برای باران نوشتم «باید

حرف بزنیم».

شکوفه را به خانه بردم . برای حاج خانم خط و نشان کشیدم . گفتم مبادا کودکش را از او دور

کنید . حاج خانم را با فریاد راضی کردم و به دیدار باران رفتم . به دیدار عشقم رفتم . از رفتن

گفتم . از نجات زنی گفتم که برایم ارزشمند بود . از نجات کودک هم خونم گفتم . بی توجه به چشمان بارانی اش دل کندم . دلم را در کنار عشقم گذاشتم و برگشتم . برگشتم به خانه ای که ان ها بودند .

برای کودک اسم گذاشتیم . ساوان را من دوست داشتم همانطور که مهدی دوست داشت . سر به زیر انداختم و جان کندم . لب زدم : چاره ای نداریم باید قبول کنیم .
بی توجه به اجتماع مردم در برابر درب خانه به سمت ماشین قدم برداشتم . با خشم به مردم غریدم : تشریف ببرید نمایش تموم شد .

زنان نچ نچ کنان دور شدند . مردان با تاسف سر تکان دادند و من در را برای شکوفه گشودم . با خجالت و سر به زیر قدم هایش را به سمت ماشین برداشت . بدون چادرش احساس ناراحتی می کرد . اما در این لحظه به هیچ وجه تمایلی برای برگشتن به داخل ساختمان نداشتم . صدای نفس های آرامش سکوت ما بینمان را می شکست . آرام رانندگی می کردم . تمام توانم برای ادامه از دست رفته بود . از حاج خانم خشمگین بودم و از شکوفه دلگیر ... برای سکوتش دلگیر بودم .

اما زمان صحبت نبود .

با سیا تماس گرفتم . گفتم کارگاه نمیروم . گفتم مشکلی پیش آمده .

ماشین را در برابر ساختمان متوقف کردم . پیاده شدم و در ورودی را باز کردم . در پارکینگ که توقف کردم نگاهم روی ماشین امین ثابت ماند . خانه بود ! این وقت روز ؟! دستی به موهای پریشان ساوان کشیدم : پیاده شو ...

کلید را درون قفل چرخاندم و عقب کشیدم . وارد اپارتمان شد . پالتویم را روی مبل رها کردم و خود روی کاناپه ولو شدم . دلم خوابی آرام می خواست . بازویم را روی چشمانم کشیدم و سعی کردم آرام باشم .

صدای کشیده شدن پاهایش را به روی سرامیک های اشپزخانه شنیدم و نفسم را رها کردم . بی هیچ حرکتی صدایش زدم . لحظاتی بعد کنارم روی زمین نشست . حرکتی به تن خسته ام دادم و چرخیدم : از کجا فهمیده بود ؟!

شانه هایش را بالا انداخت و به سختی زمزمه کردم : نمی دونم به خدا ...

دست روی شانه اش گذاشتم : باید از خودت دفاع می کردی .

-:ساوان گریه می کرد .

بلند شدم . پاهایم را روی زمین رها کردم و خم شدم : من زن ترسو نمی خوام . مگه اشتباه کرده بودی ؟ مگه نرفته بودی زیارت مگه من نمی دونستم؟ مگه اونجا خطایی کرده بودی؟ مگه من نگفته بودم بری؟

با سر جواب مثبت داد .

صدایم کمی . فقط کمی بالاتر رفت : پس چرا ساکت شدی ؟ چرا از حقت دفاع نکردی ؟ چرا بهت می گفت هرزه ساکت شده بودی ؟ چرا نگفتی از همه پاک تری ؟ چرا نگفتی هان ؟ اشکهایش سرازیر شد .

با خشم دستی بین موهایم کشیدم . هنوز هم گریه میکرد . صدای هق هقش بلند شده بود . عصبی بودم . احساس می کردم سلول های خاکستری مغزم درد را احساس می کردند . دلم میخواست تمام خشمم را روی چیزی خالی کنم اما این موجود بی دست و پای مقابلم ، امکان هر حرکتی را از من می گرفت . فکر می کردم حال می تواند از خود دفاع کند . فکر میکردم آنقدر قدرتمند شده است که در برابر ضربه هایی که حاج خانم نثارش میکرد تنها خود را مچاله نکند . کاش می توانستم خشمم را سر چیزی خالی کنم . اما برای این شکوفه ای که بیچارگی اش خشمم را برانگیخته بود چه اتفاقی می افتاد؟!

صورتش را ما بین انگشتانم کشیدم : گریه نکن . مثل بچه ها گریه نکن . قوی باش . از حقت دفاع کن . مگه این هفته بخاطر باران با من قهر نبودی ؟ با حاج خانم هم قهر باش . حقت و بگیر شکوفه . این زندگی حفته ... از حقت نگذر ... شاید من مردم می خوام بزاری حاج خانم بچت و ازت بگیره ؟ نذاشتم درس بخونی که مثل خونه بابات راست بری مدرسه و راست برگردی . می خوام یاد

بگیری از حقت دفاع کنی . می خوام بدونی چطور باید بری دنبال حق و حقوقت . می خوام بفهمی اینجا همه مهربون نیستن . می خوام بدونی گرگ تر از حاج خانم هاش اون بیرون هستن که واسه زندگیت چشم طمع دوختن . برای نابود کردنت تلاش می کنن . یکم سخت باش . یکم نامهربون باش . تمومش کن این سکوت و . فریاد بزن . من بدی می کنم تنبیهم کن . من بی توجهم فریاد بزن . حاج خانم حرف میزنه جواب بده . شکوفه من زن سر به زیر نمی خوام . من زن می خوام همسفر زندگی می خوام . امروز حس کردم هرچی بهت آزادی دادم همش به هیچ دردی نمیخوره . هنوزم همونی هستی که حاجی میخواست بچه اش و ازش بگیره .

بلند شدم و به سمت اتاق قدم برداشتم . می خواستم دوش بگیرم . میخواستم آرام شوم . میخواستم این خشم را پنهان کنم . میخواستم خاطرات گذشته را از ذهنم بیرون بریزم .

*

*

*

دستم را روی پستی کاناپه کشیدم و نگاهش کردم . همچنان روی مبل جمع شده بود و متفکر به رو به رو نگاه می کرد . مطمئن بودم به هر چیزی فکر می کند جز زمانی که در آن حضور دارد . ساوان میان اسباب بازی هایش بود . بازی اش برخلاف همیشه آرام بود . بی هیچ سر و صدایی ... او هم می دانست در این لحظه نباید حرفی بزند .

تلویزیون پیش روی من هم بازی زنده ی فوتبال داشت اما برخلاف بیشتر مواقع توجهی به آن نداشتم . حتی صدای بلندش هم نمی توانست صدای این مادر و پسر را بالا ببرد . زمان طولانی را بالاخره به پایان رساند . از جا بلند شد و به سمت اتاق رفت . یک ساعت ...

یک ساعتی که درون اتاق ماند . نق نق های ساوان شروع شده بود . بلندش کردم . با اخم نگاهم می کرد . چشمانش سنگین بود و منتظر خواب اما گرسنه و رنجیده و ... خشمگین ... در اغوش کشیدمش . روی کاناپه دراز کشیدم و چشم دوختم به صفحه تلویزیون . ساوان بی هیچ سر و صدایی سر به سینه ام گذاشت و بخواب رفت . خسته تر از آنی بود که توان نق زدن داشته باشد . دستانم را دورش حلقه کردم و کم کم چشمان من هم گرم و غرق در خواب شد . می توانستم آرامش حاضر را در خواب هم احساس کنم . می توانستم حضور پسرکم را در اغوشم حس کنم . نفس هایش که وقتی برای جا به جا شدن چشم باز کردم به صورتم خورد و لبخند زدم . ساوان با آرامش خواب بود و من چیزی جز آرامش او نمی خواستم . نگاهم را بالا نکشیدم تا بدنبال شکوفه باشم . دوباره چشم به روی دنیای حقیقی بستم و لبخند زدم به خواب شیرینی که خانه ام را به تصویر می کشید . خانه ای که در برجی چند طبقه قرار داشت . خانه ای که از همان بدو ورود صدای کودکانی که حضور داشتند را می شنیدیم . صدای دختر بچه ای که قبل از اینکه از جلوی در ورودی کنار روم خودش را در اغوشم رها کرده بود و فریادش برای بابا گفتن برپا بود . زنی که به سمتم می آمد . با بلوز و شلواری سفید رنگ ... اما صورتش قابل دید نبود . صورتی که می خواستم ببینم اما دیده نمیشد .

رو به رویم ایستاد . صدایم زد ... مرصادی که به زبان آورد برایم آشنا بود . همچون صدای باران ... همچون صدای شکوفه . بسته ای که در دست داشتم را گرفت و گفت : خسته نباشی ...

ابروانم را در هم کشیدم : شکوفه ؟ باران ؟

به تندی چشم گشودم .

ساوان همچنان در اغوشم بود . خواب دیده بودم ... خوابی که ... صورت همسرم ناشناخته بود .
به آرامی ساوان را از روی سینه ام بلند کردم و روی کاناپه خواباندم . سکوت خانه به معنای نبود
کسی بود . وارد اتاق خواب شدم . صدای اب حمام باعث شد به سمت ان قدم بردارم . در را کمی
به جلو هل دادم و نگاهم را دوختم به اتاقک کوچک پیش رویم .

صدای بلند اب ... بسته بودن در کوچک پیش رویم و غرق بودنش در دنیای خارج همه باعث شد
بدون توجه به حضورم، چشم بدوزد به دیوار رو به رو !

با دیدنش تمام وجودم پر از آرامش شد . سرم را کمی به راست کج کردم و تکیه گاهش را
چهارچوب در قرار دادم . تمام وجودم برای حضورش لبخند میزد . ترسیده بودم . از نبودش ... از
حضور نداشتنش ... از فرارش ... بخاطر حرفهایی که زده بودم و خوب می دانستم هیچ کدام
حقیقت نداشت . شکوفه را در همه حال می خواستم . شکوفه را برای همیشه می خواستم . مهم
نبود بارانی هست . باران برای من نبود . باران اهمیتی نداشت من شکوفه را می خواستم که کنارم
بود . شکوفه ی پر از آرامشم را می خواستم .

من آرامشی را می خواستم که فقط یک مرد از همسرش انتظار داشت و من از شکوفه انتظار این
آرامش را داشتم . من به دنبال آرامشی بودم که در اغوش او میافتم و بس .
در را به همان آرامی که گشوده بودم بستم . نگاهی به ساوان انداختم و به روی تخت اتاق منتقلش
کردم . وضو گرفتم و نیت کردم برای نماز ظهر قضا شده ام . دستانم را که به سوی بالا می بردم
لبخند زدم : خدایا سپاسگزارم!

*

*

*

مات نگاهم می کرد . چشمانش خیره خیره براندازم می کرد .

چرا باید بین این همه ادم او را می دیدم ؟ چرا باید رو در روی او می شدم و چشم می دوختم به
چشمان مات شده اش ؟! چرا باید می لرزیدم از حضورش ... از بودنش ...
قدمی عقب گذاشت و گفت : ببخشید .

تکان خوردم . ببخشید ؟ فقط همین ؟ ببخشید برای ؟ !!!

برگشت . دیدم ... دیدم چشمانش را روی هم فشرد . دیدم دستانش را مشت کرد . دیدم اب دهانش را فرو داد . دیدم نفسش را بریده بریده بیرون داد .
 اختیار از کف دادم . صدایش زدم . نه مثل گذشته ها ... به سادگی همان روزهای آشنایی صدایش زدم . بارانی که بر زبان آوردم پای بلند شده اش را دوباره به سرامیک های کف پارکینگ چسباند .
 با تردید برگشت .

دو خط روی پیشانی اش جدید بود. باران همیشه بخود می رسید. باران مراقب بود مبادا جوش صورتش ماندگار شود و حال در ابتدای دهه بیست سالگی اش، خطی روی پیشانی اش افتاده بود. لبهایش خشک بود. آرایش داشت اما می توانستم ببینم آرایشش برای پنهان کردن شکستگی صورتش است.

انگشتانم را به دور کیسه خرید ها محکم تر کردم : خوشبختی ؟

لبخند زد . تلخ ... چشمان پر حرفش را دوخت به چشمانم و سر تکان داد : اره !

پلک زدم . به روی چشمانش ، چشم بستم : خوبه .

برگشت . منتظر نماند. اینبار تندتر قدم برداشت . رهایش کردم ... رها کردم تا تند تند به سمت ساختمان قدم بردارد . کیسه ها را کنار هم در دست راستم جمع کردم و راه افتادم. باید می رفتم به خانه ام... و فکر نمی کردم باران هم به خانه اش رفته است. خانه ی خودش و امین.

در را به رویم گشود . پیراهن طلایی که به تن داشت روی تن سفیدش می درخشید . آرایش صورتش به رژ کمرنگ صورتی ختم می شد . می دانستم این روزها آرایش صورتش را محدود می کند . دستانش را برای گرفتن کیسه ها جلو آورد و من از کنارش گذشتم . به دنبالم راه افتاد . کیسه ها را روی میز گذاشتم و به سمتش برگشتم . چند لحظه ای خیره نگاهم کرد و قدمی به سویم برداشت . دستهایش را به دور گردنم حلقه زد . نفس در سینه ام حبس شد . چشم دوختم به چشمان بسته اش ... ! باران خوشبخت بود . من شکوفه را داشتم . من خوشبخت بودم . من آرامش داشتم . دستانم را روی گودی کمرش گذاشتم و به سمت خود کشیدمش . چشمانم را بستم و همراهی اش کردم .

رهایم کرد . به سمت اجاق قدم برداشت و گفت : قهوه دم کردم .

پالتویم را از تن بیرون کشیدم : لباس عوض کنم و پیام .

لبخند زد : باشه .

به سمت اتاق قدم برداشتم . به ساوان که روی تخت به خواب رفته بود لبخند زدم و پالتویم را روی تخت انداختم . کنار ساوان نشستم و دستی به موهایش کشیدم . صورت سفیدش را لمس کردم و خم شدم . بوسه ای روی پیشانی اش نشاندم . در برابر اتاق ایستاد و گفت : تازه خوابیده . امروز تمام وقت تکرار کرده بابا ... هر کاری کردم یبار بگه مامان اصلا لب باز نکرد . خندیدم . بلند شدم و به دنبالش رفتم : چیکار داری پسرم و ! خندید و روی مبل نشست . کتابهای پهن شده اش روی میز را جمع کرد و گوشه ای گذاشت . فنجانی برداشتم و کنارش نشستم : بدون من ؟

-: این چند روزه اصلا درس نخوندی ! چیکار کنم شاید تو اصلا نمی خوای بری دانشگاه . با صدا خندیدم : من قبول نشم شما هم نمیری دانشگاه . با اخم نگاهم کرد و گفت : چه ربطی داره مرصاد ؟ دانشگاه رفتن حق هر کسیه . منم دوست دارم درس و بخونم . دوست دارم بچه م به وجودم افتخار کنه . خنده ام تبدیل به لبخندی ماندگار شد . شکوفه بود ؟ شکوفه ای که با ترس از دانشگاه رفتن حرف میزد ؟ شکوفه ای که در برابر من بود با جدیت تمام و احمی که نشان خط ما بین ابروانش بود و چهره در هم کشیده داشت از حق و حقوقش برای رفتن به دانشگاه صحبت می کرد . دستش را گرفتم و به سمت خود کشیدم . در اغوشم جا دادمش و زیر لب زمزمه کردم : دوست دارم .

تمام تقلایش برای در آمدن از اغوشم متوقف شد . نفس های سنگینش ریتم آرامی گرفتند . دستش را فشردم : هر اتفاقی بیفته تو به دانشگاه میری لازم نیست اینقدر ناراحت باشی . دستش روی بازویم نشست : مرسی مرصاد .

پلک زدم : خوشبختی ؟

با هیجان و صدای شادی گفت : خیلی .

باران نگفت خیلی . گفت اره . باران هم خوشبخت بود ! به اندازه شکوفه ؟ امین پسر خوبی بود . امین خوب بود . خوب هست . خانم حمد هم خوب بود . باران خوب بود . خوشبخت بود . پیراهن طلایی رنگش را با تاپ و شلوار سیاه رنگ عوض کرد . مانتوی سیاه رنگ را به تن کرد و چادر به سر بست . ساوان را از روی تخت بلند کردم . به سمت در خروجی قدم برداشتم . بعد از چک کردن اجاق به دنبالم آمد .

شام را مهمان حاج علوی بودیم . اما قبل از آن به دیدار حاج خانم می رفتیم . تمام شب تلاشش را برای راضی کردنم ، کرده بود . تلاشش نتیجه داد و بالاخره راضی شدم . راضی شدم در برابر حاج خانم بایستم و بگویم معذرت می خواهم . متاسفم که صدایم را بالا بردم و فریاد زدم . اما همان اولین معذرت خواهی هم کافی بود که حاج خانم پیش آید . چشم غره ای نثار شکوفه کند و سرم را در اغوش کشد . ساوان را به اغوش بگیرد و از شکوفه بخواهد چای بیاورد .

حاج خانم از رفتن به منزل داریوش خان علوی سرباز زد . رو به روی داریوش خان علوی که جا گرفتم خبری از شهرام نبود . داوود خان علوی کنار برادرش جا گرفته بود و نگاه پر از تحقیرش را نثارم می کرد . اعتقادش بر اینکه چرا بر سر شکوفه ای که از پس ساکت کردن بچه برنمی آید فریاد نمیزنم قابل تحمل نبود . تا جایی که برای آرام کردن ساوان از جا بلند شدم . در اغوش کشیدمش و شکوفه نفسش را ازاد کرد . به بازویم چنگ زد و گفت : متاسفم . سکوت کردم . تمام مدت کنارم ماند و دوری نکرد .

شهرام که وارد شد به سمتم آمد . ساوان را از اغوشم بیرون کشید و همانطور که مشغول بازی می شد رو به شکوفه ای که حتی حالش را نپرسیده بود گفت : پاش و واسم یه لیوان آب بیار . قبل از هر حرکتی از جانب شکوفه دستانم را برای در اغوش کشیدن ساوان باز کردم و گفتم : شکوفه مهمونه شهرام خان . خودت می تونی بری آب بخوری . خوشم نمیاد به زخم دستور بدی . شهرام با خشم نگاهم کرد . بیخیال شانه بالا کشیدم و ساوان را به سمت شکوفه گرفتم . لبخند زد . شهرام با قدم های سنگین دور شد . نگاهش خشمگین بود . دقایقی بعد هم با فریاد از شکوه خواست برایش آب بیاورد .

تمام مدت . سر سفره ای که برای شام پهن شد هم سنگین نگاهم می کرد . با خشم لیوان را روی میز کوبید و گفت : شکوفه اون نمکدون و بده !

نگاهم را دوختم به نمکدان . سر بلند کرد . چند لحظه ای خیره به شهرام نگاه کرد . نمکدان را که به سمتش می گرفت صدایش را شنیدم که گفت : خوبه اجازه داد این و بدی .

لبخندی روی لبهایم نشست . داریوش خان علوی پرسید : می خوای با ارثیه چیکار کنی ؟

نگاهش کردم . داوود خان علوی هم منتظر نگاهم می کرد . پاسخ دادم : کار خاصی نیست . کار اقاچون و ادامه میدم .

داوود خان قاشق غذا را به دهان گذاشت و گفت : من فکر می کردم چطور به باهم شریک بشیم . می دونی که تازگیا زدم تو کار ساخت و ساز ...

نفس کشیدم . داوود خان مهمان بود . من مهمان بودم . لعنت به همه ی ادم ها . لعنت به شما ...
پلک زدم : اونجا برای من خاطرات اقاچونه . حاج خانم هم سایه اش بالا سرمونه . تصمیم دارم
همون کار اقاچون و ادامه بدم .

داریوش خان گفت : ولش کن پسر . این روزا پول تو ساخت و سازه . بیا با داوود شریک بشین و
بزنین تو کار ساخت و ساز ...
نگاهی به شکوفه انداختم . با اخم های در هم نگاهم می کرد . چشمانش نگران بود . پلک زدم . رو
برگرداند .

مهدی هم از سر ساختمان افتاده بود . اینکه مهدی برادر من بود به جهنم ... شوهر دخترش هم
بود . پدر نوه اش هم همینطور ... اینها را به یاد نمی آورد؟ بیاد نمی آورد و همینطور از ساختمان و
ساخت و ساز صحبت میکرد؟

قاشقش را درون بشقاب رها کرد و دیدم انگشتانش مشت شد دور چادر سفید گلدارش . گفت :
مرصاد الانم در امد خوبی داره بابا . ما راضی هستیم به همین . شکر خدا کافیه . لازم نیست بره
دنبال کار دیگه ای ...

داریوش خان با خشم غرید : کسی نظر تو رو نپرسید ...

حاجیه خانم سقلمه ای نثار شکوفه کرد . اخم کردم .

لرزید . دیدم لرزید . اب دهانش را پر صدا فرو داد و قبل از اینکه لب باز کند گفتم : حق با شکوفه
هست . اگه بخوام کاری بکنم بخاطر زن و بچمه وقتی الان روزیشون میرسه لازم نیست برم دنبال
کار دیگه ای . ثروت اقاچون هم الان مال من نیست . دار و ندار اقاچون دست من امانته . تا حاج
خانم سایه اش بالا سرمونه نمی تونم دست بهشون بزنم .

داریوش خان علوی سکوت کرد و غرغر کنان مشغول خوردن شد . چند قاشق بیشتر نخورده بود
که بشقابش را پس زد و لاله الله گویان بلند شد . به سمت نزدیک ترین مبل قدم برداشت و
شنیدم که گفت : دختره زبونش دراز شده .

شهرام با تمسخر نیشخند زد .

لبخندی به روی چشمان پر از ترس شکوفه زدم و سر تکان دادم .

به محض صرف شام ، با صدایی آرام گفتم : عجله کن باید بریم دیر میشه .

لبخند زد . بشقاب های خالی را درون هم جمع کرد و از جا بلند شد .

به سمت حاجیه خانم برگشتم : دستتون درد نکنه. اگه اجازه بدید ما مرخص بشیم . شام عالی بود

برگشتم سمت داریوش خان علوی. روی مبل نشسته بود و با اخم تسبیحش را در دست می چرخاند. بلند شدم و به سمتش قدم برداشتم . با اجازه ای گفتم و کنارش نشستم . نگاهم به داوود خان و شهرام بود. به حرف آمدم: چند وقت پیش قراردادی برای کارگاه بسته م . وقتی کارا رو تحویل بدم پول حسابی دستم میاد . بعد شاید بتونم روی شریک شدن با داوود خان فکر کنم ولی به نظرم بهتره این پول و پیش شما سرمایه گذاری کنم تا اینکه بسپارمش به دست داوود خان . من شما رو امین تر از هر کسی می دونم . بعد از اقا جون شما رو پدر خودم می دونم . گره از ابروان درهمش باز شد . لبخندی به رویم زد و گفت : هر طور راحتی پسرم . خم شدم تا بوسه ای به دستش بزنم که دستش را عقب کشید : برین دیرتون میشه . لبخند زدم : ممنون !

نمی خواستم حال که حاجی نبود داریوش خان علوی را هم دشمن کنم. نمیخواستم شکوفه هم مثل من از پدر محروم شود. شکوفه با تمام بدی های حاج خانم باز هم قدم در خانه اش گذاشته بود. من چطور می توانستم نسبت به پدر او بی تفاوت باشم؟

بلند شدم . حاضر و آماده ساوان را روی شانه گذاشت و به سمتم قدم برداشت : من آماده ام . حاجیه خانم بلند شد . ساوان را در اغوش کشیدم . بوسه ای به صورتش زدم و کاملا با پتوی سبز رنگش پوشاندمش و برگشتم سمت حاجیه خانم : سرده . شما نیاید بهتره خودمون میریم . شهرام آمد. با اخم نگاهم میکرد. می دانستم ازدواجش تا سال حاجی عقب افتاده است. امروز هم پا روی دمش گذاشته بودم. اهمیتی نداشت. شهرام را زمانی دوست داشتم و حال از او بیزار بودم. از شخصیتی که داشت بیزار بودم. در نظر من لایق کوچکترین احترامی هم نبود. حاجیه خانم گفت: اینطوری که همیشه .

-: غریبه که نیستیم .

با همه خداحافظی کردیم و از خانه بیرون زدیم . ریموت ماشین را زدم و ساوان را روی صندلی عقب گذاشتم : مرسی .

روی صندلی نشست و به سمتم برگشت : برای چی ؟

در را بستم و پشت فرمان نشستم : برای همه چیز . برای اینکه در برابر بابات ایستادی .

لبخند زد : باید این کار و می کردم .

دستش را به دست گرفتم و به لب بردم. زندگی لبخند می زد.
لبخند زد و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. پلک زددم به روی جاده پیش رویم. به کودک
خوابیده روی صندلی عقب... به وجود او در کنارم.

*

*

*

می لرزیدم ...

انگشتانم به سردی برف بود .

به سردی برفی که روی زمین نشسته بود .

تنم یخ بود به سرمای تمام شهر...

اما نه بخاطر حضور این سرمای ناگهانی که مهمان شهر شده بود . تمام سرمای تن من از حضور او
بود . حضور او در این اتاقک ... حضورش برای انتظار ... انتظار برای حضور نامزدش .

چشمان سردش بود که چیزی فراتر از سرمای ناگهانی شهر را به تنم تزریق می کرد . لرزش
دستانم از غم چشمانش بود و لبخند تلخی که مهمان لبهائیش می کرد . خودکار از بین انگشتانم
رها شد . ضربه ای که روی طرح زد باعث شد سر بلند کنم . نگاهش به روی خودکار و دستهای
من بود . به تندی انگشتانم را در هم کشیدم و دستانم را مشت کردم .

نگاهم به چشمانش برگشت و او رو برگرداند . نگاه خیره ام برای دقایقی طولانی روی صورتش
ثابت ماند . چند ضربه به در خورد و من به تندی سر برگرداندم . وحید در چهارچوب در ظاهر شد
. با دیدن باران لحظه ای با تردید نگاهم کرد و با مکثی به اندازه چندین دقیقه گفت : میشه یه

لحظه بیای کارگاه ؟

با عجله برخاستم . برای بیرون رفتن از این اتاق لحظه شماری می کردم . برای برگشتن دمای بدنم
به حالت عادی لحظه شماری می کردم . بدون نگاه کردن گفتم : ببخشید من الان برمی گردم .

از کنار وحید گذشتم . بازویم با تن سنگینش برخورد کرد و من بی توجه گذشتم . به دنبالم آمد :
مرصاد ...

میان صحبت هایش دویدم : نامزد امینه . نمی تونستم بهش بگم نیا تو . نمی تونستم بزارم تو
سرمای حیاط بمونه و یخ بزنه . تو دیگه مثل سیامک نصیحتتم نکن . خودم می دونم چیکار می
کنم .

دست روی شانه ام گذاشت : اروم باش کسی توضیح نخواست .
 چشمانم را روی هم فشردم . برخلاف تمام یک ربع گذشته نفس کشیدم . هوای سرد ناشی از برف
 های روی زمین را به سینه کشیدم . سرمای تنم را گرما بخشید .
 به سمت ساختمان کارگاه قدم برداشت و همانطور که از پله ها بالا می رفت گفت : طرح جدید
 حاج یوسف و می خواستیم بندازیم روی تابلو گفتیم تو هم باشی .
 نفسم را آرام آرام بیرون فرستادم . چشم دوختم به جای خالی وحید ، وارد ساختمان شده بود و
 من همچنان سر جایم ایستاده بودم . باران کنارم بود . با فاصله چند قدم . همانند گذشته ها...
 گذشته هایی که همراهم می شد. برای بودن در کارگاه ...

چه خوب می دانستم تمامشان بهانه ایست برای با من بودن . می دانستم و تمام وجودم سرشار از
 شوق می شد . شوق بودنش ... شوق مهمم بودنم . من برای باران مهم تر از تمام دوستانی بودم که
 او را برای با آنها بودن دعوت می کردند . تمام روز کنارم می نشست . طرح میزدم و می خندید ...
 رنگ میزدم و شیطنت میکرد . تمام اینها در کنار باران ... با باران بودن شیرین بود . با باران بودن
 زندگی بود. در کنار باران یاد گرفته بودم دخترها هم می توانند دوست باشند. در کنار باران یاد
 گرفته بودم زن می تواند بدون محدودیت هم خوب باشد. در کنار باران معنای واقعی زن بودن را
 درک کرده بودم.

من از باران آموخته بودم، عشق یعنی زندگی... من از باران آموخته بودم عشق گناه نیست.
 باران برای من باران نبود. باران دبیر زندگی من بود. باران خالق مرصاد بود.
 باران را فدای روزهای حالم کرده بودم. من باران را قربانی دل رحمی هایم کرده بودم و انتظار نگاه
 های محبت امیزش را داشتم . من با باران بد کرده بودم . بد کرده بودم و انتظار بخشش داشتم .
 من در برابر تمام خوبی های باران بدی را تقدیمش کرده بودم. من گناهکار بودم. از باران چه
 انتظاری داشتم ؟ انتظار حضورش ؟ با وجود شکوفه ؟ شکوفه ای که به زندگی ام آرامش می
 بخشید . خودخواه بودم . خودخواه تر از آنچه که باید می بودم .
 چه میکردم با این زندگی ... !

زنگ تلفن باعث شد تکانی به تن خشک شده ام دهم . امین پشت خط بود . می خواست از باران
 بخواهم به خانه برگردد . می خواست بگویم از آمدن منصرف شده است . کاری فوری برایش پیش
 آمده بود و من فکر کردم قبلا کار فوری نداشت . امینی که کار خاصی نداشت . گفت باران را راهی
 خانه کنم و من به این فکر کردم تا ظهر زمان زیادی نیست .

لعنت بر من ... لعنت بر من ...

شیطان روح و جسمم را به تسخیر در آورده بود . لعنت بر من ... به چه چیزها که فکر نمی کردم . برگشتم . اولین قدمم به سمت کارگاه بود . اولین قدمم پاهایم را به زمین چفت کرد . چرخیدم ... باران تنها بود . امین نمی آمد . گفته بود راهی خانه اش کنم .

چشم روی هم گذاشتم : اعوذ بالله من الشیطان الرجیم!

سوئیچ را در دستم چرخ دادم و از درب آهنی کارگاه که سنگین تر از قبل باز می شد بیرون رفتم . نگاهم روی قامتش ثابت ماند . دستش را برای تاکسی زرد رنگی که رد شد تکان داد اما تاکسی با سرعت از کنارش گذشت . کلافه سرش را به چپ و راست تکان داد . در با صدای ناهنجار پشت سرم بسته شد . سوئیچ را بین انگشتانم فشردم و اولین قدم را به سمت ماشین برداشتم . با صدای ریموت ماشین به عقب برگشت . نگاهش را به سمتم برگرداند . کیف سیاه و سفیدش را روی شانه جا به جا کرد و بیشتر به تن فشرد . با تردید سر برگرداند . موهای سیاهش که از کناره های شال بیرون زده بود تکان خورد . جا به جا شده و سر جایشان برگشتند . پشت فرمان زانتیای سیاهم که به تازگی به لیست اموالم افزوده شده بود نشستم . شکوفه به دنبال برنامه های نذری بود و مجبور بودم ماشین را به دستش بسپارم . و تصمیم خرید ماشینی جدید با حساب و کتابی دقیق به ذهنم رسیده بود .

کنار پایش ترمز کردم . شیشه را پایین کشیدم . قدمی عقب گذاشت . کمی خم شدم تا صورتش در مسیر دیدم قرار بگیرد . ابروانش را در هم گره زد و با اخم نگاهم کرد . لبهایم را با زبان تر کردم . انگشتان حلقه شده ام به روی فرمان را بیشتر فشردم و گفتم : بیا بالا . می رسونمت .
-ممنونم . خودم میرم .

-این طرفا ماشین گیر نیاید . بیا بالا ...

اخم کرد . دستش را با خشم تکان داد : لازم نیست پیدا میشه بالاخره .

-فکر کن تاکسیه . سوار شو ... تا به جایی می رسونمت .

با تردید نگاهم کرد . لحن جدی ام مجبورش کرد یا تصمیم انی اش ... هر چه باعث این اتفاق بود ، مهم نبود زمانی که بوی عطر همیشگی اش در ماشین پیچید . مثل تمام روزهایی که کنارم روی صندلی کمک راننده می نشست و من عطر تنش را به ریه هایم می فرستادم . در ته ته های دستگاه تنفسی ام حبس می کردم برای لحظات نبودنش . بو می کشیدم عطر تنش را که در میان عطر زنانه ی شیرینش گم می شد .

-زندگی خوبی داری .

نگاهم را از ماشین پیش رویم گرفتم . خیلی سریع نگاه خیره اش را از نظر گذراندم . جوابم برای این جمله اش سکوت بود . زندگی خوبی داشتم . داشتم زندگی پر از آرامش ... زندگی با محبت ... زندگی با دوست داشتن ... زندگی بدون عشق ...

-دوستش داری ؟

پایم را روی گاز فشردم . ماشین سرعت گرفت . کاش مسیر زودتر به پایان می رسید . طولانی تر شدنش را نمی خواستم . مثل روزهای گذشته از اینکه باران روی صندلی کنارم نشسته بود احساس خوبی نداشتم .

پلکهایم را روی هم فشردم . دوستش داشتم . برگشتم . نگاهش کردم و زمزمه کردم : راضیم . لبخند زد . لبخند محوی که خیلی زود از روی لبهایش محو شد . من گناهکار بودم در حق او...

سرش را به شیشه تکیه زد . سکوت ماشین عذاب آور بود . قلبم فریاد سخن میزد و ذهنم فریاد خیانت ... قلبم فریاد عشق میزد و ذهنم فریاد حرمت ها ... قلبم دلتنگ باران بود و ذهنم دلتنگ همسرم .

دستم را تکیه گاه سرم کرده و به لبه ی پنجره تکیه زدم . لعنت به تمام این زندگی ...

مسیر طولانی تر از همیشه به پایان رسید . گویی ثانیه ها کش می آمدند .

در برابر ساختمان توقف کردم . به سرعت پیاده شد . صدایش زدم . بارانی که مدتها قبل به بارانم تبدیل شده بود را بدون هیچ صفتی به کار بردم . باران برای من نبود . باران باران من نبود . بارانم نبود . بارانِ امین بود . باران برای امین بود . خم شد . دستش را روی لبه ی در باز گذاشت و سر خم کرد . پلک زدم . زیر چشمانش به سیاهی می زد .

تمام توانم را برای به زبان آوردن این اسم در برابر بارانِ من به کار بردم . پرسیدم : چرا امین ؟

انگشتانش را بهم فشرد . دندان هایش را روی هم سایید . پاسخش طولانی تر می شد با تغییر حالت هایش . و بالاخره نفسش را رها کرد و با غم انگیز ترین لحن ممکن ... آرامترین صدای ممکن گفت : کاش خودمم می دونستم .

رفت . در را کوبید و رفت . وارد ساختمان شد . نگاهم به درب بسته شده ثابت ماند . باران رفت . کاش می دانست . «چرا امین» را کاش می دانست . سر خشک شده ام را برگرداندم و از سختی اش چشمانم را به تندی روی هم فشردم .

باران نمی دانست ... به همین سادگی ... نمی دانست ...
چشم گشودم .

چشمان پر از آرامشم با فاصله کوتاهی مقابلم بود . چشمانش مامن آرامش نبود . چشمانش به اشک نشسته بود .

لرزیدم . لرزیدم از چشمان به اشک نشسته اش ... اینبار نلرزیدم از حضور باران لرزیدم از این چشمان . لرزیدم از احساسی که در چشمان پیش رویم خفته بود . ترسیدم از تمام آنچه از برابر این چشمان گذشته بود . ترسیدم از آنچه در ذهن همسرم گذشته بود . دستم را به دستگیره گرفتم . قبل از پیاده شدنم قدم برداشت . قدم هایش را تند کرد . کالسکه ساوان را به حرکت در آورد و از برابر چشمانم گذشت . دنبالش رفتم . فراموش کردم ریموت ماشین را زدم یا نه . مهم نبود . قدم هایش را سریعتر از آنچه انتظار داشتم برمی داشت . صدا زدم . قدم برداشت .

التماس کردم : شکوفه !

قدم برداشت .

چادرش را بین انگشتانم کشیدم . دستش به سمت چادرش رفت و ایستاد . قدم برداشتم و رو به رویش ایستادم : بزار توضیح بدم .

لال می شدم . کاش زبان باز نمی کردم . کاش نفسم می رفت و نمی گفتم .

چون تلنگری شد برای اشک های خفه شده اش .

اشکهایش سرازیر شد . چادرش را از بین انگشتانم بیرون کشید : چیزی برای توضیح نیست .

غریدم . صدایم بالا رفت : اونی نیست که فکر می کنی !

خشمگین شد . پشت دستش را روی صورتش کشید . ساوان چشم گشوده بود . برعکس لحظاتی

قبل که در خواب بود حال با دقت زل زده بود به صورتم . صدایش آرام بود اما جدی : من هیچ

فکری نمی کنم . اگه فکری می کردم الان اینطور جلوم وای نمیایستادی ... درسته هیچ کسی رو

ندارم که پشتم باشه ولی خدای من به جای همه ی ادما پشتمه . من فکری نمی کنم . خدای من

بهتر از هر کسی می دونه چه اتفاقی افتاده .

زانوانم خم شد . شکستم . قلبم ... ذهنم ... روحم . از من به خدایش پناه می برد . باز هم به

خدایش پناه برده بود .

از کنارم گذشت . ساوان جیغ زد . بابا هایش به قلبم چنگ زد . خدای من ... خدای من ... ! خدای شکوفه ...

شکایتیم را به خدایش می کرد .

مرصاد خدای شکوفه می شنید ... خدای شکوفه می دانست .

خدای باران هم می دانست . خدای هر دوی آنها می دانست . خدای من هم می دانست . خدا می دانست در مورد هر چیزی و من احساس گناه می کردم . در برابر شکوفه ... در برابر باران ... من گناهکار بودم .

شاید هم حاجی گناهکار بود . شاید هم داریوش خان علوی ...

شاید ... دقایق گناهکار بودند . شاید من بخاطر برادر مهدی بودن گناهکار بودم . روزی که با تماسی که از طرف بیمارستان داشتم خودم را به بالای سر مهدی رسانده بودم ، گناهکار بودم . شاید هم مهدی گناهکار بود که زن و فرزندش را به من سپرد و حاجی شنید . حاجی که در چهارچوب در ایستاده بود و شنید که مهدی گفت : شکوفه و بچم و به تو میسپارم مرصاد .

*

*

*

اینبار سکوت نبود . به سکوتش گریه هم افزوده شده بود . برای خواب که قدم در اتاق گذاشتم پای سجاده اش بود . منتظر ماندم . دو ساعت تمام چشم دوختم به قامت نشسته اش در درگاه خدایش . اما انتظارم بیهوده بود برای جدا شدنش از این درگاه . انتظار بی فایده بود برای شکستن سکوتش . کنارش نشستم . تسبیحش را در دست گرفتم و آرام از بین انگشتانش بیرون کشیدم . خم شد . بوسه ای که به روی مهر ره آوردش از مشهد زد سکوت اتاق را شکست . سر بلند کرد . صدایش زدم . چشم دوخت به نقطه ای تاریک و جواب داد : بله ؟

بله ! مدتها بود پاسخش در برابر اسمش چیزی به جز جانم نبود . حال بله . بله ای که برای من خبر از وجود دلخوری اش داشت .

تسبیح را بین انگشتانم تکان دادم . زمزمه کردم : به خدای تو قسم فقط رسووندمش ...

برگشت . چشمان به خون نشسته اش در میان صورتم دنبال حقیقت قسم می گشت . قسم

خورده بودم . به خدای شکوفه . به خدای خودم . تسبیح را درون سجاده اش رها کردم : و ازش

پرسیدم ...

قبل از اینکه کاملا سر بلند کنم انگشتانش روی لبهایم نشست . صدایش از ته تهای وجودش بلند شد : نگو مرصاد ... به همین خدا قسمت میدم نگو ... الان نگو ... الان توانش و ندارم ... گله ای هم ندارم ... لازم نیست توضیح بدی ... تو برای من هر کسی نیستی ... بعد از خدا همه کسمی ... کسی هستی که حاضرم در برابرت زانو بزنم . تو بهم زندگی دادی ... بهم کمک کردی رو پای خودم بایستم . اگه امروز اون بیرون بودم ... اگه امروز تونستم چیزی رو ببینم بخاطر این بود که تو بهم یاد دادی می تونم اونجا باشم . می تونم بیرون از این چهاردیواری باشم . اینکه دوسش داری کم چیزی نیست . من اومدم تو زندگیت ... عشقت و ازت گرفتم . حق داری ... من این حق و ازت نمیگیرم.

خم شد . نگاه از نگاهم گرفت و سجاده اش را تا زد . به آرامی بلند شد و پشت به من ایستاد . اب دهانش را فرو داد و گفت : ولی اون شوهر داره مرصاد ... مبادا گناهی کنی ... مبادا به زن شوهر دار چشم داشته باشی ... ! مراقب گناهاش باش مرصاد . دستانم توان از دست داد . دستانم روی زانوانم رها شد . شکوفه ... شکوفه ... چطور توانسته بودم . چطور این کار را کرده بودم . چطور به خودم اجازه داده بودم این چنین در افکارم به او خیانت کنم .

به دنبالش رفتم . روی مبل نشست . کتاب به دست گرفت و زل زد به دیوار . کنارش نشستم : بزار حرف بزنم شکوفه ... من به زن شوهر دار چشم ندارم . به باران چشم ندارم ...
-انکار نکن مرصاد . مرصاد این کار و نکن . الان سکوت بهترینه . خواهش می کنم . توضیحی نمی خوام ...

*

*

*

سیامک غرید : همین و می خواستی ؟ گند زدی مرصاد گند زدی ...
سرم را از بین دستانم بیرون کشیدم و چشم دوختم به سیامک . سر تکان داد : انتظار نداشتم . فکر می کردم خیلی مردی ... به خودم می گفتم مرد تر از مرصاد هم پیدا میشه ؟ مرصادی که بخاطر اون زن بی پناه و اون بچه از عشقش گذشت . اشتباه کردم مرصاد ... اشتباه کردم .

صدایش در تک تک سلولهای ذهنم فریاد میزد: با اون زن بدبخت چیکار کردی مرصاد؟ مرصاد شکوفه خانم از دیگرون به تو پناه آورده بود.

فریاد زد: خفه شو سیا خفه شو ...

پوزخند صدا داری زد: هممون خفه شدیم مرصاد. اصلا به من چه ... دلم به حال شکوفه خانم و ساوان می سوزه وگرنه تو اصلا اهمیتی نداری ... تو لیاقت اون زندگی رو نداشتی ... لیاقت همون بارانه که با تمام پسرای کلاس لاس میزد.

مشتم را با شدت تمام روی میز کوبیدم. صدای شکستن شیشه ی روی میز و سوزشی که بین انگشتانم تیر کشید باعث سکوت طولانی سیامک شد. با تاسف به دست من و بعد به میز خیره شد. وقتی از سالم بودن دستم مطمئن شد سری به تاسف تکان داد. زیر لب زمزمه کرد: متاسفم برات ...

مسیر خروجی را در پیش گرفته بود. اما بین چهارچوب در ایستاد: فکر می کنم بهتر باشه این شراکت و تمومش کنیم. نمی تونم بشینم و شاهد کارات باشم. بهتره برم و نبینم. در موردش با بچه ها حرف میزنم. امیدوارم شکوفه خانم نخواد خودش و درگیر این زندگی کنه. داشتن اون لیاقت می خواد که تو نداری ...

آتش خشمم شعله ور شد. گناهم چه بود که به این سادگی مجازات می شدم؟ گناهم خیانت بود! خیانت به حضور همسرم. خیانت به دلتنگی برای باران ... دلتنگی برای عشق گذشته ام. مجازاتم برای اشتباهاتم بود؟ اشتباهاتی که ساده بود؟ به سادگی، سیامک بنای رفتن گذاشت. وحید و بقیه هم با او همراه شدند. در چشم بر هم زدنی تنها ماندم. در چشم بر هم زدنی فقط دو نفر تصمیم بر ماندن گرفتن. در چشم بر هم زدنی کارگاهی که برایم دوست داشتنی به نظر میرسید تلخ شد. از بین رفت. چند روز بیشتر طول نکشید تا سیامک تمام برگه های لازم را در برابرم قرار داد و گفت: تو همیشه برادرم می مونی ... ولی ... امیدوارم فهمیده باشی اشتباه کردی. فهمیده باشی زندگیت چقدر خوبه و نباید از دستش بدی. برادر به حرمت روزهای گذشته نذار زندگیت نابود شه. خودت و نجات بده. خشمگین بودم. خشمگین از سکوت شکوفه ... خشمگین از دوری کردن هایش ... خشمگین بودم از رفتن سیامک. خشمگین بودم برای عزم رفتن دوستانم. به سادگی خشمگین شده بودم از تک تک ادم های نزدیکم.

سیامک بی دلیل همان اول صبح که مرا دیده بود چشم غره رفته بود. سیامک بی دلیل اخم کرده بود و در حال گذر از کنارش گفته بود لیاقت ندارم. حال هم این صحبت ها... سیامک در مورد من چه فکری میکرد؟ سیامک چرا باید از زندگی خصوصی من با خبر می شد؟

شکوفه به همین راحتی تمام اتفاقات زندگی ما را به آیدا می گفت تا سیامک از خصوصی ترین مسائل زندگی من با خبر باشد؟! نمی دانم اصلا مشکلات شخصی زندگی من چه ربطی به سیامک داشت؟ سیامک چه حقی داشت تا مرا بخاطر مسائل زندگی ام بازخواست کند؟ سیامک... رفیقی که اینگونه مرا لگد کوب کرده بود. سیامک چه فکری در سر می پروراند؟ من نام برادر را به روی او گذاشته بودم و او مرا...

حتی دلیلی برای رفتارهایش نپرسیدم. سکوت کردم. دلگیر بودم... از شکوفه... از سیامک... دلگیر؟ شاید هم احساس گناه میکردم. اما... از هیچکس انتظار توضیح نداشتم. خود هم به دنبال توضیح نبودم. فقط گوشه ای ایستاده بودم و رفتارهای اطرافیانم را نظاره می کردم. روزهایم عجیب سخت می گذشت. امین برای سفر رفت، باران هم با او رفت. شکوفه سکوت بر لب زد. از من دوری کرد. نظاره گر شدم. شکوفه ساوان را به سینه فشرد و در اتاق ساوان ماند و من سکوت کردم. همه رفتند و من سکوت کردم.

جای خالی تک تک ادم ها در کارگاه، برایم همچون آتش جهنم سوزاننده بود. آرامشی که داشتم نه در کارگاه پا برجا بود و نه در خانه. خانه ای که شکوفه با سکوتش سنگینش کرده بود. به خانه که می رسیدم ساوان را به اتاق می برد و می خواباند. خودش را تا زمان شام در اتاق حبس می کرد. سر میز شام کلمه ای از زبانش خارج نمی شد. جواب سوال هایم ساده تر از انی بود که اجازه صحبتی دهد. تمام شب را در سالن می ماند و زمانش را برای درس خواندن می گذاشت. مسخره بود اما من تنبیه می شدم برای گناهی که نکرده بودم. من تمام آن روز تنها چند کلمه با باران صحبت کرده بودم و تنبیه می شدم. با همسر دوستم...

تنبیه می شدم. شاکی می شدم. اما...

در پایان تمام این اتفاقات را به پای گناهی می گذاشتم که خود انجام داده ام. خودم را برای عاشق بودن تنبیه میکردم. اجازه می دادم این تنبیه برایم تنبیه باشد به ازای عاشق باران بودن. به ازای دوست داشتن شکوفه.

*

*

*

تمام روزهای گذشته فکر کرده بودم. سیامک گفته بود اگر لیاقت داشتم به باران فکر نمی‌کردم. اما من از اینکه روزی به باران می‌اندیشیدم پشیمان نبودم. باران پاک تر از آن بود که سیامک این کلمات را در وصفش به کار ببرد. باید در آن لحظه در دهان سیامک می‌کوبیدم اما من آنچنان در شوک رفتارهای سیامک بودم که فراموش کردم می‌توانم رخ در رخس بایستم. سیامک حق نداشت به باران توهین کند. بارانی که من در پاکی اش شکی نداشتم. باران پاک بود. باران را تنها من می‌توانستم توصیف کنم. بارانی که می‌توانست معلم زندگی باشد. بارانی که می‌توانست درس زندگی بیاموزد. بارانی که به من توان ایستادن آموخته بود. باران بود که بر زندگی من باریده بود و مرا به سمت روشنایی کشیده بود.

باران چطور می‌توانست بد باشد؟

باران مگر می‌توانست بد باشد؟

باران معنای زندگی من بود. من تمام بودن هایم را مدیون بارانی بودم که صبورانه مرصاد غرق شده در دوراهی عقل و سنت خانواده، را به شخصیت محکم تبدیل کرد. باران صبور بود... بارانی که من در برابرش نشسته و از دلایل برای ترکش گفته بودم صبور بود. بارانی که دورادور شکوفه را دیده بود صبور بود. بارانی که برای ساوان چند روزه دل سوزانده بود چطور می‌توانست بد باشد؟ بارانی که برای برادر مرده ی من اشک ریخته و برای کودک به دنیا نیامده اش زار زده بود. سیامک هرگز بارانی را که من میشناختم ندیده بود. سیامک باران را نمی‌شناخت. برای او باران تنها باران محبوب دانشگاه بود. دخترک بی پروای دانشگاه که در همه حال می‌توانستی روی کمک هایش حساب کنی. باران آزادی که تمام مشکلات دوستانش را به شانه می‌کشید. باران خوب تر از آنی بود که بد شود.

آن که بد بود؛ من بودم. من بودم که به قول و قرارهایمان پای بند نمانده بودم. من بودم که از باران خواسته بودم مرا رها کند. من از باران خواسته بودم درک کند نمی‌توانم... نمی‌توانم نسبت به پسر بچه ی چند روزه بی تفاوت باشم. گفتم نمی‌توانم از همسر برادرم بگذرم و اجازه دهم برای داشتن پسرش از بین برود. صدای دکتر در گوشم زنگ زد و من برای باران از اوضاع و شرایط بد شکوفه گفتم و خواستم درک کند. من حرفی از اینکه نمی‌خواهمش بر زبان نیاوردم. از اینکه ترکم کند نگفتم تنها از شرایط بد شکوفه و ساوان گفتم و انتظار داشتم باران درک کند. اما این درک کردن به چه معنایی؟

اینکه باران بماند و وجود شکوفه را در زندگی من ببیند و من سکوت کنم؟
 روزی که حاجی زمان عقد را مشخص کرده بود همراه باران بودم. به تلخی روز و تاریخ عقد را
 برای باران بر لب آورده بودم. لبخند تلخی زده بود و با گفتن «دیگه داره راهمون از هم جدا
 میشه» تمام غم دنیا را در دلم سرازیر کرده بود. خواسته بودم بماند و او گفته بود: مرصاد میتونی
 یه مرد و توی زندگی من تحمل کنی و باهام بمونی؟
 به چشمانش زل زده بودم. تلخ... با خشم... رنجیده...

اما واقعیت چیزی جز آنچه باران بر زبان آورده بود، نبود. حق با باران بود. باران همیشه با بهترین
 منطق به موضوع می نگریست. حق با باران بود. من هرگز نمی توانستم شاهد باشم که مردی در
 زندگی باران باشد و من هم باشم چطور این را از باران میخواستیم؟ بارانی که همیشه از برابری
 حقوق زن و مرد سخن می گفت. بارانی که می گفت زن هم می تواند زندگی کند. زن هم می تواند
 کار کند. زن هم می تواند درس بخواند. زن هم می تواند به دنبال رویاهایش باشد و در عین حال
 مادری مهربان و همسری وفادار باشد. بارانی که تصمیم داشت دنیا را به جای بهتری برای زندگی
 زنان و مردان تبدیل کند.

آن روز با تمام تلاشهایم افکار خانواده ام را از باران خواسته بودم و با تلخی لبخند زده بود.
 رو چرخانده بود و مرا در بین افکارم، بین تلاشهایم، بین اتفاقات زندگی ام رها کرده بود. من برای
 از دست دادن بارانی که در برابر نگاهم، در دوردست ها محو شده بود شکوفه را مقصر می
 دانستم. من باران را از دست داده بودم تا شکوفه باشد. شکوفه ای این روزها افکار آموخته از
 باران را برایش تدریس میکردم. باران بد نبود. باران الگوی زندگی من بود. باران استاد روایت های
 زندگی من بود.

باران، باران شیرین زندگی بود.

شکوفه، سیامک... چطور می توانستند بیاندیشند که من می توانم خیانت کنم؟ خیانت!
 من شاید روزی می توانستم خائن باشم اما باران...
 باران نه! باران از خائنین متنفر بود. باران خیانت را نه خیانت به شخص مقابل خیانت به خود می
 دانست. باران خیانت نمیکرد. باران هرگز مرا نمی پذیرفت.

*

*

*

بازگشت امین خیلی زودتر از آنکه انتظار داشتم اتفاق افتاد . در خانه مشغول قدم زدن بودم . انگشتانم را کلافه بین موهایم می کشیدم . قدم هایم سست بود و سنگین ...

امین آمده بود . مرا در ورودی ساختمان دیده بود با خنده برایم سر تکان داده بود . امین دست روی شانه ام گذاشته بود و من از فشار انگشتانش روی شانه ام اخم کرده بودم و او پرسیده بود:

چطوری پسر؟

پاسخم به این سوال پوزخند بود . پوزخندی به تمام روزهای این زندگی... به کمرنگ شدن باران... به اسطوره شدن باران... به دلتنگی هایم برای شکوفه... به دلخوری ام از شکوفه... به حسی که این روزها کاملا در افکارم واضح بود . این روزها باران را ستایش میکردم . دلتنگی شکوفه می شدم و ناراحتی ام را از تمام دنیا پنهان میکردم .

این روزها تنها می توانستم برای ساوان از دردهایم بگویم . از نبودن های سیامک... از رفیق نیمه راه شدن سیامک... از بی اعتنایی های شکوفه... از تلخی نبودن مهدی... از بارانی که اسطوره زندگی من شده بود .

ساوان محرم اسرارم بود . کودک یک ساله ی من ، برایم بهتر از هر رفیقی لبخند میزد . گویی تمام دردهایم را می فهمید . در تمام مدت سر به سینه ام می گذاشت و نفس می کشید . چنان آرام می گرفت که نمیتوانستم لبخند نزدم . نمی توانستم به حضورش بی تفاوت باشم . گویا میخواست اجازه دهد از تلخی این روزها بگویم .

ساوان یک ساله مردانه رفاقت میکرد برایم . برخلاف تمام رفاقت هایی که این روزها می دیدم .

این روزها به رفاقت های امین هم احساس بدی داشتم . این روزها سیامکی را که سالها می شناختم جور دیگر دیده بودم . چطور می توانستم با این اوصاف به امینی که مدتی زیادی نبود می شناختم اعتماد کنم .

حقیقت این بود من تمام اعتمادم را از دست داده بودم .

فرق نمی کرد آن شخص حال چه کسی می شد! حتی اگر امین شوهر باران نبود هم برای من اهمیتی نداشت . تمام رفاقت ها مرده بودند .

نگاهم روی قامت کشیده امین و شکوفه پیش رویش ثابت ماند . ابروانم را در هم کشیدم . امین در حیاط ... رو به روی شکوفه !!؟

*

*

*

فصل چهارم :

روزهای زندگی من این چنین می گذرد .

انتظارم برای خوشبختی خیلی زودتر از آنچه می پندارم محو می شود ...

صدای نق نق های ساوان هم نمی توانست در این لحظه نگاه من را از امین حمد و همسرم جدا کند . نق نق هایی که کم کم تبدیل به گریه می شد اما من ... تمام تلاشم برای فهمیدن کلماتی بود که امین حمد به زبان می آورد و شکوفه به آن گوش می داد . کاش می توانستم صورت شکوفه را در این لحظه ببینم . کاش می توانستم ببینم واکنشش در برابر این صحبت ها که در طولشان امین خیره شده به صورتش چیست .

ساوان فریاد کشید و من برگشتم . برگشتم و کنارش نشستم . اما تمام فکر و ذهنم در پی امین و شکوفه بود . ساوان با اخم دستش را به صورتم کوبید و میان جیغ هایش من می توانستم تلاشش برای زمزمه با ... با را درک کنم . با خشم غریدم : ساکت باش ...!

صدای ساوان اوج گرفت . با اخم و اینبار چشمان خشمگین نگاهم می کرد . چشمانش مثل چشمان سیامک تلخ بود . سیامک رفته بود . من بودم و کارگاه . من بودم و حاج یوسف ... من بودم و علیرضا ... من بودم و جای خالی تک تک بچه هایی که سالها در کنار هم کار کرده بودیم . متوجه باز شدن در نشدم . کنارم که نشست ... دستش را دیدم که به سمت ساوان دراز شد . از اغوشم بیرون کشیدش . چادر از سرش سر خورد و من انگشتانم را ما بین موهایم به حرکت در آوردم . نگاهم بین صورت گریان ساوان و چشمان نگرانش که هر لحظه از صورتم می دزدیدش کلافه ترم می کرد .

بلند شد . از برابر نگاهم گریخت و به سمت آشپزخانه رفت . بلند شدم . روی پاهایم که از گیجی افکارم می هراسیدند قدم بردارند ایستادم . سسکه ساوان افکار بهم ریخته ام را در هم می کوبید . لعنتی ...

این کلمه ای بود که مدام زیر لب تکرار می کردم . با سختی زمزمه کردم : امین چی می گفت ؟
ایستاد . ایستاد و من لرزشش را دیدم . دیدم چطور سعی کرد ساوان را در اغوشش حفظ کند .
ارام گفت : هیـــــــــ چی ...!

چشم روی هم گذاشتم . هیچی که شکوفه از آن حرف میزد بیشتر از ده دقیقه طول کشیده بود .
هیچی که شکوفه گفته بود ده دقیقه او را در برابر امین نگه داشته بود . شیر اب را باز کرد . به
طرفش قدم برداشتم . پشت به من لیوان را به سمت دهان ساوان برد . پشت سرش ایستادم .
لیوان را زیر شیر اب گذاشت . شیر را بست و به سمتم برگشت . هین بلندی که از حضورم کشید
باعث شد ساوان دوباره به گریه بیفتد . بی توجه به گریه های ساوان دستم را به کانترا تکیه زدم و
و گفتم : برای همین یه ساعت اونجا نگهت داشته بود ؟

چشم از نگاهم دزدید . از نگاه کردن به چشمانم می گریخت . می خواستم دلیل فرارش را بدانم .
می خواستم از کلامش سر در بیارم . می خواستم بدانم چه چیز است که این روزها دورش کرده
است . می خواستم بدانم چرا باید لایق این دوری باشم ؟ چرا نباید فرصت سخن گفتن داشته
باشم . می خواستم بدانم اما شکوفه دریغ می کرد . نگاه خیره ام ترسناک بود ؟ من می
ترساندمش که قدمی عقب گذاشت تا به کانترا برخورد کرد . صدای کانترا میان گریه های ساوان
که رو به کاهش می رفت گم شد . برای فرار از دستم تقلا کرد . قدمی پیش گذاشت و از کنارم
گذشت و در همان حال گفت : در مورد تو حرف میزد .

ابروانم را در هم کشیدم . قدم برمی داشت . در مسیر خروج از اشپزخانه . به دنبالش رفتم . قدمی
برداشتم و پیش رفتم . ساوان را کنار اسباب بازی هایش زمین گذاشت . گریه اش را فراموش
کرده بود و با هیجان به اسباب بازی هایش نگاه می کرد . نق نق کنان درخچه ی پلاستیکی را که
پدر و پسر باهم خریداری کرده بودیم برداشت و به سمت صورت شکوفه نشانه گرفت . قبل از
اینکه بتوانم واکنشی نشان دهم بر روی گونه اش نشست و دست شکوفه هم رویش ... مطمئن
بودم درد داشته ... مطمئن بودم شکوفه درد می کشد اما برعکس تمام روزهایی که در برابر این
رفتار ساوان واکنش نشان می داد . صدایش را بالا می برد اینبار نگاهش را به فرش دوخت و
سکوت کرد . نزدیک تر شدم و کنارش نشستم . پرسیدم : می خواد بره با سیا کار کنه ؟

امین هم این روزها به کارگاه نمی امد . این روزها همه ترکم کرده بودند . امین هم ترکم کرده بود .
سفارشات امین آماده نبود . نگاهم را از صورتش گرفتم و زانوانم را در اغوش کشیدم . دستانم را
به دور زانوانم حلقه زدم و گفتم : نمی دونم چه گناهی کردم که اینطور دارم مجازات میشم . فکر

می کردم امین دوستمه ولی مثل اینکه اشتباه می کردم . هرگز فکر نمی کردم سیامک تنهام بذاره . همشون رفاقت و در حقم تموم کردن .

اب دهانم را فرو دادم . از چیز هایی که به زبان می اوردم هراس به دلم چنگ زد . ادامه دادم :

کارگاه جهنمی شده . حاج یوسف چنان سر سنگین نگام می کنه که به وجود خودم شک می کنم ... چطور به اینجا رسیدم شکوفه ؟

با عجز نگاهش کردم : دارم دیوونه میشم .

خودش را جلوتر کشید . ارام صدایم زد : مرصاد ...

با کلافگی سرتکان دادم : تو هم میری ...

نمیدانم چطور این کلمه را بر زبان آوردم.

احساس کردم قلبم شکست . فکر کردن به نبود شکوفه ... مرگ بود : هیچ کس ازم نمیپرسه اشتباهی کردم یا نه !

گویا با همین جمله تمام درد سینه ام را بر زبان آورده بودم . مثل بچه ها از ناراحتی ام حرف زده بودم . نمی دانم چرا این مهر سکوت روی لبهایم را شکسته بودم . اما ...

کاش می شد بگویم هر آنچه بر زبان آورده ام را فراموش کن .

بلند شدم و به تندی به سمت اتاق رفتم . کاپشنم را از روی تخت برداشتم و به تن کردم . شلوار ورزشی ام را با شلوار جینی که چند وقت پیش شکوفه به لباس هایم اضافه کرده بود را به تن کردم و بیرون زدم . نگاهش نکردم مبادا پشیمان شوم . مبادا دلتنگ شوم و بمانم !

پله ها را با سرعت پایین می دویدم . فرار می کردم ؟! مثل گذشته ها ... مثل زمانی که نمی توانستم در برابر حاجی بایستم ؟! مثل زمانی که نمی توانستم در برابر حاجی بایستم و بگویم این حقم نیست . نمی توانستم مثل زمانی که در برابر مهدی ایستادم و قول دادم مراقب زن و بچه اش باشم بمانم . لعنت به من ... لعنت به این زندگی ...

کاش ... ای کاش هرگز در برابر مهدی نمی ایستادم . کاش ... ای کاش به ان سرعت به بیمارستان نمی رسیدم . کاش برای دیدن برادر هم قفسم عجله نمی کردم ... ای کاش مهدی هرگز مهندس نمی شد . ای کاش مجابش نمی کردم برای دانشگاه رفتن تلاش کند . ای کاش مهدی هرگز تصمیم به استفاده از رشته ی تحصیلی اش نمی گرفت . ای کاش ... ای کاش مهدی مسئول رسیدگی به ان ساختمان نمی شد ... ای ...!

در برابر سوپر مارکتی که سال پیش در برابرش ایستاده بودم ایستادم . وارد شدم . اینبار به جای پسری که ان شب تخمه می شکست مردی میانسال پشت ویتترین بود . نزدیک شدم . با مهربانی پرسید : چیزی می خواهید ؟

-:سیگار ...

پلک زد . چرخید و گفت : چند نخ ؟

بی توجه به سوالش جواب دادم : هرچی ... یه چیز خوب بده .

برگشت . متعجب نگاهم کرد . لحظه ای بعد یک نخ سیگار را پیش رویم گذاشت . نگاهم را دوختم به تک نخ سیگار روی ترازو . دستم را به سمت جیب شلوارم هدایت می کردم که گفت : این یه نخم برات ضرر داره . یه چیز دیگه واسه اروم کردن خودت پیدا کن . دستم در ورودی جیبم سنگین شد . متوقف شد . نگاهش کردم . برگشتم . قدمی عقب گذاشتم و از مغازه بیرون رفتم . بی هیچ حرفی . راه افتادم ... به سوی مقصدی که هیچ تصمیم برای انتخابش نداشتم .

کنار سنگ سرد نشستم . انگشتانم را رویش قرار دادم و سرمایش را برای گرم کردن وجودم بلعیدم . چشم روی هم گذاشتم و فاتحه ای زیر لب شروع کردم . برای شادی روحش ؟ شاید برای آرامش روحم .

هوای سرد اطرافم را به ریه هایم فرستادم . سرم را عقب کشیدم . مهره های گردنم با صدا حرکت کردند . سرم را کاملا عقب کشیدم و سرمای هوا به تک تک سلول های گردنم نفوذ کرد . دندان هایم را روی هم فشردم . کم کم خودم را رها کردم و روی سنگ سرد بغل نشستم . دستانم را درون جیب کاپشنم فرستادم . پوزخندی روی لبم نشست . من ... اینجا ... دو سال پیش هرگز فکر نمی کردم برادرم اینجا ... باشد و من بر سر مزارش ... روز عروسی اش هرگز فکر نمی کردم قرار باشد روزی همسرش را به همسری در آورم . فکر نمی کردم فرزندش به جای او مرا به پدری بشناسد . هرگز فکر نمی کردم بابای برادر زاده ام باشم . هرگز نمی خواستم به نبود برادرم فکر کنم . مهدی نبود ... به سادگی یک شب ... به سادگی رسیدن من به خانه ... شامی که در کنار هم صرف کردیم . با هم منچ بازی کردیم و او با شوق از فرزندش گفت . گفت دوست دارد پسر باشد و من فکر کردم دختر را بیشتر دوست دارم . فکر کردم دختر من و باران هم از سر و کولم بالا خواهد رفت . شیطنت خواهد کرد درست مثل مادرش ... هرگز فکر نمی کردم فردای ان شب در بیمارستان بینمش ... هرگز فکر نمی کردم لحظه ی مرگش را به چشم بینم .

هرگز نخواستم ... اما برای آرامش برادرم قول دادم . قول دادم مراقب همسرش باشم . مراقب فرزندش باشم . قولی که می خواستم فدای عشقم کنم .
 من قول داده بودم . نمی توانستم در برابر حاجی سکوت کنم . نمی توانستم اجازه دهم برادرم بدون مادر باشد . نمی توانستم اجازه دهم برادر زاده ام در خانه ی حاجی بدون مادر بزرگ شود .
 هرگز فکر نمی کردم بتوانم به همسر برادرم فکر کنم . اما حال ...
 شکوفه برای من همسر برادرم نه ...

شکوفه زندگی ام . همسر م ... عمرم بود . چطور می توانستم به نبودش فکر کنم ؟
 از مهدی خجالت می کشیدم . از اینکه تماشا می کند خجالت می کشیدم اما جایی جز کنار او بودن نداشتم . جایی را نداشتم تا به دنبال آرامشم باشم . کاش زنده بود . زنده بود و باز هم مثل تمام روزهای گذشته من حتی صورت شکوفه ای را نمی دیدم که همسر او بود .
 کاش مهدی بود تا من باز هم غرق در رویای باران زندگی کنم و از وحشت خبر دار شدن حاجی سر به بالشت بگذارم .

کاش می شد کاشها را به واقعیت تبدیل کرد .

کاش می شد زمان را به عقب برگرداند .

چشم روی هم گذاشتم و سرم را به درخت تنومندی که در فاصله چندانی با سنگ سرد قرار نداشت تکیه زدم . کم کم به خواب رفتم . چشم بستم به روی دنیای سرد پیش رویم .
 با احساس سرمایی که به تنم رسوخ کرده بود چشم گشودم . چهره در هم کشیدم و لحظه ای طول کشید تا جایی که در آن حضور دارم را درک کنم . به سختی بلند شدم . تک تک اعضای تنم از سرما خشک شده بود . به سختی پاهایم را روی زمین گذاشتم و ایستادم . هوا کاملاً تاریک شده بود . نگاهی به اطراف انداختم . حضورم در آنجا ! این وقت شب ... ترسناک بود اما گویا من تمام ترسم را از دست داده بودم .

موبایلم را از جیبم بیرون کشیدم . ساعت نزدیک یک شب بود و من اینجا ... نگاهی به اطراف انداختم . سکوت وهم انگیز باعث شد به تندی به حرکت در آیم . به سمت خروجی قدم برداشتم .
 برای اولین ماشینی که در مسیرم دیدم دست تکان دادم . مرد جوانی که پشت کامیون بود خم شد و پرسید : پپر بالا ...

سوار شدم . مسیرش تا نزدیکی کارگاه می خورد . گرمای داخلی کامیون هم نتوانست تن خشک شده و یخ بسته ام را گرم کند .

نزدیک ترین مسیر برای گرم شدن کارگاه بود . خودم را روی صندلی درون اتاقم رها کردم و چشم بستم .

*

*

*

حاج یوسف کنارم نشست و گفت : نمی خواهی یه فکری برای اوضاع کارگاه بکنی ؟
 اخم هایم را در هم کشیدم : چیکارش کنم حاجی ؟ رفیقی که فکر می کردم رفیق نه برادرمه اصلا معلوم نیست سر چی رهام کرده و رفته . چیکارش کنم وقتی نمی خواد . وقتی حتی بهم توضیح نداد اوضاع چه خبره .

-: چرا ازش نمیپرسی ؟

پوزخند صدا داری زدم : پرسم حاجی ؟ اون حتی فرصت نداد پرسم چی به چیه ... حتی اجازه نداد بگم اخه چه غلطی کردم اینطوری مجازاتم می کنی ؟ هرچی از دهنش در اومد گفت و رفت . خونم هم دیگه نمی تونم به کسی اعتماد کنم . فکر نمی کردم نزدیک شدن به خانواده ی سیامک اینقدر بد باشه . زخم که تا اتفاقی تو زندگیمون می افته میزازه دست زن سیامک ... اقا سیامکم درست و فهمیده نفهمیده میاد میزنه تو سر من .

-: پناه بر خدا . مرصاد خان اینطوری نکن . برو با زنت حرف بزن . دیشبم که اینجا خوابیدی . مرد حسابی ادم بخاطر یه جر و بحث کوچیک از خونه میزنه بیرون ؟ نگفتی اون زن بدبخت تمام شب با یه بچه تو خونه چیکار کرده ؟ پاش و مرد . برو خونه . هم نهار دست پخت زنت و بخور هم باهاش حرف بزن . عصری برگرد منم به سیامک زنگ میزنم بیاد اینجا . بشینین صحبت کنین ... همیشه که رفاقت چندین سالتون و سر چیزای بیخود بهم بزنید .

-: حاجی من که گناهی نکردم دارن باهام این کار و می کنن . خدای بالای سرمونم اول میگه گناهمون چیه بعد مجازات می کنه . به والله ... من فقط اون زن و رسوندم خونه . دیدم مونده اینجا ... دیدم تاکسی گیرش نیاد مجبور شدم . اصلا خودت که دیدی من چقدر بعد از اون رفتم بیرون . وقتی وحید راهیش کرد که من تازه اومده بودم تو ساختمون . حاجی من اگه قصد و غرضی داشتم که همون لحظه میرفتم دنبالش .

حاجی دست روی شانه ام گذاشت : پاش و مرد . برو به زن و بچت برس . یه حال و هوایی عوض کن و برگرد . با زنت حرف بزن .

حاجی تا می توانست زیر گوشم خواند و راضی ام کرد. نمی دانم تاثیر صحبت های حاج یوسف بود یا دلتنگی ام که ساعتی بعد خود را در برابر خانه یافتم. کلید که در انداختم، دیدم از روی کاناپه بلند شد. دستان حلقه شده دور پاهایش را رها کرد و از جا بلند شد. سلام داد و زیر لب پاسخ گفتم. به سمت ساوانی که با ورودم به سمتم آمده بود و به پاهایم چنگ می زد خم شدم. در آغوشش کشیدم و او به سمت آشپزخانه رفت.

بشقاب پر برنج را پیش رویم گذاشت و پشت میز نشست. نگاهم را دوختم به بشقاب خالی اش و تا چشمانش بالا کشیدم. پرسیدم: تو نمی خوری؟ ... سرش را به سمت شانه ی راستش کج کرد: می خورم. « با زنت حرف بزن »

بشقابم را به سمتش هل دادم: با هم بخوریم؟

لبخند شیرینی روی لبهایش نشست. قاشق به دست گرفت و اولین قاشق پر برنج را به دهان گذاشت. با هیجان دست به کار شدم. خورشت کرفس را روی برنج ریختم و گفتم: دستپخت محشره ... دلم لک زده بود واسه خورشت کرفس.

پرسید: دیشب کجا بودی؟

سر بلند کردم. تمام هیجانم فرو کش کرد. خیره شدم به صورتش. قاشق را درون بشقاب رها کردم و دستانم را زیر چانه زدم. قبل از توضیح باید معذرت می خواستم. برای نبودنم. برای اطلاع ندادنم. برای نگران کردنش ... برای نگرانی ای که موقع ورود به خانه در چشمانش دیدم. برای تماس هایش که بخاطر خاموش بودن گوشی ام از دست داده بودم. گفتم: ببخشید. چشم روی هم گذاشت: من نمی خوام تنهات بذارم.

چه خوب بود. چه خوب بود که او هم می خواست حرف بزنم. حرف بزند.

گفتم: سیا باورم نکرد. حتی ازم نپرسید مشکل چیه. ازت دلگیرم. فکر نمی کردم تمام مشکلات زندگیمون و بزاری دست اونا ...

ابروانش را در هم کشید: من چیزی نگفتم.

-پس سیا از کجا خبر دار شده؟ چرا باید اون حرفا رو به من بزنه.

با سکوت چند دقیقه ای صدایم زد: مرصاد ... !!!

سر بلند کردم: هوم؟

می خواستم بگویم جانم . اما توان تکان دادن لبهایم را نداشتم . در برابر مرصاد گفتنش تمام وجودم نیاز شده بود برای وجودش .

-: تو ...

با قطع شدن سخنش پرسیدم : من چی ؟

-: تو با ... با باران رابطه داشتی ؟

چهره در هم کشیدم . عصبی اخم کردم : یعنی چی ؟

-: یعنی ارتباطتون در چه حدی بود ؟

صادقانه پاسخ دادم : باران میومد کارگاه ... با هم می رفتیم دانشگاه . با هم درس می خوندم . با هم می رفتیم گردش ...

زبانش را روی لبهایش کشید و سخنم را قطع کرد : باهاش ارتباط نزدیک تر هم داشتی ؟

با اخم نگاهش کردم . منظورش چه بود ؟ چه چیزی در ذهنش می گذشت ؟ چرا نمی توانستم

سوالاتش را درک کنم . پرسیدم : منظورت چیه شکوفه ؟

-: چطوری بگم . یعنی تو و باران ... باران و تو ... ممکنه بود باران حامله ب ...

به تندی دستم را در برابر صورتش گرفتم . عکس العمل سریع باعث سکوتش شد . سرم را به

طرفین تکان دادم . خدای من ... خدایا ... شکوفه ؛ باورم نمیشد ... شکوفه این سوال را از من می

پرسید ؟

به تندی گفتم : من و اینطوری شناختی ؟ من همچین آدمیم ؟ من می تونم این کار و بکنم ؟ من ...

من مسلمونم ... من چطور می تونستم همچین کاری بکنم ؟ شش ماه تو خونم بودی دستم بهت

خورد ؟ از تو یکی انتظار نداشتم این حرف و بزنی ... چطور تونستی به پاکی اون دختر شک کنی ؟

بلند شدم . کنترل روی صدایم نداشتم : چطور می تونی بگی من این کار و کردم ؟ من ؟

دستم را به سینه کوبیدم : شکوفه ——— من ؟ من اینکاره ام ؟ من چشمم دنبال ناموس

دیگرون باشه . من چشمم دنبال دختر دیگرون باشه ؟ من از وقتی زخم شدی یه نگاه به نامحرم

نداختم . من از وقتی اسمت رفت تو شناسنامم به اون دختر یه نگاه بد نداختم . من چطور می

تونم همچین غلطی بکنم ؟ ——— من ...

مرصاد ... مرصاد چقدر کثیف شدی ... مرصاد ... مرصاد به لجن رفتی ... مرصاد به کجا رسیدی که

زنت اینطور در موردت فکر می کنه . مرصاد چقدر مردی که مرد بودن و زنت هم اینطور باور

کرده . مرصاد لعنت به جهنمی که در اون زندگی می کنی .

نفس کم اوردم .

نالیدم : من شکوفه ؟

بلند شد . در برابرم ایستاد . دستانم را دست گرفت و گفت : ببخشید . منظوری نداشتم ... اروم باش ... خواهش می کنم اروم باش مرصاد ...

به چشمانش خیره شدم . می خواستم صداقت کلامش را از چشمانش جستجو کنم . می خواستم بدانم چشمانش هم به آنچه به زبان آورده بود ایمان دارد ؟ چشمانش به اشک نشست و قطره اشکی سرازیر شد . چشمانش برای من منبع آرامش بود . چطور می توانست به گفته هایش ایمان داشته باشد وقتی چشمانش منبع آرامش من بود . این چشمان ... این چشمان به من اعتماد داشتند . چشمانم را روی هم گذاشتم . چند نفس عمی کشیدم . آرام شده بودم . اما از کلامش بغض به وجودم چنگ زد . زمزمه کردم . آرام ... به سختی ... : من ... شکوفه من ... به خدا قسم همچین کاری نکردم . من بهت خیانت نکردم . من فقط رسوادمش ... فقط ازش پرسیدم خوشبخته ... گفتم از زندگیم راضیم . من فقط پرسیدم چرا امین ؟ ... می خواستم بدونم چرا باید بیاد با رفیق من نامزد کنه ... چرا ؟ من فقط دلیل حضورش و خواستم .

نالیدم : شکوفه من بد نیستم . بدی نکردم . من خیانت نکردم . باور کن این و ... ! تمام وجودم زیر سوال رفته بود . تمام وجودش شک بود . تمام وجودم رو به نابودی بود . همسرم ... همراهم ... نفسم ... عشقم ... به وجودم شک داشت .

چشم گشودم . عشقم ... شکوفه را دوست داشتم ... شک کردنش برایم عذاب اور بود . شکش نابودی ام بود . وجودش وجودم بود . عشقم بود . شکوفه عشقم بود و بس !

-:مرصاد ... مرصاد اروم باش ... تو رو خدا ... جون هر کی دوست داری ...

قبل از اینکه کلمه ای دیگر از دهانش خارج شود . دست روی دهانش گذاشتم . کلمه به کلمه تکرار کردم : من ... فقط تو رو دوست دارم .

سرش را عقب کشید . لبخندی روی لبهایش حک شد . چشمانش پر از آرامش شد ...

زمزمه کردم : باید بهم بگی چی داره اذیتت می کنه . بهم بگو چرا داری اذیتت می کنی . شکوفه داری بد میکنی . اون دختر بد نیست . اونقدری بد نیست بخواد با من باشه . من کثیف من هرزه ولی باران اینقدر بد نبود . به من شک کردی ؟ من با تو که زخم بودی کاری نداشتم چه برسه به نامحرم ! چطور تونستی شکوفه ؟

چشم روی هم گذاشت . اشکهایش باز هم سرازیر شد : متاسفم .

-نمی خوام متاسف باشی شکوفه حرف بزنی . دارم دیوونه میشم . سیامک هرچی از دهنش در اومد بهم گفت . تو داری باهام بد رفتاری می کنی ... همه یه طوری نگام می کنن انگار قاتلم ... بهم بگین اشتباهم چیه . خدا هم اینطوری مجازات نمی کنه شما دارید مجازات می کنید . بهم بگو چیه ! بگو چه خبره ! بگو اشتباهم چیه که اینطور داری ازم دوری می کنی ؟ بگو شکوفه ... بگو سیامک از کجا در مورد مشکلات ما خبر دار شده !؟

-بسه مرصاد ... اجازه بده بگم ... ! همش تقصیره امینه ...

امین ؟ امین حمد ؟ دوست من ؟ امین چه نقشی می توانست داشته باشه ؟ امین حمد رفیق من ؟ همراه شغلی من ... از کجا در مورد زندگی من اطلاعات داشت !؟

-مرصاد ؟

به خود امدم . پرسشگر نگاهش کردم .

-بشینم و حرف بزنینم ؟

دستش را گرفتم و کشیدم . به دنبالم امد . روی کاناپه نشستم و او را هم کنار خود نشاندم . زل زدم به چشمانش و با تاکید گفتم : بگو ببینم امین چه ربطی به این ماجرا ها داره ؟

-اولین بار که امین اومد خونمون یه حس بدی بهش داشتم . همش خیره خیره نگام می کرد خوشم نمیومد .

امین خیره خیره نگاهش می کرد ؟ خیره خیره ؟

ابروانم را در هم کشیدم . لعنت به تو امین ! به زن من نظر داشت ؟ به زن من ؟ به زن رفیقش ؟ لعنت به تو ...

انگشتانم مشت شد . امین حمد ... من به کسی اعتماد کرده بودم که دوستم می پنداشتمش ... چطور به خودش این اجازه را داده بود ؟ لعنت به تو امین حمد ...

دستش را روی دست مشت شده ام گذاشت و گفت : مرصاد ...

نگاهش کردم و با حرص گفتم : بعدش چی شد ؟

-بعد ها که دیدمش ... هنوزم همون نگاه سنگین و داشت ولی مهربون بود . با تو خیلی رفیق شد

... باهات می گفت می خندید . به منم می گفت شکوفه خانم . دیدم خیلی رعایت می کنه . زیاد

بهم نزدیک نمی شد . رفتاری جز نگاه های خیره اش در کار نبود که بخوام بهش شک کنم . منم

فکر کردم این خیره خیره نگاه کردن مدلشه . اگه مشکلی باشه تو متوجه میشی .

دندان هایم را روی هم ساییدم : می کشمش ...

دست روی دستم گذاشت و ادامه داد...

*

*

*

چشم دوختم به چشمان بسته اش ... لبخند زدم . به روی صورت سفیدش ... به آرامش وجودش ... !

سینه اش بالا و پایین می رفت از پی نفس های آرامش ...!

دست راستم را تکیه گاه گیجگاهم کرد و انگشتانم را میان موهایم حرکت دادم . صدایش برایم یاد اور ساعتی قبل بود . گفته بود . امین خوب بود . امین بد شده بود به سادگی روزهایی که من در بی خبری به سر می بردم . امین بد شده بود بخاطر عشقی که به شکوفه داشت ؟ باورش سخت تر از انی بود که انتظار داشتم . امین به سیامک نزدیک شده بود . به باور دوستی چندین ساله ی من و سیامک ... !

لبخند زده بود . گفته بود : امین خوب بود مرصاد . خیلی خوب بود . مثل سیامک خوب بود . همونطور که سیامک برادری می کرد امین برادری می کرد . همونطور که سیامک محبت می کرد امین هم محبت می کرد . من فکر می کردم نگاه خیره ی امین برمی گرده به طرز رفتارش ... امین مثل ما تو یه خانواده مذهبی بزرگ نشده بود . من فکر می کردم این رفتارش هم برمی گرده به اون سبک زندگیش !

پرسیده بودم : باهش حرف زدی ؟

-نه ... نه تا وقتی که باران اومد . من با امین تا بعد از مهمونی که اومدن خونمون حرف نزدیم .

-در مورد باران می دونستی ؟

سرش را به طرفین تکان داده بود : نه به خدا ... خانم حمد تو سفر از عروسش گفت . اینکه عروس خوبی داره . می گفت خیلی مهربونه ... دختر خوبیه . ولی هیچ وقت اسمش و هم نگفت . نمی دونم شایدم گفت ولی من هیچ وقت نفهمیدم عروس خانم حمد همون بارانه تا وقتی اومد ...

-با امین در مورد چی حرف زدی ؟

-اون اولش شروع کرد . دو روز بعد از مهمونی وقتی از کلاس میومدم دیدمش ... پرسید از ارتباط تو و باران خبر داشتم یا نه !؟ من حرفی نزدیم . نمی خواستم در مورد تو چیزی بگم ولی اون انگار همه چیز و می دونست . خیلی خوب درمورد همه چیز می دونست .

ابروانم را در هم کشیده بودم : چی می دونست ؟

-:اینکه می خواستین ازدواج کنین .

امین حمد بیشتر از آنکه انتظار داشتم می دانست انقدری می دانست که دوستی اش با من را به فراموشی بسپارد و در زندگی ام سرک بکشد . کلافگی صحبت های شکوفه زمانی به اوج رسید که فهمیدم از تکرار تمام آنها عذاب می کشد و من عذاب می کشیدم از اینکه می دانستم امین حمد از تک تک ارتباطات من با باران مطلع بود . اینکه می دانست با باران تماس گرفته ام . اینکه او را در تهران دیده ام ... اینکه باران برایم مهم بوده است . اینکه باران بود ... هست ... اینکه باران را در پارکینگ ببینم . و در پایان رساندن باران به خانه که ان را ارتباطی سنگین توصیف کرده بود .

دشمنی امین حمد چه بود که این طور مرا به مرز نابودی می کشاند ؟

تکانی خورد . سرم را روی بالشت رها کردم .

به بازار رفته بودم تا به مغازه های حاجی سر بزنم . مجید از شاگردان مغازه که در نبودن های حاجی مغازه را اداره می کرد ، فنجان چای را در برابرم گذاشت و با من گفت : آقا مرصاد... منتظر نگاهش کردم تا ادامه دهد و او سکوت کرد . سر به زیر انداخت و وادارم کرد بپرسم : چی شده مجید؟

-:آقا مرصاد اینجا...

-:اینجا چی؟

این پا و آن پا کرد: یه حرفایی میزنن...

حرف می زدند؟! می دانستم حرفی می زنند . اما چه حرفی ؟ حرف که زیاد بود . من با زن برادرم ازدواج کرده بودم . قبل از آن هم شنیده بودم صحبت هایی...

وقتی سرم را تکان دادم و دوباره سوالم را تکرار کردم به حرف آمد: میگن یکی و...

با لحن محکم پرسیدم: یکی و؟

سر به زیر انداخت: یکی و صیغه کردین .

لرزیدم . از این کلمه لرزیدم . من از این کلمه متنفر بودم . سکوتم که طولانی شد ادامه داد: میگن

چون با زن برادرتون ازدواج کردین حالا هم یکی و صیغه کردین...

دستانم مشت شد . به فرش روی میز چنگ انداختم و لرزش فنجان چای را دیدم .

من تمام عمرم می ترسیدم. از دروازه دهان مردم می ترسیدم. از اینکه سر زبان ها باشم. من کسی بودم که در این شهر روی سرش قسم میخوردند. وقتی کارگاه را راه انداخته بودم حاجی با افتخار سینه سپر کرده بود که پسرم کار و کاسبی خودش را دارد. شده بودم کسی که وقتی از ورودی این بازار عبور می کردم همه راست می ایستادند و تحویلیم می گرفتند. حال... حال... می گفتند زن صیغه ای دارم. زن صیغه ای؟ مگر می توانستم؟ این کلمه چقدر درد داشت. این کلمه یک کلمه بود اما پر از حرف بود. پر از حس درد بود. من... من اگر کسی را دوست می داشتم هرگز به او چنین توهینی نمی کردم که اجازه دهم نام صیغه ای را یدک بکشد. من... من زن داشتم. زن خانه ام. همسر... مادر بچه ام. زنی که دوست داشتم. چطور می توانستند چنین کلمه ای را به کار ببرند؟ مگر من برای همسر کم گذاشته بودم که حال به خودم اجازه دهم برای او هوو بیاورم! مگر من می توانستم تحمل کنم شکوفه با مرد دیگری باشد که به خودم اجازه دهم با زن دیگری ازدواج کنم؟ آن همه چنین ازدواجی... از جا که بلند شدم مجید تکان خورد: آقا مرصاد... دستم را تکان دادم. به سمت خروجی مغازه به راه افتادم و او دنبالم آمد. گفت ناراحت نباشم. گفت حرف مردم می خوابد... فراموش می کنند. پوزخندی زدم. فراموش میکردند وقتی مرا نابود کردند. با خروجم از مغازه با پسر ارشد حاج فراش روبرو شدم. با تمسخر تسبیح توی دستش را چرخ داد... به یقه ی چفت شده پیراهنش خیره شدم و او انگشتر توی دستش را تاب داد: احوال آقا مرصاد... سری خم کردم: ممنون محمدرضا خان. شکر خدا... سرش را به سمتم کج کرد و کنار گوشم گفت: خدا هم بهت لطف میکنه. حاجی رو خدا بیامرزه کاش این حاجی ما هم دست از سرمون برمیداشت مثل تو یه دستی به سر و روی زندگیم میکشیدم. والله خسته شدم از دست این بکن و نکن های زنم. انگشتانم را در کف دستم فشردم. به جیب شلوارم چنگ انداختم تا مبادا دستم را بلند کنم و در دهانش بکوبم. مبادا کاری کنم بیش از این بحث هایشان را ادامه دهند. خود را عقب کشیدم. دندان هایم را با حرص روی هم فشردم و از بینشان غریدم: محمدرضا خان، من هنوز عزادار نبودم حاجی ام. خانمم اونقدر خانم و لایق هست که نخوام سرش هوو بیارم. از زندگیم کاملا راضی ام. دنبال این چیزا نیستم. هرکی هرچی میگه برای خودش میگه.

خندید. دستی به ریشهایش کشید: کسی به تو خرده نمیگیره مرصاد خان... همه میدونن زن برادرت و اینکه بخوای یه زن دیگه بگیری حقته. چرا ناراحت میشی؟ دیگه پنهون کردن نداره. همه خبر دارن.

سرم را چرخاندم. نگاهی به اطراف انداختم. از نگاه های خیره گذشتم و دوباره به چشمان سیاه محمدرضا خیره شدم: این حق و خدا نداده مردمش میدن؟ من اونقدر شخصیت دارم که همچین غلطی نکنم. من زنم و دوست دارم حتی اگه اون زن همسر برادر خدایبامرزم باشه.

*

*

*

برای در اغوش کشیدن ساوان پیش قدم شدم . خود را در اغوشم رها کرد و بلند شدم . چشم دوختم به صورت منتظر سیامک ... دست به سینه نگاهم می کرد . انتظار اعتراف داشت ؟ برای کار نکرده ام؟! انتظار پیش قدمی داشت . برای جرم نکرده ام ؟ خیره خیره نگاهم می کرد . برای جلو آمدن عجله ای نداشت . تمایلی برای قدم برداشتن نداشتم . ساوان خودش را از روی شانه ام پایین کشیده بود و سعی داشت به چیزی که پشت سرم قرار داشت دست یابد . تکانش دادم . به سمتم برگشت و با اخم نگاهم کرد . اخم هایم را که دید خندید و به صورتم چنگ انداخت . خندیدم . انگشت اشاره اش را به سمت چشمم نشانه رفت و با صدای بلند تکرار کرد : با ... با ... با ... با ... !

خندیدم . چشم بستم و سعی کردم از برخورد انگشتانش در امان بمانم . سیامک قدم برداشت . چشم گشودم . رو به رویم ایستاد و من چشم دوختم به چشمانش ... دستش را میان موهایش فرو برد و گفت : اشتباه کردم . پوزخند زدم .

دستش را برای در اغوش کشیدن ساوان گشود و گفت : نباید به هیچ وجه امین و باور می کردم . حتی ...

کلامش را به دست گرفتم : حتی با وجود عکسایبی که بهتون نشون داده بود . حتی با وجود حرفایی که از من و باران گفته بود . تو دوستم بودی ... رفیقم بودی ... برادرم بودی ... همراهم بودی . بیشتر از مهدی تو رو دوست می دونستم ... رفاقت و در حقم تموم کردی . دوش داشتم اول از همه بتو گفتم . قبل از اینکه یه کلمه با دختره حرف زده باشم اومدم سراغ تو ... رفیقم

بودی . گفتم رفیق عاشق شدم . رفیق دل بستم . حاجی گفت زن بگیر اومدم سراغت ... اومدم گفتم سیا ...

صدایم اوج گرفت : رفیق ... داداش ...

ساوان موهایم را بین مشت های کوچکش کشید .

نالیدم : حاجی گفته زن بگیر داداش، چه غلطی کنم ؟ حاجی گفته زن برادرت بشه زنت ... گفتم داداش عاشقم ... با حاجی چیکار کنم ؟ گفتم قول دادم به برادرم مراقب زن و بچش باشم . گفتم یا نگفتم ؟

ساوان را از اغوشم بیرون کشید و آرام گفت : گفتم عاشقی بچسب به عشقت . گفتم بچسب به اون دختر . گفتم زن برادرت می تونه با یکی دیگه هم ازدواج کنه . گفتم باران و دوست داری جلوی حاجی وایسا !

-د ... لعنتی ... نبودى ببینی چه بلایی سر شکوفه آورده بودن . مجبور شدم ... نمی تونستم بشینم و ببینم اون زن بدبخت و اینطوری اذیت می کنن . نمی تونستم به قولی که به برادرم داده بودم بی تفاوت باشم . گفته بود مراقب زن و بچش باشم .

-خوب برادر من خودت انتخاب کردی ... الان کوتاه بیا ... اون زن شوهر داره ... چرا وقتی فهمیدی دوباره باهاش هم کلام شدی ؟ چطور اجازه دادی به خودت که ازش پرسى خوشبخته یا نه ؟ می دونی امین پشت سرت چه حرفا میزنه ؟ می دونی از رابطه ای حرف میزنه که با یه سلام به زنش برات ساخته ؟ می دونی این رابطه داره ابروت و به باد میده ؟ دندان هایم را روی هم ساییدم : لعنت به امین ...

-مرصاد نتونستی جمعش کنی ... نتونستی این بازی رو ببری ... باختی مرصاد . مرصاد امین بدجور بازیت داد ... داده ... داره میده .

-از تو انتظار داشتم پشتم باشی نه اینکه بهم پشت کنی !

-وقتی همه چیز علیه توئه چطور می تونم کنارت بایستم . وقتی سکوت کردی ... وقتی چشمات می لرزه ... وقتی دستات می لرزه رفیق ... برادر چطور بهت اعتماد کنم ؟ مگه نگفتی نمی لرزی ؟ مگه نگفتی لعنت به شیطان چطور شیطان بازیت داد ؟

-امین دنبال چیه سیا ؟ امین دنبال چیه که شکوفه هیچی ازش نمی دونه ؟ امین دنبال چیه که شکوفه رو باز بچه قرار میده ؟

ساوان را زمین گذاشت و او به سمت برف های تلنبار شده گوشه باغچه قدم برداشت : دنبال
زندگیت ... خوشبختیت ... نذار بازیت بده رفیق .

پوزخند زدم . ساوان را بلند کردم و قدم برداشتم : با داشتن رفیقی مثل تو اون برنده بازی میشه !
از کارگاه بیرون امدم . صحبت با سیامک هم نمی توانست چیزی از هدف امین را برایم روشن کند
. امین از چه ناراحت بود ؟ از عشقی که برای من غیر قابل باور بود ؟ یا از علاقه ی همسرش به من
؟ یا از ارتباط گذشته بین من و همسرش ... مشکل امین حمد چه بود ؟

نمی دانستم !

*

*

*

حاج یوسف تماس گرفت . درباره ی ارتباط میان من و سیامک می پرسید . در مورد کار بچه ها
می پرسید . در مورد سفارشات جدید می پرسید و من پاسخم برایش چیزی جز سکوت نبود .
در کنار سیامک بودن برایم سخت تر از انی بود که می توانستم تحمل کنم . سیامک برایم برادری
نبود که داشتم . سیامک برایم دوستی بود به وسعت سالهای شناختم از او ... به وسعت سالهای
شناختش از من ...

باید قبول می کردم سیامک مرا این چنین شناخته بود . این چنین که ساده اعتمادش را از من
برگرداند . دلیلی نداشت از او دلگیر باشم . مشکل من بودم . مشکل حضور من بود . مشکل
اعتمادی بود که من نتوانسته بودم از خودم در دل سیامک ایجاد کنم ... سیامک نباید مرا باور می
کرد این من بودم که باید خودم را به او می باوراندم .

تصمیمی برای ادامه کار نداشتم ... نه با این مشغولیت های ذهنی که این روزها امین حمد در
ذهنم ایجاد کرده بود . من حتی به خودم هم شک داشتم . امین حمد دوستم بود . سیامک هم
دوستم بود .

دوست !

چه واژه غریبی !

واژه ای به معنای بی اعتمادی ...

برای من اعتماد چشمان شکوفه بود . اعتماد برای من ان چشمان لرزان بود که می دانستم باورم
دارد . من باور شکوفه را می خواستم و داشتم . من باور همسرم را می خواستم و داشتم . چه

اهمیتی داشت باور دوستم ... چه اهمیتی داشت اعتماد سیامک ... چه اهمیتی داشت خیانت امین
؟!

من باور کرده بودم ... باور کرده بودم باورم شکوفه است . من به این باور رسیده بودم شکوفه
زندگیست ... من باور کرده بودم ساوان نه برادر زاده ام بلکه فرزندم است . فرزندى که حتى این
کمر بند سیاه ماشینم هم نمی توانست مهارش کند . حتی عروسک بزرگ پشمالوی خرسی اش هم
نمی توانست مانع شیطنت هایش شود .

ساوان فرزند من بود .

فرزند من بود و بس ...

من از اینه ماشینم نظاره گر صورت کوچک و سفیدش بودم و او ...

برای جلوتر آمدن در تلاش ...

چطور می توانستم فرزندم را نادیده بگیرم . سیامک به این فکر نکرده بود ؟ به اینکه من ساوان را
به اندازه جانم دوست دارم ؟ چطور می توانست باور کند ...

مگر رفیقم نبود. مگر برادرم نبود؟ مگر من وقتی از مهدی دلگیر بودم به او پناه نبرده بودم؟ مگر

سالها در کنار هم شب و روز را نگذرانده بودیم؟ مگر مدرسه و دانشگاه را پا به پایم نیامده بود؟

مگر وقتی باران بود او نبود که اینگونه توانسته بود قضاوت کند؟

خدایا مردمانت چگونه می توانند به این سادگی قضاوت کنند؟ چطور می توانند اینکار را انجام

دهند؟ چرا مردم قضاوت میکنند؟ چرا بنده هایت قضاوت میکنند؟

امین حمد چه چیزی را قضاوت میکند؟

امین حمد ؟

زیر لب تکرار کردم : امین ... امین حمد ...

سر تکان دادم : یاداور هیچ چیز نبود .

هیچ چیز ...!

*

*

*

خرید هایم برای ساوان زمان زیادی نبرد ... خرید هایم برای حاج خانم هم همینطور ... در خانه ی خالی حاج خانم سرک کشیدم . ساوان را در سالن رها کردم و خرید ها را در اشپزخانه قرار دادم . به سمت پله ها می رفتم که نگاهم رفت سمت ساوان . نگاهش به گلدان حاج خانم بود ... ! برگشتم . بلندش کردم و دوباره به سمت پله ها رفتم . صدای نق نقش بلند شد و برای به دست آوردن گلدان جیغی کشید . بی توجه به سر و صداهایش بالا رفتم . درب اتاق را باز کردم و وارد شدم . نگاهم از تخت مهدی به سمت تخت خودم کشیده شد . ساوان را زمین گذاشتم و مستقیم به سمت توپ گوشه ی اتاق رفت . لبخند زدم . روی تختم نشستم . توپ مهدی بود ... ! دلتنگ بودم . برای لحظاتی که در این اتاق سپری می کردم . برای لحظاتی که در این اتاق با مهدی سپری می کردم .

ساوان دستانش را دو طرف توپ قرار داده بود و تلاشش برای بلند کردن ان باعث شد لبخندم عمیق تر شود . مهدی به این توپ علاقه ی زیادی داشت . توپ مورد علاقه اش به مذاق پسرش هم خوش آمده بود .

مهدی زن و بچه اش را به من سپرده بود . من از عشقم برای محافظت از ان ها گذشتم . سیامک بی اعتماد شد و ... امین خیانت کرد .

چه ساده ابرویم در این شهر برباد رفته است ... چه ساده نامم را باخته ام !
سر به دیوار تکیه زدم و چشم دوختم به ساوان ...

کاش می توانستم دلیل تک تک این رفتارها را بدانم . کاش می توانستم درک کنم چرا باران اینگونه با من بازی کرده است ؟ کاش می توانستم درک کنم دلیل امین برای این خیانت چیست . کاش می توانستم برای بی اعتمادی های سیامک داشته باشم . کاش می توانستم فراموش کنم بارانی بوده است . کاش می توانستم فراموش کنم شکوفه روزی نسبتی دیگر با من داشته است !
کاش ... !

خدایا ... خدای من ...!

صدای قدم های حاج خانم که بلند شد چشم گرفتم از ساوان . صورتم را کف دستم قرار دادم و چشمانم را میان انگشتانم فشردم . حاج خانم در چهارچوب در ایستاد و گفت : اینجایی مرصاد ؟
-سلام ...

-به روی ماهت مادر ... اینجا چرا نشستی ؟

به سمت ساوان قدم برداشت . او را در اغوش کشید و گفت : اگه صدای این بچه نبود که نمی فهمیدم اینجا بید ! دستت درد نکنه تو خونه هیچی نداشتم .

زل زده بودم به حاج خانم که به سمتم برگشت .

روی تخت مهدی نشست و گفت : چت شده ؟

سر تکان دادم : چیزی نیست حاج خانم !

-من اگه حال بچم و نفهمم که مادر نیستم .

متعجب نگاهش کردم . لبخند زد : می دونم مادر خوبی نبودم ولی تو بچمی ... تنها بچمی ... نمی خوای بگی چته مادر ؟

تلخ لبخند زدم : زندگی ... ! حاج خانم چیزی نیست خیالت راحت .

-نمی خوای بگی نگو ... ولی دروغ نگو ...

-دروغ ! ... حاج خانم چرا من ؟

مشکوک نگاهم کرد و گفت : با شکوفه مشکل داری ؟

به سمتش برگشتم . کاملاً رو در روی حاج خانم شدم : چرا شکوفه رو واسه من در نظر نگرفتین ؟

چرا مهدی ؟ منم می تونستم ازدواج کنم .

-مهدی خودش خواست واسش زن بگیرم .

اخم هایم را در هم کشیدم : پس غلط زیادی کرد رفت دنبال اون ساختمون لعنتی که از اونجا بیفته پایین ... غلط کرد زن و بچش و سپرد به من ... غلط کرد زندگیش و ول کرد .

حاج خانم بلند شد و کنارم نشست : چته مادر ؟

با یاس و ناراحتی چشم دوختم به حاج خانم : گناهم چیه حاج خانم ؟

ساوان را زمین گذاشت و گفت : مادر به فدات با شکوفه نمی سازی ؟

-حاج خانم ...

-بگو مادر ... به من بگو مشکل چیه .

-حاج خانم می خوام از اینجا برم . می خوام برم جایی که هیچکس نباشه ... می خوام جایی باشم که کسی بهم نگه به زن برادرم چشم داشتیم . کسی ندونه زن من یه روزی زن برادرم بوده .

-می خوای چیکار کنی مادر ؟

-نمی دونم حاج خانم . نمی دونم ... شما باهام میان مگه نه ؟

پلک زد : مادر تو با زن و بچت خوش باش ... من همینجا هستم . می خوام بمونم تو خونم . خیالت از بابت من راحت باشه . خالت اینا هم هستن . تو هر کاری دوست داری بکن . برو جایی که خوش باشی .

لبخند زد : ممنونم حاج خانم .

-: پاش و برو خونت ... برو پیش زنت ... !

از جا بلند شدم : حاج خانم ...

دستش را در برابر صورتم گرفت : برو مرصاد ... نذار از چیزایی که میگم پشیمون بشم برو .

ساوان را در اغوش کشیدم . دستانش را به سمت توپ گرفت و صدایش بالا رفت. حاج خانم بلند

شد . توپ را به دستم داد و گفت : اینم ببر ... بزار یادگار مهدی دست پسرش باشه .

ساوان پسر من بود. پسر مهدی هم بود.

سر تکان دادم : میام حاج خانم .

*

*

*

نگاهم را دوختم به کفش های جفت شده در برابر درب اپارتمان ... ! سر بلند کردم . مهمان ؟ در خانه ی ما !

ساوان را روی شانه ام جا به جا کردم و به آرامی کلید را درون قفل در انداختم که صدایی آشنا به

گوشم رسید . دسته ی کلید هایم میان انگشتانم لغزید . دستم را کمی عقب کشیدم . لبهایم را به

سختی با زبانم تر کردم . لعنت به تو باران ... !

با خشمی که حال در تک تک وجودم ریشه دوانده بود کلید را در قفل در چرخاندم . در را به جلو

هل دادم و نگاهم روی دسته گلی ثابت ماند که روی میز وسط سالن خودنمایی می کرد .

نگاه گرفتم و اینبار شکوفه را در برابرم دیدم . نگاه خیره ام سلام را از میان لبهایم بیرون کشید

. قدمی جلو گذاشتم و نگاهم به رویش ثابت ماند . مانند سفید و شلوار مشکی به تن داشت . شال

را مثل همیشه روی سر رها کرده بود و دستانش را در هم قفل ... نگاهش به رویم بود . ابروانم را

که در هم کشیدم زمزمه کرد : سلام ...

ساوان را از اغوشم بیرون کشید و زیر گوشم گفت : باران می خواد باهات حرف بزنه .

نگاه از صورتش نگرفتم . همچنان خیره خیره نگاهش می کردم . اخم هایم را در هم کشیدم و ادامه دادم : من حرفی باهаш ندارم .

لب گزید و گفت : خواهش می کنم مرصاد .

برگشتم . نگاه از صورتش گرفتم و چشم دوختم به چشمان غمگین شکوفه : من حرفی باهаш ندارم . یه سر میرم بیرون ... !

دستش را از روی ساوان برداشت و میج دستم را گرفت : باران تقصیری نداره مرصاد ... ! ایستادم . قدم هایم یارای رفتن نداشت . باید می ایستادم و گوش می دادم ؟ شکوفه گفته بود باران تقصیری ندارد . شکوفه گفته بود . برایم از هر سندی قابل اعتماد تر بود .

قدم برداشتم . به سختی رهایم کرد . روی مبل نشستم و چشم دوختم به گل های رو میزی ... ! رو به رویم نشست . دیدیم پاهایش را کنار هم چفت کرد و دستانش را روی زانوانش قرار داد . سر بلند کردم . نگاهش کردم . من ... ! دو ... ! لعنت به من ... هرگز نباید این کار را می کردم . باران ... باران من نبود . نباید هیچ فکری می کردم .

گفت : تازه فهمیدم امین با زندگیتون چیکار کرده!

چشم گرفتم . از تمام رویاهای گذشته ام جدا شدم . باران داشت تمام معادلات زندگی ام را بهم می ریخت . باران گند میزد به تمام زندگی که به سختی سعی در حفظ کردنش داشتم . روزی که دل به چشمانش دادم هرگز فکر نمی کردم زمانی این چنین رو در رویم بنشیند و از زندگی ام بگوید .

سینی چای روی میز قرار گرفت . نگاهش کردم . کنارم نشست . دامن قرمزش را روی پاهایش تکان داد و گفت : بفرمایید . مرصاد یه چیزی بخور ...

نگاهش کردم . لبخند زد و سر تکان داد . خم شد . فنجان چای را بلند کرد و من نگاه باران را دیدم که فنجان را دنبال کرد . فنجان میان انگشتانم جا خشک کرد و شکوفه گفت : خسته ای یه چای بخور اروم میشی .

گوش کردم . فنجان داغ چای را به سمت لبهایم بردم . داغ بود . داغ ... داغ ... اما نه به داغی وجودم .

تعارف کرد . فنجان را در برابر باران گذاشت و گفت : بفرمایید . سرد میشه .

لبخند زد . فنجان را رو به رویش با کمترین فاصله گوشه میز گذاشت و گفت : امین و یکی از دوستان مادرم معرفی کرد . گفت پسر خوبیه . پدرم تحقیق کرد و گفت خوبه .

چشم بست : من قبول کردم .

چشم گشود . نگاهش را به شکوفه دوخت و گفت : می خواستم فراموش کنم ... می خواستم یادم بره نخواستہ شدم . می خواستم یادم بره پس زده شدم و وقتی امین با تمام موقعیتش با تمام رفتارهای معقولانه اش پیش اومد قبولش کردم . مشکلی نداشت . به قول معروف رد کردنش یعنی لگد به بخت خودم زدن . من می خواستم فراموش کنم روزایی که اینجا بودم و . وقتی فهمیدم برای کار میاد اینجا دعوا مون شد . نمی خواستم خاطرات اینجا بودنم دوباره زنده بشه . بحث کردم . جنجال کردم ولی بی فایده بود . دوری کردم بازم بی فایده بود . برای امین اهمیتی نداشت . برای امین مهم نبود من چی می خوام . نمی خواستم طلاق بگیرم . نمی خواستم حرفی بشنوم خسته بودم . وقتی اومدم اصلا باورم نمیشد اینجا خونه ی شما باشه . اصلا انتظار نداشتیم دوستایی که مادر شوهرم و امین می گفتن شما باشین . خیلی بد اتفاق افتاد . بدون اینکه انتظار داشته باشیم .

سرش را تکان داد و گفت : اومدم بخوام امین و ببخشید .

فنجان را با تمام توانم روی میز کوبیدم : واقعا فکر کردی ابروی من به این سادگی برمی گرده ؟ امین خان شما ابروی چندین و چند ساله من و به باد داده . خوب می دونی تو این شهر به سرم قسم می خوردن الان چی ؟ به کجا رسیدم ؟ یه نگاه به من بنداز ؟ واقعا خجالت نکشیدی ؟ خجالت نکشیدی از من می خوای اون مرتیکه خیانت کار و ببخشم ؟ مگه من چیکارش کرده بودم ؟ چیکارش کرده بودم که به خودش جرات داد اینطور با زندگی بازی کنه !

-:صبر کنید ...

صدایم را بالا بردم : برای چی صبر کنم ؟ صبر کنم بشینی اینجا و از بی گناهیت حرف بزنی ؟ نکنه فکر کردی اونقدر بچه ام که باورم بشه تو هیچی در موردش نمی دونی . انگاری تو من و نشناختی ولی من خوب می شناسمت و می دونم ادمی نیستی که به این سادگی بازی بخوری ...

با خشم بلند شد . میان حرفم دوید : هرچی دلت خواست بهم گفتی . من نشناختمت ؟ منی که تو رو بهتر از خودم می شناختم ! ولی جناب یادت رفته باهام چه بازی کردی ! یادت رفته من و مثل یه اشغال پس زدی تا ازدواج کنی ...

با خشم غریدم : من پست زدم ؟

-:تو از اولشم نمی خواستی با من ازدواج کنی فقط بازی دادی . وقتی روز اول گفتم می تونی جلوی پدر و مادرت بایستی . دست کوبیدی تو سینت و گفت معلومه که می تونم . چرا نتونم . من

کیفش را برداشت و به سمت در خروجی قدم برداشت . قدمی به سمتش برداشتم و متوقف شدم .
 ایستادم و بیرون رفتنش را شاهد شدم . رفت ... در برابر نگاه های متعجب من رفت و من ماندم .
 من ماندم و جای خالی بارانی که لحظاتی پیش در برابرم بود . من ماندم و جای خالی بارانی که
 روزها در کنارم بود . من ماندم و جای خالی بارانی که سالها در قلبم بود . من ماندم و عشق
 بارانم!

به در بسته خیره شدم و قدم برداشتم . قدمی جلو گذاشتم ... قدمی پیش گذاشتم و شکستم .
 شکستم همانطور که دل شکستم . دل شکستم! دل بارانم را شکستم . من دل شکستم . دل
 باران را شکستم . لعنت به من ! لعنت به من که دل شکستم .
 بارانم رفت ! به سادگی حضورش ... به سادگی روزهای بودنش .
 باران ...

صدایش که در گوشم طنین انداز شد زانوانم را سست کرد .
 لرزیدم به یاد مرصاد گفتن هایش ...
 به یاد شیطنت هایش ...
 یادآوری طعم کیک شوری که باران پخته بود دهانم را به تلخی کشاند .
 لرزیدم ...

بغض در سینه ام جا گرفت .
 چشم بستم به روی دنیای حقیقی ...
 چشم بستم به روی درب بسته !
 صورتش در برابر چشمان بسته ام نقش بست .
 چطور توانستم دل بشکنم ! دل بارانم را !
 زانوانم که زبری فرش را لمس کرد خودم را رها کردم .
 باران زندگی من رفته بود ...
 دیگر بارانی نبود تا بر وجودم ببارد
 باران زندگی ام را دور کرده بودم ...
 دیگر بارانی نبود که حضورش را در قلبم لمس کنم .
 باران زندگی ام را دور کرده بودم برای زندگی ام .
 نه !

بارانم را دور کرده بودم برای دلخوشی همسرم !

نه !

باران را از زندگی ام دور کرده بودم . بارانم را رها کرده بودم . دل شکسته بودم . دلشکسته بودم

برای فرار از ترسم . برای فرار از ترس وجودم .

باران را از زندگی ام دور کرده بودم . بارانم را رها کرده بودم . دل شکسته بودم . دلشکسته بودم

برای فرار از ترسم . برای فرار از ترس وجودم .

*

*

*

کنارم نشست .

زل زدم به چشمان بارانی اش ... زل زدم به چشمان آرامش ...

دست روی دستم گذاشت . لرزیدم . سر به اغوشش گذاشتم . شانه هایم لرزید . وجودم رها شد

در اغوشش . انگشتانش میان موهایم لغزید . هق زدم از درد وجودم .

صدایم زد و من نالیدم : دل شکستم ...

عمق درد صدایش را درک کردم : بد کردی مرصاد ... خیلی بد کردی . با خودت بد کردی ... با

باران بد کردی مرصاد . گفتم حرف بزن نگفتم از خونه من بیرونش کن . اگه قرار به بیرون کردن

بود منم می تونستم این کار و بکنم . مرصاد مهمون من و دل شکسته بیرون کردی ... مهمون دلت

و دل شکسته رها کردی . ازت انتظار نداشتم مرصاد . انتظار نداشتم مرد من ... بدی کنه ... انتظار

نداشتم مرد من اینطور از کوره در بره . مرصاد با هممون بد کردی .

به دامنش چنگ زدم . گناه کار بودم ؟

بودم !

حق با شکوفه بود . گناهم سنگین بود .

دستانش را از میان موهایم بیرون کشید و گفت : مرصاد خودتم نمی دونی چی می خوام ... ! اون

دختر هیچ گناهی نداشت . بد کرده بودی در حقش ... بد کرده بودی زده بود زیر قول و قرار .

بدتر کردی اینطوری دل شکوندی . بد کردی حلالیت نخواستی ... اون بد نکرد ... تو بد کردی ... !

مرصاد حقش بود بخوام ببخشتت ! نکردی مرصاد ... این کار و نکردی .

خود را عقب کشید و گفت : برو مرصاد ... برو از ش حلاطیت بخوا ... برو مرصاد ... برو بخوا ببخشتت

چشم روی هم گذاشتم .

زندگی من این نبود . زندگی من دل شکستن نبود .

دستم را به روی فرمان گذاشتم و پایم را از روی گاز بلند کردم . تلاشم برای پیدا کردن باران بی

فایده بود ... تلاشم برای آرام گرفتن دلم بی فایده بود . صدای زنی که مثل پتک در صورتم می

خورد و از خاموش بودن گوشی اش دم میزد . تمام ذهنم به دنبال حضور باران می گشت . تمام

فکرم به دنبال باران بود و پاهایم مرا به سمت خاطرات قدیمی می کشید .

*

*

*

درب شیشه ای را که به سمت جلو هل دادم دیدمش ... پشت سه ضلعی پشت به من بود . جای

همیشگی اش ...

قدمی پیش برداشتم .

رو به رویش که جا گرفتم سر بلند کرد . خیره خیره نگاهم می کرد . گارسون نزدیک شد و من

قبل از اینکه کاملاً رو در رویم بایستد زمزمه کردم : قهوه !

سرش را به شانۀ اش نزدیک کرد و دستانش را به دور فنجان قهوه اش حلقه زد : اومدی بهم بگی

ارزش هیچی نداشتم ؟

چشم روی هم گذاشتم . لرزیدم از سردی صدایش .

فنجان پیش رویم قرار گرفت و زمزمه کردم : متاسفم .

کوتاه نگاهم کرد . مردمک چشمانش را کاویدم . صورتم در چشمانش می لرزید .

خود را جلو کشید و گفت : نمی دونم چرا بین اون همه پسر تو دانشگاه از تو خوشم اومد .

لبخند زدم .

ادامه داد : شاید چون به هیچ کس نگاه نمی کردی . شایدم ...

نفس عمیقی کشید : خوب بود . خودت بودی . درس خون بودی . سر به زیر بودی . شیک بودی ...

نگاهش عمق گرفت و با لبخند نیمه ای ادامه داد : یادته با جزوه کوبیدم تو صورتت ؟

چهره در هم کشیدیم . ذهنم برای یادآوری یاری نمی کرد .

لبخند شیرینی مهمان لبه‌هایش شد : میبینی تو حتی اونقدر دقیق نمیشدی که بدونی اون ادم من بودم . تو حتی یادت نمیاد اون روز چه اتفاقی افتاد .

-:متاسفم ...

-:متاسف نباش مرصاد ... اون موقع هیچ وقت بهت دل نمی بستم .

نگاهم را از صورتش دزدیدم و گفتم : تو هم اولین دختری بودی که ازم فرار نمی کردی .
خندید : هیچکدوم از دخترازت فرار نمی کردن بیشتر می خواستن توجهت و جلب کنن ولی تو پرت از اونی بودی که بتونی ببینی .

-:دست شما درد نکنه .

لبخند روی لبه‌هایش کم کم رنگ باخت و گفت : واقعا از اینکه اومدم ناراضی بودی ؟

-:بهترین خاطرات زندگیم با حضور تو رقم خورد . چطور می تونم ناراضی باشم .

لبخند روی لبه‌هایش زندگی داشت . لبخند روی لبه‌هایش شیرین بود . به شیرینی خاطرات گذشته ... به شیرینی شکری که من درون فنجانش حل می کردم . دستم را به سمت ظرف شیشه ای شکر پیش بردم . چشم دوخته بودم به دانه های شکر که درون فنجانش رها می شدند . خاطرات گذشته از پیش چشمانم می گذشتند . صدای آرامش در گوشم طنین انداز می شد .

لبخند روی لبش هنگام تکرار کلمات « من عاشق چای ام مرصاد »

سر کج کردن هایم .

لرزیدن هایم ... سرماخوردگی هایم ... بینی سرخ شده اش . چشمان به اشک نشسته اش و بی طاقتی اش برای خوردن لواشک ...

لواشکی که کنار هم با چای و قهوه خورده بودیم . مزه ی ترش و شیرین ... لذت روزی که برای مدت طولانی به تهران می رفت . بی طاقتی ام برای دیدنش ... رو در روی حاجی ایستادن و به دیدنش رفتن .

خشمش برای خراب کردن امتحانش ... لیوان چایی که برای آرام کردنش به دستش می دادم .

لبخند هایم ... ! صدای آرامش ...

-:مرصاد ...

سر بلند کردم . چشمه‌هایم هنوز هم به اشک نشسته بود .

شاید از یادآوری خاطرات ...

-:دلم لواشک می خواد .

ارام تکرار کردم : با قهوه ؟

خندید . چشم روی هم گذاشت و قطره ای اشک از گوشه چشمش سرازیر شد : با چای ...

دستم را برای گارسون بلند کردم . نزدیک شد و پرسیدم : لواشکم دارید ؟

خندید . صدای خنده اش نگاه گارسون را به سویش کشید و اخم کردم . چشم غره ای رفتم . سر

به زیر انداخت و گارسون به سمتم برگشت : ترشک داریم ...

نگاهم به صورتش برگشت . سر تکان داد و زمزمه کردم : برامون بیار ...

سکوتم که طولانی شد زمزمه کرد : ممنون .

گارسون با شنیدن صدایش دور شد .

دستانم را درون هم مشت کردم و جلوتر رفتم : برای چی خندیدی ؟

باز هم خندید : دوست داشتم .

به شیطنت هایش لبخند زدم : که اینطور دوست داشتی نه ؟

ابروانش را بالا انداخت و لب به دندان گزید .

لبخند به لب به صورتش خیره ماندم . کاش این لحظات همیشه باقی می ماند . کاش می توانستم

این لحظه ها را متوقف کنم . کاش ...

ظرف صورتی که بینمان قرار گرفت انگشتانم را پیش کشیدم . ظرف ترشک را جلوی خودم قرار

دادم : چون خندیدی حق نداری بخوری .

لب ورچید و با ناز گفت : دلت میاد به من ندی ؟

شانه بالا انداختم . غافلگیرانه از روی صندلی کمی بلند شد . ظرف را از بین دستهایم بیرون

کشید و روی صندلی نشست . ظرف را کاملا در اغوش گرفته بود . خندیدم . چشمانش را درشت

کرد و گفت : بهت نمیدم اونطوری نگام نکن .

خندیدم . اولین قاشق را که به دهان گذاشت نگاهم کاویدش ... چشمانش را از ترشی ان روی هم

فشرد . لبخند زدم . فنجان چایش خالی بود . فنجانم را جلوتر کشیدم و دم دستش قرار دادم .

چشم باز کرد و گفت : ترشه .

اشاره ای به فنجان زدم . بی توجه به دهنی بودن فنجانم ان را به دست گرفت . دستم را برای

گرفتن ظرف پیش بردم . خود را عقب کشید و گفت : زشته ابرومون و بردی .

بلند تر خندیدم .

شیطنت هایش برای او بود و ابرو بردن هایش برای من . چشم غره رفتن هایش برای من بود و ابرو بالا انداختن هایش برای او ... شیرین بود ... این دقایق همانند لحظات گذشته پر بود از خوشبختی ... پر بود از یادآوری خاطرات.

کاش صدایش هرگز مرا از خاطرات گذشته ام بیرون نمی کشید.

-اون لیاقتت و داره .

اخم هایم را در هم کشیدم . با سکوتی طولانی زمزمه کردم : امین لیاقتت و نداره .

ناامیدانه گفت : امین چشم روی همه چیز بسته و به فکر انتقامه .

تکان شدیدی خوردم . تمام تنم لرزید . انتقام ... از من ؟ به سختی اب دهانم را فرو دادم و زمزمه کردم : انتقام ؟

هضم کردن این کلمه هم سخت بود . سخت تر از انی که انتظارش را داشته باشم . چطور می توانستم اینطور آرام رو در روی باران باشم . چطور می توانستم کلمه انتقام را روی لبهایم جاری کنم ؟ هجی کردن این کلمه سخت تر از باورش بود ؟! بود ... باورش سخت تر از ان بود و هجی کردنش سخت تر از باورش ...

رو برگرداند . نگاه دزدید و کلافه چشم دوخت به اطرافش ... دست راستش مشت شد و دست چپش لبه ی میز چفت .

سرم را به سمتش کشیدم و اینبار سخت تر از قبل ... اینبار سخت تر از به زبان آوردن ان کلمه ... نامش را به زبان اوردم . نگاهش برگشت . برگشت و در چشمانم خیره شد . سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت : ن ... نباید می گفتم مرصاد . فراموشش کن .

لبهای خشک شده ام را تر کردم . تمام روزهای زندگی ام در حال جستجوی ان کلمه بود . در حال یادآوری نام امین حمد بود ... امین ... انتقام ... ! اما نتیجه ای برای این جستجو نداشتم .

مصراغه تکرار کردم : انتقام چی باران ؟ گناه من چیه ؟ چیه که امین انتقام میگیره ؟

فنجان پیش رویش را بلند کرد و گفت : من حق ندارم حرفی بزنی ... اونی که باید حرف بزنی من نیستم مرصاد ... اونی که باید ازش توضیح بخوای هم من نیستم .

تمام درهای امید به رویم بسته شد . تمام چیزی که می خواستم می دانستم در این لحظات هرگز به دست نخواهم آورد . باران سکوت کرده بود . در تمام این مدت این را خوب می دانستم . می

دانستم باید درهای امید را به سوی باران ببندم . تصمیم به حرف زدن نداشت و مطمئن بودم هرگز حرف نخواهد زد .

ناامیدانه اه کشیدم . تمام خاطرات گذشته ام پر کشیده بود . تمام لحظات شیرینم تلخ شده بود . حال تک تک لحظه ها به یک چیز فکر می کردم . به انتقامی که باران می گفت . به ابرویی که امین برده بود . دلیلش چه می توانست باشد ؟

بلند شدنش ... همراه باران شدن . صدایش که مسیر حرکت را نشانم می داد . هیچ کدام نمی توانست ذهن مرا از آن کلمه دور کند . هیچ چیز نمی توانست جدایم کند از این لحظات ... !

رو به روی اتوبوسی که پیش رویم قرار داشت توقف کردم . کمی به سمتم چرخید . نگاهم را از اتوبوس متوقف شده به سمتش برگرداندم . لبخند به لب گفت : ممنونم مرصاد برای همه چیز ... آخرین تلاشم را برای به درک کردن آن کلمه به کار بردم .

سر به زیر انداخت و زمزمه کرد : نمی دونم مرصاد ... واقعا نمیدونم ... ! من حق ندارم در مورد رفتارهای امین بهت توضیحی بدم . شما باید باهم رو در رو بشید . متاسفم ...

قبل از به زبان آوردن هر کلمه ای دیگر پیاده شد . دستم را از روی فرمان پس کشیدم . با نگاهم قدم های آرامش را به سمت اتوبوس دنبال کردم .

زنگ تلفنم نگاهم را به عقب کشید . نگاهم را دوختم به شماره و نفسم را رها کردم . صدایش می لرزید . لرزیدم .

صدایم زد ...

چشم دوختم به باران که رو در روی مرد میانسال ایستاد و زمزمه کردم : جونم ؟

نفس کشید . جان گرفت و پرسید : برای شام میای ؟

باران دستانش را تکان داد .

-:میام عزیزدلم ... تا چند ساعت دیگه میام .

با آرامترین صدای ممکن ادامه داد : مرصاد ؟

سکوتم که طولانی شد پرسید : خوبی ؟

چشم روی تصویر باران بستم و زمزمه کردم : بهم اعتماد داری ؟

بدون هیچ درنگی پاسخ داد : بیشتر از هر کسی به تو اعتماد دارم . بیشتر از چشمم به تو اعتماد دارم .

لبخند زدم . چشم گشودم . باران همچنان مشغول صحبت با مرد بود .

دستم را از روی فرمان پس کشیدم : خیلی زود میام . میام شکوفه برای همیشه میام .
می توانستم لبخندی که روی لبهایش نشسته بود را تصور کنم . می توانستم آرامش صدایش را ...
هیجان وجودش را کاملاً حس کنم . زمزمه ی پر از آرامشش را « منتظر تم »
چشمانم را از جا کفشی قهوه ای و کرم پیش رویم چرخاندم و قدمی به سمت در برداشتم . کلید
را درون قفل انداختم و لبخند زدم . زندگی من درون این خانه بود . لحظات شیرین من درون این
خانه بود . آرامش من در این خانه به انتظارم بود . امید و آینده من درون این ساختمان بود .
چطور می توانستم ساده از این احساسم بگذرم ؟ چطور می توانستم به گذشته ام فکر کنم !
زیر لب زمزمه زدم : خدایا ... !

تمام احساسات مربوط به باران را پشت در گذاشتم. باران رفته بود. باران در زندگی من نبود.
پایان هر چیزی اتفاق افتاده بود. لبخند زدم. باران همیشه یک خاطره در ذهن من می ماند. باران
خاطراتم را دوست داشتم.

قدم در خانه ام گذاشتم . خانه ای که دیگر در آن نباید بارانی می بود. من بودم و شکوفه... من
بودم و ساوان...

شکوفه بود و ساوان... ما سه نفر بودیم.

چشم چرخاندم . به دنبال منبع آرامشم چشم چرخاندم . رو به اجاق ایستاده بود . با دیدنم
چرخید ، لبخند زد .

لبخند زدم...

به ارایش روی صورتش ... به رژ لب قرمز روی لبهایش لبخند زدم . جلوتر آمد . تاپ هم رنگ رژ
لبش می درخشید . خودش را به سمتم کشید و گفت : خسته نباشی .

لبخندم جان گرفت . قدمی نزدیک تر شد و ایستاد . برای نزدیک تر شدن مردد بود. تردیدش
بخاطر من بود؟ بخاطر من تردید داشت؟ قدمی پیش گذاشتم . دستم را به دور کمرش حلقه زدم و
به اغوش کشیدمش ... پر صدا خندید . دستانش را به دور گردنم حلقه زد . پیشانی ام را به پیشانی
اش تکیه زدم و چشم روی هم گذاشتم . عطر تنش را به تک تک سلول های وجودم فرستادم .

چشم گشودم میان رنگ چشمانش غرق شدم ، آرام شدم .

روی پاشنه هایم چرخیدم و پرسیدم : ساوان کجاست ؟

گونه هایش رنگ گرفت و با مهربانی زمزمه زد : خوابیده ...

تمام حرکاتم را تسلیم احساساتم کردم . تمام وجودم را در اختیار احساساتم قرار دادم : پس می
تونیم کمی شیطنت کنیم .

لبخند زد . به سمت کاناپه حرکت کردم : اونجا راحتی ؟
خندید .

ساعتی بعد لبهائیش را روی گونه ام فشرد و دستانش را روی شانه هایم گذاشت : به چی فکر می
کنی ؟

نفسم را به آرامی بیرون فرستادم : باران از انتقام حرف میزد . انتقام امین ... یعنی چی می تونه
باشه ؟ من کاری نکردم .

-:مرصاد ...

-:هوم ؟

-:یه چیزی ازت بخوام انجام میدی ؟

ابروانم را در هم گره زدم . تکانی به خودم دادم که باعث شد خود را عقب کشد . کاملاً به سمتش
چرخیدم و دستم را برای کنترل خودم به دورش حلقه زدم : چی ؟

-:اول باید قول بدی ...

-:وقتی اینطوری قول می خوام خیلی مشکوک میزنی ...

-:تو بهم قول بده !

-:قول چی بدم اخه دختر خوب ... باشه قول میدم بهش عمل می کنم ولی اول باید توضیح بدی ...

متفکر سرتکان داد و با مکتی طولانی گفت « باشه »

منتظر نگاهش کردم . این تردیدش برای به زبان آوردن خواسته اش برایم یادآور خاطره ای بود . با

خنده زمزمه کردم : اینبار نمیزارم به این زودی بری مسافرت دلم حسابی واست تنگ شده و می

خوام تا یه مدت طولانی پیش خودم نگهت دارم .

از یادآوری خاطره گذشته خندید و گفت : نمی خوام برم مسافرت ...

لب ورچیدم : پس چی میخوای ؟

-:میخوام ...

سکوتش طولانی شد .

غریدم : بگو دیگه شکوفه می خوام باز جونم و به لبم برسونی ؟

خم شد . انگشتانش را بین موهایم حرکت داد . تمام تمرکزم را از دست دادم و توجهم به حرکت انگشتانش بین موهایم بود . تمرکزم بی هیچ توجهی به تک تک حرکاتش بود . چشم بستم و نفس عمیقی کشیدم .

زمزمه کرد : می خوام نری دنبال دلیل امین !

بی توجه به کلماتی که زمزمه کرده بود لبخند زدم : باشه ...

انگشتانش همچنان ما بین موهایم حرکت می کرد . نفس هایش به صورتم می خورد ...

ذهنم به سختی با تمام تنش های فراوان کلمات را حلاجی کرد . نام امین در میان احساساتم خودنمایی کرد . درکش کردم و سرم را روی تنه کاناپه کوبیدم . انگشتانش از میان موهایم جدا شد و در سکوت باقی ماند . چشم دوختم به چشمانش ... باید درک می کردم ... درک می کردم تک تک کلماتی که بر زبان آورده بود را درک می کردم:چی؟

دور شدم از اغوشش ... خود را رها کردم از گرمای آرامش بخش تنش ... تنم سخت توان جا به جایی داشت . کنترل رفتارم را از دست دادم و صدایم را بالا بردم : چطور می تونی همچین چیزی ازم بخوای ...

با نگرانی نگاهم می کرد . خودش را به سمتم کشید و دستانم را میان دستانش گرفت . برای فشردن دستانش تلاشی نکردم . دستانم را فشرد و گفت : اینطوری بهتره مرصاد . بگذر ازش ... بگذر از امین ... بزار اگه حقی هست خدا حق دهنده باشه . بزار اگه قرار بر انتقامه خدا بگیره . اگه تو در حق امین ظلمی کرده باشی این خدا باشه که حقش و ازت میگیره . مرصاد بگذر ... بخاطر خدایی که بهش ایمان داری قسمت میدم بگذر ... بزار برای یه مدتم که شده آرامش و احساس کنیم . ببین زندگیمون و ... هر روز یه مشکل پیش میاد . بخاطر زندگیمون بگذر ازش .

اب دهانم را فرو دادم و چشم بستم به رویش . خود را در اغوشم جا داد . دستانش را روی سینه فشرد : مرصاد بزار خوشبخت باشیم . آرامش داشته باشیم .

چشمانش به اشک نشست : مرصاد ازت خواهش می کنم . بخاطر بچه هامون ...

متعجب نگاهش کردم . لبخندی زد . صورتم را بین دستانش گرفت : بچه من و تو ...!

باور کلماتی که از دهانش خارج می شد برایم سنگین بود . شکوفه هر لحظه بیشتر شوک زده ام می کرد . انسانی از وجود من . از روح من ... از روح من و شکوفه .

چشمانم به اشک نشست . با تردید نگاهم می کرد . لبخند زدم . کودکی از وجودم ... از وجود من و شکوفه . با هیجان تکرار کردم : دختر ما؟
لبخند زد : هنوز زوده.

خندیدم . چشمانم به سمت شکمش کشیده شد. دست گذاشتم روی شکمش و زمزمه کردم: الان خیلی کوچیکه؟

خندید . صدای بغض گرفته اش پاسخ داد : خیلی کوچیک .
-اسمش و بزاریم آرام اگه دختر بود.

دست روی دستم گذاشت : هرچی تو بگی...

با تمام هیجاناتم شوک زده بودم. گیج بودم. منگ بودم... کودکی که به من تعلق داشت؟! دلم خنده میخواست... گریه هم همینطور... اما بیش از همه احساس بی حسی داشتم. من شاد و ناراحت بودم. چیزی میان هر دو... لحظه ای شاد و لحظه ای غمگین.

سرش را به اغوش کشیدم . بوسه ای روی موهایش زدم . هرگز نمی توانستم از کنار امین ساده بگذرم . هرگز نمی توانستم فراموش کنم امین حمد قصد انتقام داشت . انتقام از من ... اما ... شکوفه...

سرش را خم کرد و دستم را به شکمش فشرد: بخاطر بچمون بیخیال شو مرصاد... بزار یکم آرامش بگیریم.

نفس عمیقی کشیدم. خشم داشتم... از امین...

*

*

*

سیا بشقاب کیک را به دست گرفت و کنارم نشست : خوشحالی رفیق؟

رفیق ... سیامک بازهم سخن از رفاقت می گفت . رفاقتی که دیگر من باورش نداشتم . نیم لبخندی زدم : اره .

-یه سال گذشت .

با تلخی پاسخ دادم : یه سال با کلی اتفاق ...

بی توجه به سخنم گفت : فردا میای کارگاه؟

شکوفه تکه ای کیک به دهان ساوان گذاشت .

گفتم : اره میام . باید وسایلم و جمع کنم .

اخم هایش در هم رفت . نگاهم را از ساوان گرفتم : تصمیم دارم چند سالی برای زندگی برم تبریز ... !

من از مردم این شهر فرار میکردم . من از تمام آدمها فرار میکردم . آدم هایی که به پیشانی ام انگ می چسبانند .

متعجب نگاهم کرد و گفت : پس حاج خانم چی ؟

-می مونه . می خواستم باهامون بیاد ولی راضی نیست . خاله اینا هستن . بهش سر میزنن منم تند تند میام سر میزنم .

به سختی اضافه کردم : تو هم سر میزنی ...

غافلگیرانه گفت : اره اره ... حتما سر میزنم هر کاری از دستم بر بیاد می کنم .

سکوت کردم .

-حالا چرا تبریز ؟

-هم نزدیکه . می تونم هر هفته پیام به حاج خانم سر بزنم . هم به کارای اینجا برسم .

-می خوای اونجا چیکار کنی ؟ کارگاه چی میشه ؟!

شکوفه بلند شد و پرسید : چای یا ابمیوه ؟

بشقاب خالی کیک را روی میز گذاشتم : برای من اب .

وارد اشپزخانه شد .

-کارگاه و تو میرسی ... منم هر از گاهی سر میزنم . تنهایی از پیشش برمیای . بچه ها هم هستن .

منم می خوام با فروش حجره های حاجی یه کارگاه و آموزشگاه بزنم .

-یعنی می خوای همه حجره های حاجی رو بفروشی ؟

-نه همش و ... تا جایی که بتونم با پولی که تو دستم دارم یه سرمایه جور کنم . بقیه اش و هم

دورا دور رسیدگی می کنم . رو به راه میشن ... خدا بزرگه .

سرتکان داد و سکوت کرد .

بعد از لحظاتی گفت : حتما خودت بالا و پایینش کردی . میدونی چی درسته ...

سکوت کردم . در این لحظه به تنها چیزی که فکر می کردم دوری از این شهر بود . اما ...

سیامک مرا خوب می شناخت . در نظر گرفتن بازار کار ... بررسی اوضاع تمام هفته وقتم را گرفته

بود . شکوفه درگیر درس ها بود . با اوضاعی که داشت راضی نبودم . اما شکوفه برای قبولی در

کنکور تمام تلاشش را می کرد . علاقه اش برای ادامه را نمی توانستم نادیده بگیرم . سعی می کردم کمک حالش باشم و اوضاع خانه را آرامتر از همیشه نگه دارم . همه چیز را آماده می کردیم تا بعد از کنکور... نقل مکان را برای بعد از کنکور گذاشتیم . هم شکوفه درس می خواند هم من . در ذهنم این تغییر را برای بعد از به دنیا آمدن بچه در نظر گرفته بودم . بودن شکوفه در کنار خانواده بسیار مهم بود .

ساوان کنار پاهایم تکان خورد . بالا کشیدمش . خندید . بوسیدمش ... ماشینش را به سمتم گرفت . خندیدم . کاش سیامک بلند می شد . کاش سیامک رهایم میکرد . چندان تمایلی برای حرف زدن با او نداشتم . ترجیح می دادم این روزها از سیامک دوری کنم . در اغوشم آرام گرفت و سر به سینه ام تکیه زد . در سکوت نظاره گر مهمانانمان شده بود . حاج خانم گوشه ی سالن مشغول صحبت با حاجیه خانم بود . داریوش خان علوی از آمدن به منزلمان سر باز زده بود . بلند شدم . ساوان را زمین گذاشتم . به طرف غزال رفت . با خیال راحت به سمت اشپزخانه رفتم .

لیوان های پر شده را درون سینی می چید . لیوان ابی برداشتم و پرسیدم : خوبی ؟
لبخند زد : خوبم مرصاد .

-:امروز خیلی خسته شدم . نمی دونستم میخوای مهمونی بگیری ...
لبخند زد : سالگرد ازدواجمونه ها .

گذشته بود . یک سال... یک سال با درد... یک سال از روزی که از سر مزار مهدی تا محضر را با سرعت و حرص رانده بودم . لبخند تلخی زدم . به طرفم برگشت و چشم دزدیدم . این یک سال چیزی نبود که همیشه میخواستم اما در حال حاضر راضی بودم : دستت درد نکنه همه چی عالی بود . فقط کاش می گفتم یکی میومد کمکت . همه کارا افتاده رو دوش . لااقل به من می گفتمی کمک می کردم .

از کنارم گذشت : من خوبم مرصاد .
لیوان اب را سر کشیدم .

ایدا با لبخند نگاهم می کرد . سر به زیر از کنارش گذاشتم . با فکر اینکه از بارداری شکوفه خبر دارد سرخ شدم . خود را به سیامک رساندم . حتی از تصورش هم خجالت زده میشدم . آخرین باری که اینطور خجالت زده بودم را اصلا به یاد نمی اوردم . ذوق داشتم . از فکر کردن به این

موضوع دلم غنج می رفت اما هیچکدام از این اتفاقات نمی توانست احساس خجالتم را از بین ببرد.

با خداحافظی سیامک و ایدا بلند شدم . تا درب خروجی همراهی شان کردیم . ایدا برای شکوفه دست تکان داد و من سعی کردم به روی سیامک لبخند بزنم. طول حیاط را که طی می کردیم دست شکوفه را در دست گرفتم و فشردم . لبخند زد . خود را نزدیک تر کشید و سر به بازویم تکیه زد . چادرش روی شانه هایش رها شد . قدم هایم را آرامتر برداشتم. دقیق طولانی تا برگشت به داخل ساختمانمان را به هدر دادیم. فکر کردن به اینکه کودک من در شکمش است دلم را به لرز می انداخت. ناخودآگاه دوست داشتم بین دستانم پنهانش کنم تا مبادا آسیبی ببینند.

حاجیه خانم بلند شد . شکوفه از اشپزخانه بیرون آمد : مامان داری میری ؟

حاجیه خانم چادر به سر بست : برم دیگه مادر ...

سر به زیر انداختم و آرام زمزمه کردم : بمونید . اینجا که خونه غریبه نیست . حاج خانم هم هست .

حاجیه خانم نگاهش را دوخت به صورتم و باعث شد نگاهش کنم : حاجی نگران میشه .

دوباره به تلویزیون چشم دوختم : با حاج اقا تماس میگیریم . دیر وقته .

شکوفه پا درمیانی کرد : مامان خونه غریبه که نیست . خونه دخترته ... بمون الان بری چه معنی میده .

حاج خانم هم دخالت کرد : بمون رفیق من و تنها نذار .

حاجیه خانم خندید و کنار حاج خانم نشست . لبخند زدم . شکوفه با شوق چرخید و به سمت

اشپزخانه رفت . صدایش را بالا برد : مرصاد با بابا تماس میگیری ؟

حاج خانم و حاجیه خانم متوجه نشده بودند نامم را بر زبان آورده است. آن هم این چنین بلند...

بلند شدم . با هیجان پرسید : چایی بیارم ؟

حاج خانم گفت : دست درد نکنه مادر ...

ساوان نق نق می کرد . تلفن را برداشتم . خوشحال بود . خوشحال بودم . شماره گرفتم : فکر کنم

ساوان خوابش میاد شکوفه .

-:الان میام .

صدای خواب الود داریوش خان در گوشی پیچید . فکر کردم من بدون حضور شکوفه خواب به چشمانم نمی آید . داریوش خان خواب بود . برای صحبت در مورد حجره ها روز بعد قرار گذاشتم . از حاجیه خانم هم گفتم .

قرار برای دیدارش انقدر ذهنش را مشغول می کرد که از حضور حاجیه خانم در منزل ما چشم بپوشد .

حاجیه خانم که به دنبال شکوفه به اتاق ساوان رفت کنار حاج خانم نشستیم . فنجان چای را به دستم داد و گفت : همه چی رو به راهه مادر ؟

-خوبه . فقط نگران شمام ... اگه شما هم میومدید خیالم راحت تر بود .

-نه مادر ... جای من اینجا خوبه . تمام کسایی که میشناسم اینجا . چندین ساله اینجا زندگی کردم . نمی تونم ول کنم و برم . شما هم هر وقت تونستین بیاین سر بزنین .

پلک زدم : هر هفته میام حاج خانم خیالت راحت .

-خیالم راحت مادر ... تو که خوش باشی خیالم راحت .

لبخند زدم . فنجان را به دهان می بردم که گفت : حالا دیگه خودت داری پدر میشی ... میفهمی خوشبختی اولاد یعنی چی ...

چای به گلویم پرید . به سرفه افتادم . متعجب نگاهش کردم که خندید و گفت : فکر کردی من این موها رو تو اسیاب سفید کردم ؟

به تندی رو برگرداندم . همچنان سرفه می کردم .

صدای شکوفه باعث شد بلند شوم « چی شدی مرصاد »

به سمت سرویس رفتم و به سختی زمزمه کردم : خوبم .

حاج خانم خندید : از بابا شدنش خجالت کشیده .

در را به روی خانم های بیرون بستم . علاقه ای نداشتم این بحث را به این سادگی بر زبان آورند .

مطمئن بودم شکوفه از این موضوع چیزی نگفته است . هر چه بود برمی گشت به حاج خانم و حاجیه خانم .

*

*

*

در برابر داریوش خان علوی نشستم . تسبیحش را ما بین انگشتانش گرداند و گفت : چته پسر !؟

-حاجی زحمتی برات دارم .

مشکوک نگاهم کرد : بگو ...چی شده ؟ خدای نکرده اتفاقی افتاده ؟ ساوان خوبه ؟ شکوفه چی ؟! لبخند زدم . از اینکه نگران نوه و دخترش بود خوشم امد . از احساس داریوش خان علوی ناامید شده بودم . اما حتی این واکنش کوتاه هم دلم را پر از امید کرد .

-حاجی همونطور که می دونید داریم اسباب کشی می کنیم تبریز ... می خوام کار و بار جدید راه بندازم .

چهره در هم کشید : خبر دارم .

-اومدم اگه لطف کنید حواستون به دکونای حاجی باشه . من دورادور نمی تونم زیاد بهشون برسم . ولی اگه شما حواستون بهشون باشه خیالم راحت میشه .

چند لحظه ای خیره خیره نگاهم کرد و گفت : برای کار جدیدت سرمایه لازم نداری ؟

-یه چیزایی تو دست و بالم هست . با همون می خوام کار و راه بندازم . دکونا یادگار حاجیه . دلم راست نیست دست بهشون بزنم . اینطوری خیالم تخته دست شماست .

سر بلند کردم . صحبت هایم روی داریوش خان علوی تاثیر گذار بود . مهربان گفت : باشه ... هرچی می خوای بهم بگو انجامش میدم .

شاگرد مغازه وارد شد . فنجان چای را کنارم روی تخته فرش گذاشت و گفت : بفرمایید .

فنجان بعدی را در برابر داریوش خان قرار داد . تشکر کردم و فنجان را بلند کردم : اگه بتونم یه کارگاه هنرهای دستی هم اونجا بزنم کار و بارمون میگیره .

-پشتکار داری . موفق میشی ...

لبخند زدم : ممنون !

ساعتی دیگر کنار داریوش خان ماندم . اختیار حجره های حاجی را به او سپردم . در مورد حاج خانم هم سفارش کردم و داریوش خان قول داد در همه حال به حاج خانم توجه کند . می دانستم روی قول داریوش خان می توانم حساب جدا باز کنم . می دانستم ادم قابل اعتمادیست .

برای شام دعوتمان کرد . برای شام مهمان منزل داریوش خان علوی شدیم . کنار داریوش خان علوی جا گرفتم و او تسبیحش را میان انگشتان گرداند : مراقب زن و بچت باش .

شکوفه لبخند زد . سر به زیر انداخت . و من چه خوب جنس این لبخند ها را درک می کردم . چه خوب بود که لبخند های همسرم شیرین بود . حاجیه خانم تمام مدت دور می گشت ... برای شام

تدارک بسیار دیده بود . شکوفه را از هر حرکتی منع می کرد و من می خندیدم . ساوان با هیجان
ول می خورد . حاج خانم با مهربانی نگاهم می کرد .

زندگی شیرین بود . خوشبختی در این لحظه حضور داشت . در کنار همسرم . فرزندم ... در کنار
مادرم . در کنار خانواده ام . خوشبختی را با تک تک سلول هایم لمس می کردم . زیر لب تکرار
کردم : خدایا شکر !

شکر خدایم ... شکر برای بودنت . برای افریدنم . برای افریدنش ...!
پیشانی ام که سرمای مهر را لمس کرد چشم بستم . زیر لب کلماتی که به زبان می آوردم را معنی
کردم . چه شیرین بود این لحظه . صدای جیغ ساوان در سکوت خانه پیچید . لبخند زدم . سر
بلند کردم . نگاهم از روی تسبیح دوست داشتنی که مدتها بود مهمان سجاده ام شده بود گذشت
. پلک زدم و زمزمه کردم . ایات آرامش بخش وجودم را ...

خدایم ... خدای من ... توبه ... خدایا ... خدایم ... ببخش بر من ...!
خدای من ببخش گناهم را ...

خدایا ... خداوندا ببخش بر من اشتباهم را ...

خداوندا ظلمم در حق امین را بر من ببخش ...

خدای من ممنونم . خدایم ممنونم بخاطر حضور خوشبختی ... ممنونم برای آرامشم . برای آرامش
وجودم . آرامش زندگی ام .

خدا را برای تک تک لحظات زندگی ام شکر می کردم که وارد اتاق شد . گوشه ی تخت نشست .
سنگینی نگاهش باعث شد چشم از سجاده ام بگیرم . به سمتش برگشتم . لبخند زد و زمزمه کرد
: قبول باشه .

پلک زدم . موهایش را پشت گوش فرستاد و گفت : بالاخره خوابید .

لبخندم پررنگ تر شد : این یکی چگونه ؟

دست روی شکمش گذاشت : خوبه !

-اونا رو بیشتر دوست داری یا من و ؟

سجاده ام را تا زدم و بلند شدم . چشم غره ای رفت و گفت : چه حرفا !

سجاده را روی میز گذاشتم و کنارش نشستم و با شیطنت زمزمه کردم : بگو دیگه .

عصبانی اخم کرد : مرصاد سوالاتی چرت می پرسی ...

به سمتش خم شدم : میگی یا گازت بگیرم !؟

نگاهش را کاملاً به چشمانم دوخت و با لبخندی که سعی در فرو خوردنش داشت . ابروانش را بالا انداخت و گفت : بچه هام و !

سر برگرداندم . چشم دوختم به درب ورود و زمزمه کردم : اونا رو بیشتر از من دوست داری ؟
-:اوهوم .

دندان هایم را روی هم فشردم . دستم را از کنارش روی تخت گذاشتم و به سمتش خم شدم : که بچه ها رو بیشتر دوست داری ! که اینطور ...
خندید .

دستم را دور کمرش حلقه زدم و به اغوش کشیدمش . سر به سینه ام گذاشت و خندید .
بیشتر در اغوشم فشردمش و تکرار کردم : دیوونه .

ارام آرام خنده اش را فرو خورد . دستش را فشردم و پرسیدم : خوبی ؟
-:خوبم .

-:چت شد ؟

-:هیچی ... خوبم مرصاد .

سوالی که مدتها در ذهنم تکرار می شد را بر زبان اوردم : راضی هستی از اینجا میریم ؟
سر بلند کرد . دستانم را در دست گرفت : هر جا تو باشی منم هستم . راضیم مرصاد .
-:قول میدم خوشبختت کنم .

چشم روی هم گذاشت : من الانم خوشبختم عزیزدلم .

*

*

*

رو به روی وحید ایستادم . دستم را فشرد و گفت : داداش ما رو فراموش نکنی !
-:دلت به حال اینا بسوزه اتیش نسوزون .

-:بجان تو نمیشه . حالا در موردش فکر می کنم .

چشم غره ای رفتم و به سمت کیا رفتم . قبل از هر عکس العملی دستانش را به دورم حلقه زد و سر به شانه ام گذاشت : مراقب خودت باش رفیق .

چشم روی هم گذاشتم . نفس کشیدم . جان گرفتم و زیر لب زمزمه کردم : خدا !

دست روی شانه اش گذاشتم : تو هم همینطور ... مراقب خودت و زن و بچت باش . اینجا رو می سپارم دستت . هراز گاهی به حاج خانم یه سر بزنی .

-به روی چشم برادر ... به روی چشم . هرکاری از دستم بریاد برایش می کنم .

دستش را فشردم : ممنونم .

-حلالم کن ...

پلک زدم .

« مرصاد بزرگواری کن ... بخاطر زندگیمون . بخاطر بچه هامون . بخاطر خوشبختی خودمون

بزرگواری کن و ببخش .»

-حلالی سیا . حلالی ... موفق باشی . کار و بار و میسپارم دست تو.

حاج یوسف دست به شانه ام گذاشت و گفت : برات ارزوی موفقیت می کنم .

لبخند زدم : ممنونم حاجی ... برای همه چیز ازتون ممنونم .

-مطمئنم هر جا که باشی موفق خواهی بود .

دستش را به دست گرفتم و خم شدم تا بوسه ای بر دستش زنم که دستش را پس کشید و گفت :

خدا به همراهت !

رفتن ساده هست ... ماندن سخت . من آدم ماندن نبودم . آدم ماندن و تحمل کردن نبودم .

شاید اگر اتفاقات سالها بعد می افتاد چنین تصمیمی نمی گرفتم . شاید می ماندم و برای اثبات

خود تلاش می کردم اما...

آن روزها آدم ماندن نبودم . من به تبریز گریختم . فرار کردم . نتوانستم بمانم و برای اثبات خود

تلاش کنم . از واحد خالی امین گریختم . از بارانی که دیگر نبود . از سفارشی که سیامک آماده و

طبق گفته اش به عنوان آخرین کار با امین ، ارسال کرد .

نتوانستم بمانم و به محمدرضا و دیگران اثبات کنم من ، من آنی نیستم که آنها میگویند .

هیچ فکر نمی کردم روزی آرزو کنم کاش می ماندم . میماندم و بی توجه به خواسته ی شکوفه از

امین می پرسیدم دلیلش برای انتقام چه بود . کاش می ماندم و اجازه نمی دادم شکوفه این چنین

تباه شود .

*

*

*

فصل پنجم :

کیفم را در دستم جا به جا کردم و با سرعت از پله ها بالا رفتم . در ورودی شیشه ای را به جلو هل دادم و وارد ساختمان شدم . نگاهی به اطراف انداختم و صدایم را بالا بردم : شکوفه خانم کجایی ؟ دستم را روی دست گیره درب اتاق مدیریت گذاشتم و آن را پایین کشیدم : شکوفه؟ در چهار چوب در که ایستادم نگاهم روی دختر جوابی که سر تا پایم را بر انداز می کرد ثابت ماند . دختر با لبخند ژکوندی بر اندازم کرد و من با خجالت قدمی عقب گذاشتم .

صدای شکوفه از پشت سرم زمزمه زد : مرصاد ...

نگاهم را به سختی از لبخند ژکوند دختر گرفتم و به سمت شکوفه برگشتم . اب دهانم را فرو دادم و خیره خیره نگاهش کردم .

پرسید : خوبی ؟

به سختی سر تکان دادم . می توانستم سنگینی نگاه دخترک را احساس کنم . زبانم از بیان هر چیزی قاصر بود . شکوفه به جلو قدم برداشت و من تکانی نخوردم . متعجب گفتم : مرصاد چرا نمیشینی ؟ خسته نباشی .

به سختی برگشتم . بدون حتی نگاه کوتاهی به دختر به سمت مبل ها رفتم . روی کاناپه ی چرم مشکی نشستم و سر به زیر انداختم .

صدای خندان دختر به اضطراب درونم دامن می زد .

گفتم : متاسفم خانم علوی ... فکر می کنم برادرتون فکر کردن تنهائید .

سر بلند کردم . متعجب نگاهم را به دختر و بعد به شکوفه دوختم که با ابروان بالا رفته نگاهش بین من و دختر در حال حرکت بود . اب دهانم را فرو دادم و به آرامی زمزمه کردم : متاسفم . من فکر کردم خانم علوی تنها هستن .

به سمتم برگشت . نگاهم که به چشمان خیره اش افتاد به تندی چشم چرخاندم و با سرفه ای گفتم : من تو ماشین منتظرت می مونم .

شکوفه به تندی گفتم : نه ... تا یه سر به بالا بزنی و از کارا دیدن کنی منم کار ایشون و راه می ندازم .

با هیجان لبخندی به رویش زدم و بلند شدم . به تندی پله های آموزشگاه را بالا رفتم و با ورود به قسمت نمایشگاه نفس عمیقی کشیدم . خدای من ...

زیر لب اعود بالله من الشیطان رجیم را تکرار کردم . کیفم را روی یکی از میزها گذاشتم و به سمت تابلوهای نیمه کاره معرق قدم برداشتم . به تصویر دو کودک در حال بازی لبخند زدم . روی صورت ساوان که حال با چوب کنده کاری شده بود لبخند زدم . صورت نیمه کاره سوین را هم با انگشت لمس کردم .

-هنوز نصف صورت سوین مونده .

به طرفش برگشتم و لبخند زدم . به طرفم قدم برداشت و با کنجکاوی پرسید : پایین چی شد ؟
چهره در هم کشیدم : عین نفهما فکر کردم تنهایی صدام و انداخته بودم رو سرم . ابروم رفت . اونقدر صدات زدم . در اتاق و که باز کردم ...

خندید و دستش را در برابر صورتم گرفت : بسه بسه فهمیدم بقیه اش و !

چشمکی زد و گفت : چشمش بدجور گرفته بودت !

چشم غره رفتم و غریدم : چه غلطا !

ابروانش را بالا انداخت و گفت : بدت اومد ؟

صدایم را بالا بردم : بدم اومد شکوفه . تمومش کن . دیگه عمرا پام و بزارم اینجا ...

-حرف زیادی نزن . راه بیفت بریم کلاس دیر شد . نمایشگاه و که من تنهایی نمی تونم برپا کنم .
دستم را جلوتر بردم . موهای بیرون زده از زیر شال ابی رنگش را زیر شال فرستادم : وقت نداری باهام نهار بخوری ؟

دست روی دستم گذاشت و گفت : مهمون تو ؟

خندیدم : مهمون من !

لبهایش را روی هم فشرد و متفکر گفت : خوب حالا که فکر می کنم شاید بشه یه نیم ساعتی

وقت بزارم برای نهار خوردن . ولی هر جا من بگم !

دستم را دور کمرش حلقه زدم : شرط داره .

دستانش را روی سینه ام گذاشت و خودش را عقب کشید : باز میخوای شرطای مشکوک بزاری .

راه بیفت بریم دیر برسیم نیم ساعت نمی مونه ها !!!

ساعتی بعد رو به روی شکوفه پشت میز نشسته بودم و آخرین سود شرکت را زیر و رو می کردم .

برگه ها را از زیر دستم بیرون کشید و گفت : یه دو دقیقه این کار و ول کن .

خودکار توی دستم را رها کردم و دست به زیر چانه زدم : بفرما خانم ... !
با لبخند کمرنگی خودش را جلوتر کشید و گفت : بدجور هوس کردم بعد از نمایشگاه یه سر بریم
اورمیه .

پلک زدم : دلتنگ وطن شدی ؟

سرش را کمی به سمت پایین کشید . گارسون غذاها را روی میز چید و من برگه هایم را درون
کیف جا دادم . لیموی برش خورده را روی ماهی سرخ شده ی پیش رویم چکاند . با چشم
حرکاتش را دنبال کردم و مطابق مذاقم زمزمه کردم : بسه .
-استاد تمدن قول داد برای نمایشگاه بیاد . حضورش توی نمایشگاه خیلی خوبه . به همه سپردم
کارا رو فردا عصر بیارن آموزشگاه . یه نگاه بهشون بنداز که هرکدوم و تایید کردی بزاریم بین کارا
...

تکه ی ماهی را به دهان گذاشتم : چرا خودت تایید نمی کنی ...

لبه های توری چادرش را به عقب فرستاد و انگشتانش را ما بین دستمال سفید فشرد : تو سابقه
بیشتری توی این کار داری . بهتر می تونی نظر بدی .
خندیدم : دیوونه .

انگشتش را در برابرم گرفت : هی اقا ... دیوونه خودتی .

-دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید . من دیوونه بودم که توی دیوونه رو دیدم و عاشقت شدم .
چنگال را با تهدید تکان داد : قرار بریم خونه دیگه نه ؟

تا دانشگاه رساندمش ... ! با سفارشات همیشگی اش پیاده شد . با نگاهم تا پنهان شدنش از دیدم
دنبالش کردم و به راه افتادم . مقصد بعدی ام مهد سر خیابان بود . سوین را در اغوش کشیدم و
دستم را به سمت ساوان گرفتم . کیفش را که به نظر خودش سنگین بود به دستم داد و به سمت
ماشین دوید . مربی جوان با خنده رفتار ساوان را نظاره می کرد . خندیدم : ارومتر .

ساوان روی صندلی جلو جا گرفت . سوین انگشتش را به سمت چشمانم برد و من به سمت ماشین
رفتم . ساوان عروسک روی داشبورد را بین انگشتانش می فشرد و در نظر داشت سیستم جی پی
اس ماشین را فعال کند . سوین را روی صندلی گذاشتم و بعد از مطمئن شدن از جایش پشت
فرمان نشستم . ساوان با هیجان دستانش را به هم کوبید : این و بزنی بابایی !

نگاهی به سوین انداختم . انگشت شصت پایش را در دست گرفته بود و سعی داشت ان را به سمت دهانش بکشد . ساوان را به سمت صندلی هل دادم : مامان بهت نگفته روی صندلی بشینی بابایی !

لب ورچید . روی صندلی نشست و گفت : لوشن کن دیگه ...

جی پی اس را روشن کردم و دستی به موهای پخش شده اش کشیدم : خوش گذشت !
-مهدیس زدم .

چشمانم گرد شد . به پسر قلدرم چشم دوختم : چیکار کردی ؟

-می خواست بله با سوین بازی کنه . من زدم ...

دستش را مشت کرد و بازویش را با هیجان به رخم کشید : قوی شدم بابایی . ببین ...

دستی به عضلات بازویش کشید . خندیدم : خوب چی میشه بازی کنه ...

سوین که از کشیدن پایش به دهان ناامید شده بود نق میزد . ساوان با هیجان به او چشم دوخت : دوست ندالم .

خندیدم : تو دیگه بزرگ شدی بابایی ...

اخم کرد . دست به سینه سر جایش نشست و گفت : نخیلّم . مهدیس قد منه .

در برابر ساختمان سفید و سیاه توقف کردم و پیاده شدم . سوین را در اغوش کشیدم . کیف

ساوان را به سمتش گرفتم . با اخم کیف را از دستم بیرون کشید و گفت : من مَلد عنکبوتی

دوست دالم . مامان نمی خله .

در ورودی ساختمان را باز کردم : مرد عنکبوتی نه ملد ... یبار بگو .

تکرار کرد : ملد عنکبوتی .

-ملد نه مرد .

پاهایش را به زمین کوبید : من ملد عنکبوتی میخوام .

سوین را کنار اسباب بازی هایش رها کردم و به سمت ساوان برگشتم . به دنبالم آمده بود . در

اغوش کشیدمش . کیفش در برابر ورودی خودنمایی می کرد . غریدم : الان مامان بیاد دعوا مون

می کنه ها !

بی توجه به کلماتی که تکرار می کردم گفت : میخوام ! میخوام .

لبخند زدم : میخرم واست بابایی .

خندید : از اونا که اینطوریه !

دستش را مشت کرد و به سمت بالا نشانه رفت .

-:اره از همونا . الان پیر برو کیفیت و بزار توی اتاقت . ناهار چی خوردی ؟

-:عدسییی!

از اغوشم بیرون رفت . کیفش را به دنبال خود به سمت پله ها کشید .

سوین به سمت میز برنزی گوشه ی سالن می رفت . بلندش کردم و کش سر صورتی اش را که از روی موهایش اویزان شده بود را به آرامی از موهایش جدا کردم . شلوار راحتی به دست برگشت و رو در رویم ایستاد و دست به کمر بند ابی اش گرفت : باز کن .

سوین با هیجان نشسته بود و نگاهش می کرد . سوین با اخم نگاهش کرد و گفت : بوففف .

ساس....!

خندیدم : گشته بابایی ؟

منتظر نگاهم کرد . کم حرف بودنش شباهت زیادی به شکوفه داشت . درست مثل چشمانش ... کمر بند باز شده ی ساوان را به دستش دادم و به سمت شیشه ی شیر رفتم . شیشه را به دست سوین دادم . دراز کشید و شیشه را در دهان فرو برد . ساوان به طرف اتاقش رفت . بلند شدم . دکمه ی روی چای ساز را فشردم و به سمت اتاق رفتم . ساعتی بعد با کتابهایم کنار ساوان که بساط نقاشی اش را پهن کرده بود و سوین که به خواب رفته بود درس می خواندم .

با سنگینی چیزی رویم چشم گشودم . لبخندی به رویم زد . دوباره چشم بستم . قدم برداشت .

زمزمه کردم : کی اومدی ؟

-:تازه رسیدم .

چشم گشودم . ساوان روی بساط نقاشی اش خواب بود . سوین به اغوش به سمت اتاق رفت . نیم

خیز شدم . در حالی که شال و مانتویش را روی مبل می انداخت گفت : خیلی وقته خوابیدن ؟

شانه بالا انداختم . دستم را روی صورتم کشیدم : اصلا نفهمیدم کی خوابم برد .

لبخند زد : بخواب .

ساوان را بلند کرد .

صدایش را می شنیدم : ایدا زنگ زده بود سلام می رسوند . رفته بود پیش حاج خانم گفت حالش

خوبه . شب حتما بهش یه زنگ بزنی . دو روزه زنگ نزدیم .

خم شد تا وسایل نقاشی ساوان را مرتب کند . دستش را گرفتم و کنار خود نشاندم : ولش کن تازه

رسیدی یکم بخوابیم .

نگاهی به ساعت انداخت : پنجه مرصاد ...

دراز کشیدم و او را هم به طرف خودم کشیدم : فقط یه ساعت .

سر به بازویم گذاشت و خودش را در اغوشم جا داد : امروز خسته شدم .

بوسه ای روی لبهایش زدم : خسته نباشی .

چشم روی هم گذاشتم .

*

*

*

اخرین برگه های شرکت را درون کیفم جا دادم و بلند شدم . نگاهم کرد و پرسید : کجا مرصاد ؟

-:یه سر باید برم شرکت زود برمی گردم .

پیشبند اشپزی که به تن داشت را بیرون کشید و به سمتم آمد : این وقت روز ؟

-:بهزاد این برگه ها رو برای فردا لازم داره .

-:خوب بگو بیاد از اینجا بگیره .

-:باید مهر شرکت و بزnm پاش خوشگل خانم . زود برمی گردم . تا چشم به هم بزنی برگشتم .

دنبالم به سمت درب خروجی آمد : شام میای ؟

-:اره زود برمی گردم .

به سمتش خم شدم . خودش را بالا کشید و بوسه ای روی گونه ام زد . اخم کردم . خندید : بوی

پیاز داغ میدم . برو ...

قدم برداشتم .

تا بیرون آمدن از درب حیاط نگاهم کرد . پشت فرمان نشستم و شماره بهزاد را گرفتم . به تندی

پاسخ داد : پنج دقیقه دیگه اونجام .

لبخند زدم : من یکم دیر میام . منتظرم باش ...

-:اوف من و بین فکر کردم الان اونجایی . باشه جناب شما رئیسی . میبینمت .

دستم را تکیه گاه سرم کردم و چشم دوختم به خیابان ها ... دو سال از ان روزها می گذشت . دو

سالی که گاه شیرین و گاه تلخ اما سپری شد . دو سالی که برای بودنش شکر می کنم . زیر لب

خدایم را شکر می کنم . برای بودن شکوفه ... برای بودن فرزندانم . شکر می کنم از بودنشان ...

شکر می کنم از معجزه ای که دکتر به زبان می آورد و من مسخ کلماتش شده بودم . روزی که رو

در رویم نشسته بود و از انتخاب سخن می گفت . انتخاب بین همسرم یا فرزندم . چطور می توانستم بدون شکوفه به روزهای آینده فکر کنم . تمام هشت ماه گذشته را با جان و دل کنارش بودم . تک تک کلمات دکتر را به جان میسپردم مبادا شکوفه ام را از دست دهم . ان لحظه که خودم را در پیشگاه خدایم قرار دادم . ان لحظه که همسرم را از او خواستم امیدم فقط به او بود . ان لحظه فقط شکوفه را می خواستم . شکوفه ی زندگی ام را می خواستم نه به دنبال آرامی بودم که فقط صدای حرکت های نامفهومش را شنیده بودم . آرام در ان لحظه برایم شیرین بود اما من به دنبال همسرم بودم . ساوان هم فرزند من بود . ساوان هم عزیزدل من بود . چه تفاوتی داشت با آرامی که هنوز به دنیا نیامده بود . برای من شکوفه مهم بود . مادر فرزندانم . همراه زندگی ام . شکوفه ی جان گرفته ام . صورت لغزانش در لحظه ای که به سمت اتاق عمل می رفت در برابر چشمانم بود . تمام زندگی ام را واسطه ی بودن او قرار دادم . تمام وجودم را در پیشگاه خدایم قرار دادم برای بودن او ...

با دیدن دکتر زیر لب خدایم را زمزمه کردم . با تک تک سلول هایم نالیدم « خدایا هرچی صلاحم باشه »

خدا برایم بخشید ... همسرم را ... فرزندم را . دکتر با شادی از معجزه سخن می گفت و من با بغض به صورتش خیره بودم . حاجیه خانم از خوشی اشک می ریخت . حاج خانم می خندید و من با دهان باز دکتر را می نگریستم

دست دکتر که بر روی شانه ام نشست سر بلند کردم : خدایا ممنونم .

طول کشید کنارش قرار بگیرم اما ساعتی بعد زمانی که کنارش نشستم دستش را به دست گرفتم و سر به ان تکیه زدم . اشکهایم سرازیر شد . چطور می توانست نباشد ... من برای بودن او زندگی می کردم . تک تک لحظات زندگی ام در بودن شکوفه بود . ثانیه هایم با بودن شکوفه معنا پیدا می کرد . چطور می توانست به سادگی تنهایم بگذارد . این حق نبود . نبودنش ...

حاج خانم پرسیده بود، نمی خواهم دخترکم را ببینم ؟

می خواستم . می خواستم صورت دخترکم را ببینم . چشمان بسته اش ... صورت سرخ و سفیدش ... دستان کوچک بی جانش را ... پرستار از زیبایی اش می گفت و من از حضورش می لرزیدم . از کودکی که میان دستانم بود . مبادا زندگی تازه شروع شده اش را وداع می گفت . مبادا ترک می کرد ... خم شدم زیر گوشش نجوا زدم « به زندگی خوش اومدی دخترکم . »

بهزاد از ماشین پیاده شد و گفت : دیر کردی ؟

به سمتش برگشتم : هان ؟

-:خوبی مرصاد ؟

سرتکان دادم : اره اره خوبم . بریم تو ... چرا نرفتی تو ؟

برگشت . اشاره ای به آن طرف خیابان زد . نگاهش را دنبال کردم و به دختر جوانی رسیدم . بازویش را گرفتم و به جلو هلش دادم : تو ادم نمیشی ... زشته ... خوشت میاد یکی هم بیاد به ناموس تو اینطوری نگاه کنه ؟

-:جون مرصاد بد تیکه ایه !

چشم غره رفتم . خندید و جلوتر از من به سمت اسانسور رفت .

-:به جای این چیزا یکم به فکر کارات باش ...

کیفش را در دست جا به جا کرد : به جان مرصاد من از زندگیم راضیم . خونه ماشین ... شغل مناسب . همه چیز رو به راهه دیگه دنبال چی باشم ؟ باید خوش بگذرونم ؟

-:زن ... زن بگیر !

-:ول کن مرصاد . زن گرفتن یعنی دردسر ... خودت و نگاه کن ؛ مگه چند سالته ؟ پدر دو تا بچه ای .

روی صندلی مدیریت نشستم : من از زندگیم راضیم . من دارم با وجود زن و بچه ام طعم خوشبختی رو میچشم . تا وقتی زن نگیری نمیفهمی چی میگم . وقتی زن بگیری ... وقتی لذت آرامش و حس کنی . وقتی لذت بودن کنار کسی رو که مطمئن تا ته تهش مال تو رو حس کنی اون موقع هست که میفهمی چی میگم . اینکه بدونی اون مال هیچکس جز تو نیست . فقط و فقط به تو تعلق داره . بدونی تا آخرش باهاته . هر اتفاقی بیفته فقط به تو اعتماد داره اون موقع میفهمی خوشبختی یعنی چی . خوشبختی چیزیه که من میگم نه اونیه که تو ادعا می کنی داریش .

برگه ها را روی میز قراردادادم و به نگاه دوخته شده اش به پایه میز خیره شدم . نفس عمیقی کشیدم : وقتی اون بچه ای که فقط چند ماهه هست برات زمزمه می کنه بابا وجودت پر از شادی میشه . لذت میشه . اون موقع هست که میفهمی اوج خوشبختی توی یه کلمه ایه که تو دهن اون بچه چرخیده .

لبخند کمرنگ و بی جانی زد : تو دیوونه ای .

به کلماتش عادت داشتم . در دو ساله گذشته خوب می شناختمش ... وکیل شرکتم را خوب می شناختم . از همان بدو ورودش ... از روزی که بساط دوستی را بینمان پهن کرده بود . زمانی که در عین مشکلات شوخی هایش پا برجا بود . و چیزی که بیشتر از هر وقت دیگر مرا به این دوستی ترغیب می کرد اعتمادش بود . چه شیرین بود در بدترین حالت ها اعتماد رفیقت را داشته باشی . بهزاد سربلند از این امتحان بیرون آمده بود . زمانی که همه مرا مجرم می دانستند . زمانی که اوضاع شرکت به هم ریخته بود و به جرم اختلاس راهی بازداشتگاه می شدم هم، بهزاد با اطمینان کامل رو در روی همه ایستاد . ایستاد و از بی گناهی ام گفت . شب تا صبحی که در بازداشتگاه سپری کردم خیلی زود با تلاش های او به پایان رسید و راهی خانه شدم . اما برایم یادآور لحظاتی بود که سیا اعتمادش را برایم شکسته بود . بهزاد با تمام اشنایی های جدیدش از اطمینانش به من می گفت . رو در روی افسر پرونده ایستاده بود و از پاک بودن من می گفت . حاضر بود تمام تجربه ی کاری اش را روی پاک بودن من شرط ببندد ...

پر از لذت می شدم از این حس شیرین اعتمادش ...

بهزاد با تمام بهزاد بودنش ... با ان موهای سیخ شده اش ... با وجود شوخ و خندان بودنش ... با وجود چشم چرانی اش در رفاقت بهتر از سیامک بود . بهزاد در رفاقت سنگ تمام می گذاشت . میدیدم در نبودم چطور به شکوفه و بچه ها می رسد . ساوان چطور از ته دل او را عمو صدا می زند . خواهر گفتن هایش به شکوفه پاک بود و من به حرمت رفاقتمان هرگز به خودم اجازه نمی دادم به نگاه هایش به شکوفه شک کنم . چنان پاک او را خواهرم صدا می زد حسرت می خوردم به این خواهر و برادری که ساده شکل گرفته بود . بهزاد رفیق بود . رفیقی که برایش جان می دادم .

بهزاد در مورد سفر می گفت و من در مرور خاطرات گذشته سیر می کردم . ساق پایش را به پایم کوبید و گفت : کجایی ؟

-:همینجا ...

نیشخندی تمسخر امیز تحویلیم داد : خوب شد گفتی نمیدونستم . الان شبیه هرچیزی هستی الی اینجا بودن . داری به سفر فکر می کنی ؟

شانه بالا انداختم و به سمت میز منشی رفتم . تلفن را به دست گرفتم . خودش را روی میز کشید . شماره گرفتم و پرسیدم : همه چیز برای نمایشگاه رو به راهه ؟

-اره همه چی درسته . ولی من همچنان روی حرفم هستم . این دوره کار بچه های آموزشگاه و نذارید توی نمایشگاه . همون کارای خودتون کافیه .

-بیخیال بهزاد ... من خودم و درگیر این کارا نمی کنم . کارای آموزشگاه سنگینه برو شکوفه رو راضی کن . من و قاطی این ماجرا ها نکن . سرش را به طرفین تکان داد : زن ذلیل ...
نیشخندی زدم و وقتی تلفن بی جواب ماند ان را روی دستگاه گذاشتم و به سمتش برگشتم : این اصلانی برنمیداره .

شانه بالا انداخت : لابد باز رفته دی . دی .

ادامه داد : پاش و جمع کن بریم ... میخوام برم خونه معلوم نیست باز این ننه من چه خوابی واسم دیده .

خندیدم : تو فکر زن دادنته !

-یه عتیقه هایی واسم تدارک میبینی که باید بیای و ببینی ... قبلی دماغش از عملای متمادی کج شده بود .

-حقته ... وقتی بهت میگن خودت یکی رو انتخاب کن تو میری سراغ رفاقت . مادرت خودش پیش قدم میشه .

-عوضی ...

چپ چپ نگاهش کردم . با آرامش رو برگرداند و به سمت میز منشی رفت.

*

*

*

روی تخت دراز کشیده بودم و کتابی که در دست داشتم را ورق می زدم . سر و صدای گریه ی سوین با صدای آرام لالایی شکوفه در هم امیخته بود . کتاب را ورق زدم . می توانستم صدای شیرین لالایی اش را واضح تر بشنوم . لالایی شیرینی که حس حسادتتم را غلغلک می داد . چرخ زدم . پاهایم را به سمت شکم جمع کردم و چشم دوختم به کلمات کنار هم ردیف شده ... خطوط سیاه ایجاد شده روی برگه های سفید .

کلافه باز هم چرخ می زدم . تا آخر صفحه خواندم و هیچ نفهمیدم . صدای سوین قطع شده بود . بلند شدم . پاهایم را به طرفین باز کردم و خم شده روی تخت نشستم . کتاب را روی تخت انداختم و صدایش زدم .

میان چهار چوب در ایستاد و پرسید : چی شده ؟

-:داری چیکار می کنی ؟

-:خونه رو مرتب می کنم .

انگشتانم را با بین موهایم کشیدم . نزدیک تر شد : چت شده مرصاد ؟

-:نمیدونم چه مرگمه . کلافه ام .

لبخند زد : اخی پسر ... ! مگه چی شده ؟ عصری اتفاقی افتاده بود ؟ بهزاد خوبه ؟

سرتکان دادم : چیزی نیست .

کنارم نشست . خم شدم . سر روی پایش گذاشتم : لالایی بخون .

خندید : باز بچه شدی ؟

لبهایم را جمع کردم : نمیخواهی بخونی ؟

خندید . انگشتانش را با بین موهایم به حرکت در آورد و لب گشود .

نگاه آرامم را از چشمانم به خواب رفته اش گرفتم . خواب از سرم پریده بود . نمی توانستم بخوابم .

قدم هایم را به سمت درب اتاق برداشتم . تیشرت سفید رنگم را به تن کشیدم و به سمت کاناپه

رفتم . حس آرامش وجودم را در بر گرفته بود . دنیایم در میان تک تک لحظه ها خلاصه می شد .

زندگی ام در آرامش بود .

کنارم نشست . خم شدم . سر به شانه اش گذاشتم و خودم را رها کردم . دستم را میان انگشتانش

کشید . پرسید : خوبی ؟

سرم را بی معنی تکان دادم ... سکوت کردم . ذهنم توان تحلیل نداشت . بی هدف خوابم را نیمه

رها کرده بودم . روی این کاناپه جا خشک کرده بودم و چشم دوخته بودم به صورتش .

-:چه زود گذشت ...

چشم روی هم گذاشتم .

-:داره سه سال میشه .

نفس کشیدم .

-:پشیمونی ؟

پشیمانی ، نا مفهوم بود . در میان آرامش این لحظه ها پشیمانی بی معنی بود .

-اون روز که با هم تا محضر رفتیم هیچ وقت فکر نمی کردم بتونم تو رو کنارم داشته باشم .

-اذیتت کردم ؟

-من نگران چشمایی بودم که از بچگی حسرتشون و می خوردم . اون روز چشات درست شبیه

بچگیامون شده بود . درست مثل اون روز که عروسکم و پاره کردی و بعد نگام کردی .

-متاسفم که نفهمیدم .

-تقصیر دختر بچه ای بود که هیچوقت نتونست فراموش کنه دو تا چشم چطور زل زده بودن

بهش .

نفسم را پراه بیرون فرستادم...

-مهدی میدونست؟

سر بلند کرد. لبهایش آویزان شد. نگاه خیره اش را به روبرو دوخت: نه!

-هیچوقت فکر کردی بهش بگی؟

-نه!

-حس بدی دارم.

-من هیچوقت به مهدی خیانت نکردم.

-تو بخاطر من باهات ازدواج کردی.

سر چرخاند: بخاطر تو نبود. من حق انتخابی نداشتم. در همه حال باید با مهدی ازدواج میکردم.

تو برای من عشق نبودی اون موقع یه حس خاص بود. برام رویا بودی... یه رویای دست نیافتنی.

وقتی گفتن قراره خانواده شما بیان خواستگاری یه لحظه حس کردم این رویای خاص میتونه

واقعی بشه. ولی بعدش فهمیدم اشتباه میکردم.

-فکر میکردم همیشه دوسم داشتی.

لبخند تلخی زد: نمیدونم. این روزا میدونم حسی که داشتم دوست داشتن نبود. یه رویای دست

نیافتنی بود. همین...

سکوت کردم و او هم به سکوتش ادامه داد. دقایقی بعد به حرف آمد: ساوان داره بزرگ میشه .

-لازم نیست چیزی بدونه .

-اگه بفهمه!

-به موقعش بهش میگیرم .

-می ترسم مرصاد ...

-چیزی برای ترس نیست! برای همین آرام و سوين صدا می زنيم . ساوان با سوين هيچ فرقی برای من نداره شکوفه .

اشکهایش سرازير شد : خیلی بزرگی ...

سر بلند کردم . در اغوش کشیدمش . نوازشش دادم : پاش و برو بخواب . منم نمازم و بخونم . به آرامی از جا بلند شد . دستش را کشیدم . سست شدن قدم هایش بلندم کرد . با فاصله ای کوتاه پشت سرش ایستادم : برو اروم بخواب ... ساوان در کمون خواهد کرد .

رفت . آسمان رعد زد . به سوی باران رفتم . پشت پنجره ایستادم و چشم دوختم به قطرات پر سرعتش . از فرداها گفتن ... تصور فرداها ذهنم را خط خطی می کرد . اعصابم را برای از بین رفتن تحریک می کرد . آنچه به صلاح ساوان می توانست باشد ... آنچه که باید به ساوان می گفتم یا از او پنهان می کردم ؟ کاش کودکی خردسال نبود . کاش بیاد می آورد پدرش را ... کاش مسئولیتی در قبال این کلمات نداشتم . کاش می توانستم به همه ی دنیا بفهمانم ... بفهمانم ساوان فرزندم است . فرزندم نه برادر زاده ام .

*

*

*

کیفم را در دست جا به جا کردم و وارد شرکت شدم . منشی شرکت آخرین رویداد ها را یادآوری کرد . سراغ محمد را گرفتم . از حضورش در اتاقم گفت . در را به رویش بستم و محمد از جا بلند شد . بروشوری که در دست داشت را روی میز گذاشت . پشت میزم نشستم و پرسیدم : چه خبرا ؟

-خبر خاصی نیست . جنسای جدید تایید شدن . همه چیز کاملاً رو به راهه ... ! به زودی

اجناسمون از گمرک رد میشه . به محض رد شدن چک هم وصول خواهد شد .

-عالیه . این اولین محصولیه که برای اونا صادر می کنیم . باید مطمئن باشیم راضی شون می کنه .

این محصوله تضمین اینده ی قرارداد ما با اوناست . حواست کاملاً به اوضاع باشه .

سرتکان داد : مطمئن میشم همه چیز مرتب باشه .

-ممنونم .

بوروشور را به طرفم گرفت : اینا طرح های جدیده . اگه تایید کنی می فرستم برای سیامک ...
انگار سفارشات قبلی آماده هست گفت به زودی می فرستتشون ... بعد کار جدید و شروع می
کنن .

-:خیلی خوبه ... بعد از کارای نمایشگاه خودمم یه سر میرم اورمیه ... هم از کارای جدید یه دیدن
می کنم ...

با خنده اضافه کرد : هم یه سر به خانواده میزنی .

چرخی به صندلیم دادم : بله !

سری به طرفین تکان داد و بلند شد : اینا رو رو به راه کن میام می برم . برم یه زنگ به سیامک
بزنم ... باید زودتر ترتیب کارا رو بدیم .

جای محمد توی اتاق خالی شد . به جای خالی اش نگاه می کنم . منتظر واکنشی از بیرون اتاق
هستم ... دلیلش را نمی دانم . با گذشت دقایق بلند شدم . به سمت پنجره بزرگ رفتم و چشم

دوختم به دو ساختمان سر به فلک کشیده ... هوای بیرون را به ریه هایم کشیدم . روزها به

سادگی می گذشت ... با آرامش ... آرامشی که می توانستم در کنار همسرم ... در کنار فرزندانم

تجربه کنم . اما نا آرام بودم ... نمی دانم چرا ... این روزها این آرامش دلم را به درد می آورد .

تلفن روی میز زنگ خورد . به آرامی فاصله دو سه قدمی را طی کردم . صدای منشی درون گوشی
پیچید : اقا بهزاد اومدن .

اجازه ی ورودم با باز شدن در همراه شد . بهزاد پیش آمد . روی صندلی نشستم و پرسیدم : از این
طرفا ؟

-:اومدم خودم و پلاس کنم خونتون .

لبهایم باز شد : خونه ی ما ؟

-:جان تو مامان بدجور گیر داده بود امشب بعد شام بریم خواستگاری چاخان کردم خونه ی شما
مهمونم .

خندیدم . خم شدم . دکمه پاور لپ تاپ را زدم و به سمتش برگشتم : خواستگاری رفتن اینقدر
سخته ؟

-:من نمی خوام زن بگیرم .

-:راست و حسینی به حاج خانم بگو ...

-:برو بابا ... انگاری مامان گوش میده . میگم مرصاد شکوفه خانم ناراحت نشه ؟

سرم را عقب کشیدم : نه . ولی خودتم بهش یه زنگ بزن .
 موبایلش را در دست چرخاند : به روی چشم .
 بهزاد شماره گرفت و من مشغول گشت و گذار درون سایت فروشگاهیمان شدم . بهزاد به سمتم برگشت : سلام می رسونه اونم .
 سر بلند کردم . چشم چرخاند . لبخند زدم . آخرین سفارشات فروشگاه را تایید کردم . به ترتیب تاریخ سفارشات شماره گذاری کردم . بهزاد تماس را قطع کرد و گفت : شب باهم میریم .
 -باشه .
 -پاشم برم . باید برم دادگاه .
 -طرفای عصر زود بیا باید برم دنبال بچه ها .
 -نمی خواد تو برو دنبال شکوفه خانم من خودم بچه ها رو هم برمی دارم میام .
 نگاهش کردم : ایول برادر ... امروز اصلا حوصله نداشتم . کار بزرگی در حقم می کنی .
 خندید و از اتاق بیرون رفت .
 شماره گرفتم . شاید صدایش مرهمی شود بر تکه های شکسته ی آرامشم . با سرخوشی حالم را پرسید . صدایش زدم . با مکثی طولانی زمزمه کرد : جانم ؟
 -ناراحت که نشدی از اومدن بهزاد ؟
 -مرصاد ؟ عزیزم این چه حرفیه . من تا آخر عمر مدیون بهزادم ... حتی اگه بخواد همیشه هم کنارمون بمونه من مشکلی ندارم .
 -باشه . بکارت برس
 -مراقب خودت باش
 -ممنون . فعلا
 تلفن را روی میز رها کردم . چرخی به صندلی ام دادم . گفت تا آخر عمر مدیون بهزاد است .
 دلیلش واضح بود ... برای آزادی من . برای بودن من . ان روزها می دانستم با وجود سوین چقدر سخت است برای من تلاش کند . برای کنار من بودن . برای آزاد بودن من ...
 برای اینکه شرکت کوچک تازه تاسیس را از شر اختلاسی که به اسمش زده شده بود رها کند .
 برای اینکه مرا از حبسی که متهم می شدم بیرون کشیده بود! حق با شکوفه بود ما مدیون بهزاد بودیم .

تمام روز خودم را درون اتاق حبس کردم . حساب ها را زیر و رو کردم و طرح های جدید را تاییدیه زدم . عقربه های ساعت که به پنج نزدیک شد خودم را به جلوی دانشگاه رساندم . مشغول صحبت با چند دختر از درب ورودی بیرون امد . نگاهش کردم . چشم گرداند و با دیدن ماشین لبخند روی لبهایش نشست . به تندی خداحافظی کرد و به سمت ماشین امد . شیشه را بالا دادم .

کنارم نشست و گفت : سلام عزیزدل من ...

خنده تمام صورتم را در بر گرفت . به درب تکیه زدم و کاملاً به سمتش برگشتم : خسته نباشی . ابروانش را بالا انداخت : شما هم همینطور اقا!

-:خوب بود کلاس ؟

سرش را کمی خم کرد : عالی . جات خالی ...

-:نه دیگه من همون مهندسی رو بچسبم راضیم ... شما دکتر بشی کافیه .

خندید : حساب تک تک دندونات و خواهم رسید .

-:مثلاً داری درس می خونی بیشتر بهشون بررسی یا بزنی ناکارشون کنی ؟

شانه بالا انداخت : چه کنیم دیگه ... کاری بیشتر از این از دستم بر نیاید . چرا راه نمی افتی ؟

ماشین را روشن کردم : داشتم با خانومم گپ می زدم .

-:خوش بحال خانمت .

-:بهش حسودی نکن ...

خم شد و پرسید : دوشش داری ؟

-:یکمی ...

-:چقدر از یکمی ؟

لبهایش اویزان شده بود .

دستش را گرفتم و روی پایم گذاشتم . دست خودم را هم رویش قرار دادم : یه مقدار کمی از

یکمی .

اخم کرد و لب ورچید . پشت چراغ قرمز توقف کردم به سمتش برگشتم . به آرامی انگشتانش را

نوازش می دادم . لبخندی روی لبهایش نشسته بود . دوباره که راه افتادم گفت : کی بریم اورمیه ؟

-:کلی برنامه عقب افتاده داریم ... جمع و جورشون کنم میریم .

-:من کارا رو برای بعد از نمایشگاه رو به راه کردم . دلم تنگ شده مرصاد ...

لبخند مهربانی زدم : باشه خانم میریم . خیالت راحت هر طور باشه بعد از نمایشگاه میبرمت اورمیه . خودمم نتونم پیام شما رو می فرستم برید .
-: من میخوام باهم بریم .

لبخند تلخی زدم از یادآوری اتفاقات سال قبل ... وقتی تنهایی فرستاده بودمش اورمیه و با برخورد تند حاج علوی رو به رو شده بودم . صدای داد حاج علوی پشت تلفن همچنان در گوشم بود ...

فریادش که تنم را به رعشه انداخته بود چه برسد به شکوفه که می توانستم صدای گریه اش را از پشت تلفن بشنوم . صدای دادش برای تنها فرستادن دختر و نوه هایش ... برای بی غیرتی ام . برای مرد نبودنم . برای مرد خانواده نبودنم .

چک چند میلیونی را فراموش کرده بودم و به دنبال شکوفه راهی اورمیه شده بودم . تمام ساعتی که به سمت مقصد می راندم تنم لرزیده بود از اشک های شکوفه ! مسیر طولانی خیلی دیرتر از همیشه به پایان رسید . خیلی سخت تر از آنکه انتظار داشتم ماشین را جلوی خانه ی حاج علوی متوقف کرده بودم .

با باز شدن در ساختمان ، با پدیدار شدن حاجیه خانم و خوش آمد گویی اش . چشمان سرخش بیشتر وجودم را لرزانده بود . داریوش خان علوی با غضب نگاهم کرده بود و من فقط یک سوال پرسیده بودم : شکوفه کجاست ؟

داریوش خان علوی غریبه بود : هاشا به غیرت !

بی توجه به فریادش چرخیده بودم به سمت حاجیه خانم : شکوفه کو ؟

با نگاه حاجیه خانم که به سمت اتاق خواب پشت سرم برگشته بود چرخیده بودم . به تندی به سمت اتاق قدم برداشته و در را باز کرده بودم . با دیدنش در گوشه ی اتاق ... با دیدنش کز کرده و سوین به بغل به سمتش خیز برداشته بودم . خودش را در اغوشم رها کرده بود . هق زده بود :
مرصاد من و ببر ...

چشمان سرخ به اشک نشسته اش ... موهای اشفته ی ساوان . صورت گریان سوین و سرخی روی صورتش که نشان از برخورد انگشتان سختی به صورتش داشت به سختی نفسم را کنترل کرده بودم . نفس هایم سخت شده بود . قدمی که به سمت در برداشته بودم با چنگی که به بازویم زده بود مهار شده بود . ایستاده بودم و قسمم داده بود « تو رو به ارواح خاک حاجی کاری نکن مرصاد . فقط بریم از اینجا بریم »

قبل از خروج از ساختمان چشم دوخته بودم به چشمان متعجب داریوش خان ... پوزخندم صدا دار بود که زمزمه زده بودم : اشتباه کردم حاجی که بهت اعتماد کردم . اشتباه کردم زن و بچم و امانت فرستادم خونت ! حالا فهمیدم به هر کی اعتماد کنم به شما نمیتونم اعتماد کنم .

حاجیه خانم اشک ریخته بود : پسرم تو رو خدا نرین !

خم شده بودم در برابرش : حلالم کنید حاج خانم . هر اتفاقی بیفته شما تاج سرمابین ! بعد وقتی ارومتر شدیم برمی گردیم .

حاج خانم با روی باز پذیرایمان شده بود . ساوان را به اتاق برده بود . کنار شکوفه نشسته بودم و دستش را نوازش می کردم . اشکهایش سرازیر شده بود . زمزمه زده بودم : قول داده بودم نذارم کسی اذیتت کنه ولی انگار موفق نیستم . تقصیر من بود .

-:ببخشید مرصاد...

-:دیگه نگو . فراموشش کن . تو زن منی هر کار دلت بخواد می تونی بکنی چون من بهت اعتماد دارم . مهم نیست پدرت بخاطر تنها سفر کردنت اینطوری عصبانی بود . مهم نیست من اسم بی غیرت و یدک می کشم . هر اتفاقی بیفته من بیشتر از چشمام به تو اعتماد دارم .

سر به شانه ام گذاشته بود : ممنونم مرصاد .

-:استراحت کن ... به حاج خانم می سپارم بخوای امشب برمی گردیم یا شما بمونید هفته دیگه خودم میام دنبالتون .

اشک ریخته بود : هر چی تو بگی ...!

دستم را فشرد و به زمان حال برم گرداند : مرصاد کجایی ؟

نگاهش کردم . چشمانش را کاویدم : همین جا !

کت و شلوار خاکستری و سیاه را پیش رویم گرفت و گفت : این و برای نمایشگاه برات گرفتم . مطمئنم بهت میاد . چشم دوختم به کت و شلوار ... یقه ی مشکی رنگش برعکس انتظار تضاد زیبایی با رنگ خاکستری ایجاد کرده بود . کنترل را روی میز رها کردم . دست به کمر زد : پاش و بیوش ...

بلند شدم .

-:خوشت اومد ؟

پیراهن خاکستری را به تن کردم : اگه اجازه بدی به جای کت جلیقه بیوشم اره خیلی خوشم اومده .

متفکر ابروانش را بالا انداخت . رو به رویش که ایستادم بر اندازم کرد و گفت : تپش اسپرته . کتم بیوشی مشکلی پیش نمیاد .

جلوی اینه ایستادم : زیادی رسمی نیست ؟

-:نه عالیه ! بهت میاد . اگه خوشت نمیاد بریم عوضش کنیم !

-:همین خوبه .

از اتاق بیرون رفت : پس زود لباس عوض کن الان بچه ها میان !

با پیراهنی که دستانش را درون یقه اش فرو برده بود به دنبال ساوان می دوید . بهزاد پشت سر هم اخبار بازی دیشب را تعریف می کرد . بلند شدم و قبل از اینکه ساوان به روی کاناپه بدود در اغوش کشیدمش . بهزاد خندید و ساوان را میان بازوانم حبس کردم . شکوفه پیراهن را تنش کرد و گفت : کشتیم بچه !

شانه ام که بین دندان های ساوان گیر افتاد غریدم . از اغوشم بیرون فرستادمش . قبل از دور

شدن شکوفه کشیدمش . کنارم نشست . بهزاد خندید و گفت : خسته شدی !

با مهربانی نگاهی به ساوان که حال روی سیستم قدیمی که مخصوص ساوان تدارک دیده بودیم

خم شده بود و به روش خودش بازی تام و جری را اجرا می کرد انداخت و گفت : بعضی وقتا که

مرصاد نیست اصلا از پیشش برنمیام !

دستم را پشت سرش قرار دادم و به مبل تکیه زدم . پا روی پا انداختم . بهزاد نگاهش کرد و گفت

: تو هم با چیزی که مرصاد میخواد موافقی ؟

نگاهم را به لبهای صورتی شکوفه دوختم . اعتراف کردم هنوز هم مزه ی توت فرنگی رژ لب

صورتی اش را دوست دارم . به چشمانم خیره شد . به دنبال اطمینان چشمانم بود ؟ رو برگرداند و

با آرامش گفت : هر چی من و مرصاد داریم مال بچه هاست . اینکه نصف اموال به اسم ساوان باشه

و بقیه به اسم سوین هیچ مشکلی به وجود نمیاره !

-:اگه اتفاقی واسه مرصاد بیفته تو هیچی نمی تونی بدست بیاری !

لبخند مهربانی زد : خدا نکنه اتفاقی واسه مرصاد بیفته . هر چی قسمت باشه اون میشه . انشا...!

بچه هام اونقدر بد نخواهند شد که من و از خودشون دور کنن !

دستم را از روی مبل جدا کردم و به شانه اش گرفتم . فشاری که به بازویش دادم نگاه اطمینان

بخشی را از سوییچ به چشمانم ریخت .

بهزاد با آرامش نگاهمان کرد : مرصاد تمام اموالش و به اسم تو زده ... ! اونی که می تونه این اموال و بین بچه ها تقسیم کنه تویی نه اون !

چشمان گرد شده ی شکوفه باعث شد با آرامش نگاهش کنم . نگاه شکوفه خیره بود . مات ! بهزاد بلند شد و گفت : ساوان عمو بیا بریم بستنی بخریم .

کتش را برداشت و با نگاه سر تکان داد . ساوان را همراه خود برد و تنه‌ایمان گذاشت . نگاهم به صورت و چشمان بارانی شکوفه افتاد . با سر خوردن قطره اشکی که از چشمانش سرریز شده بود خودم را جلوتر کشیدم . خودش را در اغوشم جا داد و هق زد .

از میان هق هق هایش نالید : نباید این کار و می کردی !

بیشتر به خودم فشردمش : این بهترین راه حله برای آرامش تو و بچه ها !

-:مرصاد اینکارت ...

انگشت روی لبهایش گذاشتم : سسسس! حرف نزن ... من بهت بیشتر از اینا اطمینان دارم . مطمئنم این بهترین راهه ! اگه یه روز نباشم .

خم شد . دستانش را به دور گردنم حلقه زد . بوسه ای که به روی چشمانم زد نفس حبس شده ام را رها کرد . سرش را زیر گوشم خم کرد : این چشما همیشه باید باشن . باشن و بینن . من بدون اینا میمیرم .

نفس کشیدم و آرام ره‌ایش کردم . نفس هایش را زیر گوشم رها کرد : من بدون نفس هات می میرم . من بدون تو حتی نمی خوام به بودن فکر کنم . زندگی به صدای نفس هات بنده . آرامشم تو اغوشته ! هیچانم به چشمت بنده . حق نداری تنهام بزاری .

با تمام شیطنت هایش مردانگی هایم را به بازی گرفته بود . تمام لذت های زندگی ام را به بازی گرفته بود . دلم می خواست ثانیه های بیرون بودن بهزاد به ساعت ها تبدیل شود و من با تمام مردانگی هایم نازهایش را خریدار شوم . خودم را به اغوش گرمش بسپارم و میان بوسه هایش غرق شوم . دلم می خواست اتشی که با تک تک حرکاتش در وجودم شعله ور می کرد را با حضورش خاموش کنم .

دلم می خواست این جرقه ی وجودم را که به ذره ای عشوه از سویس بند بود و با هر حرکتش شعله ور می شد را به دستهای آرامبخشش بسپارم . روحم را به وجودش تسلیم کنم .

با حرکت آرامش چون تشنه ای می شدم که هر لحظه بیشتر منتظر قطره ای آب بود . اما می دانستم به قطره های آب که برسم تشنگی ام شدت خواهد گرفت . برای بلیعدن دریای وجودش .

با قرار گرفتن سرش به روی سینه ام چشمانم را روی هم فشردم . لب هایم به روی سرش گذاشتم و عطر تنش را به ریه هایم فرستادم . باید آرام می شدم . خودش را در اغوشم جا به جا کرد : همیشه همراهم باش .

-هرگز تنهات نمیزارم . این و بهت قول میدم .

دستانش را به دورم حلقه زد و بوسه ای روی سینه ام گذاشت .

برای دومین بار با بهزاد تماس گرفتم . تکرار می کرد « داریم میایم » اما آمدنشان دو ساعتی بود عقب می افتاد . سوین میان اسباب بازی هایش بود . کنارش که نشستم . سر بلند کرد . شکلاتی که میان دستانش بود و قسمتی از آن روی لبهایش باقی مانده بود به هوسم انداخت . خم شدم و لب شکلاتی اش را بوسیدم : چیکار کردی شیطون بابا ؟

از بوسه ای که روی بینی اش گذاشتم خندید . دستش را برای گرفتن موهایم پیش کشید . سرم را عقب کشیدم : نکن آرام بابا ...

شکوفه نگاهی به میز چیده شده ی شام انداخت و گفت : دیر کردن .

-معلوم نیست کجا رفتن !

سوین صورت شکلاتی اش را خیلی غیر منتظره به صورتم کشید . از جا پریدم و خندیدم : اخ اخ ... صورتم و به گند کشیدی بابایی !

شکوفه پیش آمد . از اغوشم بیرونش کشید : برعکس اسمش خیلی شیطونه ! خندیدم و به سمت سرویس راه افتادم .

حاج خانم کنارش نشست و پرسیده بود : اسمش و چی میزارین ؟

شکوفه با خجالت خندیده بود : مرصاد میگه آرام !

حاج خانم با مهربانی نگاهمان کرده بود . از لبخند مهربان و چشمان نگرانش متعجب شده بودم . ساعتی بعد که کنارم توی ماشین نشسته بود پرسیده بودم : حاج خانم از اسم آرام خوشت نیومد ؟

-چرا پسرم . اسم قشنگیه ... خیلی هم به صورتش میاد . عین ماه می مونه بچم ! چشمات به

خودت رفته موهای مثل شکوفه هست !

-پس چرا نگرانید ؟

-وقتی قرار شد اسم انتخاب کنید مدام به ساوان هم گفتید . همش می گفت اسمش و بزاریم

سوین ... مثل اینکه تو مهد بهش گفتن اسم سوین به اسمش خیلی میاد.

گفته بودم: حاج خانم بچه هست چیزی یادش نیمونه که. اون حتی نمیتونه اسم سوین و تلفظ کنه.

حاج خانم گفته بود: خودتون میدونین مادر...

چشم روی هم گذاشته بودم اما تمام روز بعد فکر کرده بودم: سوین! ساوان!

نگاهم به چشمان بسته اش دوخته شده بود که در اغوش شکوفه آرامش داشت. نگاه سنگین شکوفه هم نتوانسته بود از میان افکارم بیرونم بکشد.

دستی میان موهایم کشیده بود: چی شده مرصاد؟

در به زبان آوردن کلامم تردید داشتم. نگاه آرامش باعث شد تمام نگرانی هایم را بر زبان اورم. از

ترسم برایش بگویم. از وجود سوینی که ساوان ساخته بود و شکوفه با تردید نگاهم کند و من

زمزمه کنم: بیا اسمش و بزاریم سوین شکوفه. نمی خوام ساوان هیچوقت فکر کنه فرقی بینشون

گذاشتیم. وقتی این اسم و دوست داره چرا نداریم؟ چرا نباشه؟! ساوان برادرشه. پسر مونه. وقتی

دلش اینطور رضاست چرا ما راضی نباشیم. من برای شادی بچه ها و تو زندگی می کنم. وقتی

پسرم اینطور میخواد چرا ما نخوایم!؟

کودک تازه پیوسته به خانواده مان برای ساوان شد سوین و برای من و شکوفه آرامی که زندگیمان

را آرامش بخشیده بود.

با صدای اف اف از سرویس بیرون امدم. شکوفه به سمت ایفون رفت و من دستهایم را خشک

کردم. بهزاد ساوان به بغل وارد شد. اسباب بازی هایی که در دست داشت باعث خنده ام شد.

ساوان را زمین گذاشت و گفت: ببخشید ببخشید رفتیم خیر سرمون بستنی بخیریم از اسباب

بازی فروشی سر در آوردیم.

شکوفه اخمی به ساوان کرد. ساوان اسباب بازی ها را از دست بهزاد بیرون کشید و به سمت

سوین رفت. عروسک را در برابر سوین گذاشت.

شکوفه به سمت بهزاد برگشت: زحمت کشیدی. لازم نبود اینا!

بهزاد خندید. نگاهی به میز غذاها انداخت و گفت: اگه اجازه بدین من همین الان برم سمت اون

میز که داره بهم چشمک میزنه اصلا یادم میره دو ساعت دنبال ساوان خیابون گز کردم.

دست روی شانه اش گذاشتم. پشت میز نشستیم. به سمت شکوفه برگشت: ساوان و سوین

برای من مثل برادر زاده هام میمونن. به عمو برای خریدن همچین چیزایی دریغ نمی کنه. لطفا

بعدا حرفی بهش نزنین.

شکوفه لبخند زد : ممنون بهزاد .

بهزاد با نیش باز خندید : چاکریم . همشون خرج اون دسته گلی بود که قرار بود مامان ببندد به ریشم .

خندیدم : بخور کم حرف بزن .

*

*

*

طرح بررسی شده را روی میز گذاشتم و رو به پسر جوان گفتم : کار خیلی خوبی شده . فقط یکم توی سایه مشکل داری . بتونی برطرفش کنی کار فوق العاده ای از اب در میاد . سرتکان داد و من قبل از اینکه تابلوی بعدی را جلوتر بکشم تاکید کردم : قلمتم عوض کن شاید مشکل داشته باشه .

با هیجان لبخند زد و تشکر کرد .

روی طرح کنده کاری شده از سیمرغ دست کشیدم . کار فوق العاده ای بود .

انگشتم را روی سایه های کار شده در قسمت بال های سیمرغ کشیدم و کمی تابلو را بالا دادم تا در باز خورد نور هم حرکاتش را بازیابی کنم . می شد از دقت هنرمند بر روی تابلو با خبر شد . هنرمند با دقت تمام تک تک حرکات تابلو را بررسی کرده بود .

سنگینی نگاهی را روی خودم حس کردم . سر بلند کردم . دختر آشنا تر از ان بود که فراموشش کنم . با فاصله اندکی رو به رویم ایستاده بود . با نگاهم قدمی به جلو برداشت و گفت : چگونه ؟ ابروانم را بالا انداختم و چشم دزدیدم : کار شماست !

-:بله .

با جدیت ادامه دادم : کار خوبیه . با کمی تمرین بهتر هم میشه . استعداد دارید ...
-:ممنونم .

تابلو را به سمتش گرفتم : اجازه ندین قلم اینقدر از دستتون در بره .

-:فکر نمی کردم شما هم از هنر سر در بیارید .

-:اتفاقا استاد من هم ایشون بودن .

این صدای شکوفه بود . کنار دختر ایستاد و ادامه داد : استادی مثل ایشون کمتر پیدا میشه . دختر با شوق گفت : این عالیه . کاش می شد از توانایی هاتون استفاده کنیم .

با چشم لبخند روی لبهای شکوفه را دنبال می کردم . دختر ادامه داد : استاد من و به شاگردی قبول می کنید ؟

از جا بلند شدم : من خیلی وقته آموزش و کنار گذاشتم .

دختر با اخم نگاهم کرد : خواهش می کنم . یه اینبار و ... !

نگاهم را به سیمرغ دوختم و به سمت شکوفه برگشتم . با لبخند نگاهم می کرد . رو برگرداندم : متاسفم .

قبل از اینکه دختر باز هم سر صحبت را باز کند از آن ها دور شدم . اما تمام مدت سنگینی نگاهش را حس می کردم . برای شکوفه اخم کردم . تندی کردم . به آرامش دعوتم کرد . تاکیدش برای کارآموز بودن دختر ادامه داشت . تمام طول روز را در نمایشگاه گذراندم . گشت و گذار ما بین اثرات هنری ... زیر و رو کردن کارهای دستی ... هرگز خسته ام نمی کرد .

*

*

*

با وحید تماس گرفتم و سفارش کردم تا عصر خرید های لیست شده ی حاج خانم را تحویل دهد . روز اول که اینکار را به دست وحید سپرده بودم سیا تندی کرده بود اما من کار را بهانه کرده بودم . به قول شکوفه خودم را گول می زدم . کاملاً هدفم از اینکار مشخص بود . به هر طریقی سعی داشتم خواه یا ناخواه روابطم با سیا را به حداقل برسانم . شکوفه معتقد بود هر ادمی لایق پخشش هست اما سیامک برای من بخشیده شده بود فقط لایق اعتمادی که به او داشتم نبود . سیامک اصل مهم رفاقت را زیر پا گذاشته بود . من برای سیامک از اعتماد و رفاقت گفته بودم و سیامک اعتمادش به مرا زیر تک تک قدم هایش شکسته بود . قدم هایی که بر علیه من برداشته شده بود !

ساعتی بعد وحید تماس گرفت و از خرید های حاج خانم گفت که تحویل داده است . از سوپرایزی که حاج خانم تصمیم داشت انجام دهد و همینطور بلیطی که حاج خانم درخواست کرده بود بدون اطلاع ما بگیرد . به قول معروف حاج خانم ترتیب سوپرایز می داد .

با شکوفه تماس گرفتم . از حاج خانم و حضورش گفتم . از تلاش حاج خانم برای غافلگیریمان ! با سرخوشی خندید . شاد از حضور حاج خانم دستور خرید صادر کرد و من برای عصر و کنار هم بودنمان منتقلش کردم . کارهای شرکت بهانه ی خوبی برای اینکار بود . از وحید خواسته بودم

ساعت حرکت حاج خانم را اطلاع دهد و او سپرده بود هیچ حرفی از اطلاع در مورد این سفر به زبان نیاورم .

سوئیچ را میان انگشتانم چرخاندم . نگاه خسته ام را تا چراغ های نیمه روشن خانه بالا کشیدم و قدم برداشتم . پالتوی سیاهم را به خود فشردم . سرمای نیمه شب برنده به جانم نشست بود . قدمی دیگر پیش رفتم . در ورودی را به عقب هل دادم . با تمام تلاش صدای عذاب اور حرکات در بلند شد . چشمانم را برای خواب سنگینی آماده می کردم . می توانستم تا دو روز لذت شیرین خواب را بچشم . بدون کوچکترین واکنشی !

در را پشت سرم بستم و به سمت اتاق خواب راه افتادم . پالتویم را از تن بیرون کشیدم . نور اندکی که از چراغ های گوشه ی سالن بلند می شد هم نمی توانست افکارم را از خوابی که در این ساعت بشدت نیاز داشتم دور کند.

به در نیمه باز اتاق خواب رسیدم . از یادآوری تخت و نرمی آن ... از اندیشیدن به خوابی که تا دقایقی دیگر مرا در اغوش می کشید غرق لذت شدم . در را به آرامی باز کردم . پالتویم را روی پایه تخت رها کردم و خم شدم . خودم را روی تخت رها کردم . کلافه دستم را به جای خالی اش کشیدم . در اغوش کشیدنش... در اغوشش بخواب رفتن.

چشم گشودم و کلافه روی تخت نشستم . انگشتانم را درون موهایم فرو بردم . دکمه ی بالای یقه ام را باز کردم و بلند شدم . لعنت به من ... این امکان نداشت . وابستگی ام به شکوفه هر روز بیشتر از روز قبل می شد و من غرق در این وابستگی بودم .

به سمت اشپزخانه قدم برداشتم . لیوان سرد را از روی سبد نقره ای گرد چسبیده به کانتر برداشتم و زیر اب سرد کن گرفتم . سرمای اب توی لیوان به انگشتانم که منتقل شد عقب کشیدم . تن خسته ام را روی کانتر رها کردم و چشم بسته لیوان را به لب هایم چسباندم . با تمام خستگی ام برای خواب . با تمام تلاش چشمانم برای بسته شدن، تخت دو نفره ی توی اتاق امشب پذیرایم نبود . امشب آرامشی که می خواستم را به وجودم نمی بخشید . چشمانم بسته می شد و نمی شد .

لیوان را نیمه پر روی میز رها کردم . چشمان نیمه بازم را به سختی روی هم فشردم . خانه ام سرد بود بدون حضور او ... لعنتی را زیر لب بلند ادا کردم و چشم بسته پیش رفتم . مسیرم کاناپه ی جلوی تلویزیون بود شاید که خواب را مهمان چشمانم کند . با برخورد به چیزی به سختی قدمی عقب گرد کردم . ذهنم هوشیار شده بود از برخورد با منبع گرما ! به سختی چشم گشودم .

نگاهم چرخید ... از صندل های کرم بالا آمد . برق خوشرنگ پوست تنش میان نور کمرنگ چراغ ها ... پیراهن توری ابی رنگ و موهای حالت دارش که با خم شدن سرش کمی به راست عطرشان را در ریه هایم پخش کردند . عطر تنش را بو کشیدم . عطر شیرین تنش را که در میان لذت عطر جدیدش پنهان شده بود . چشمان سیاه شده اش به رویم می خندید . برق می زد . چشمانم را روی هم فشردم . به دیده هایم شک داشتم ؟ از بودنش در خانه ؟

آنچه در برابرم قرار داشت واقعی تر از خیالی بود . واقعی تر از هر لحظه ای که امروز گذرانده بودم . قدمی جلوتر رفتم . انگشتانم برای لمس گونه هایم بالا آمد و در نزدیکی هایم متوقف شد .

ترسی در وجودم نشست برای از بین رفتن این رویا ... برای لمس شدنش و نبودنش .

لبخند روی لبهایم پر رنگ تر شد . گوش واره های حلقه ای اش تاب خورد . دستانش بالا آمد و من با چشم دستبند طلایی ست شده با گوشواره هایم را دنبال کردم . سنگینی اش که از گردنم اویزان شد باور کردم بودنش را . رویا نبودنش را !

بدون فکر به خوابی که لحظاتی پیش طلب می کردم زمزمه کردم : مگه نرفتی خونه مهرناز خانم ؟

ابروانش را بالا کشید . لبخند شیطون روی لبهایم کنجاوم کرد . سرم را پیش کشیدم . به پیشانی اش تکیه زدم : دلم برات تنگ شد ...

خودش را بالا تر کشید . پاهایش را جلوتر آورد و در اغوشم جا گرفت .

خندیدم : زبونت و موش خورده ؟

چشمکی زد .

یه لنگه ابرویم را بالا کشیدم . چشمانم را باریک تر کردم : خیلی شیطون شدی .

خندید . آرام ... شیرین . خم شدم . خنده ی روی لبهایم را ربودم . رژ لب کرم رنگش را چشیدم و خندیدم : خوشمزه هست !

چشمانش را گرد کرد . اخم مصنوعی روی صورتش باعث شد بار دیگر به سمتش خم شوم . خود را عقب کشید . از میان بازوانم بیرون رفت . چرخشی به تنش داد و من برای تک تک قدم هایم نفس کشیدم . برای حرکت دامن کوتاه پیراهنش نفس رها کردم . با ملایمت دست زیر موهای پراکنده اش برد . انگشتانش را میان ان ها تاب داد و به سمتم برگشت . نگاه خیره اش قدم هایم را به ان سمت کشید . روی کاناپه نشست . پا روی پا انداخت و جفت پاهایش را کنار هم قرار داد . کنارش نشستیم . مایل به سمتش . نگاهم روی کیک کوچک روی میز خیره ماند . صورتم را

چرخاندم و با دقت تماشایش کردم . به روی میز خم شد . کیک را چرخی داد و من به دنبال کلمات حک شده روی کیک چشم گرداندم .

آهی که سینه سوزانه از دهانم خارج شد . اخم هایش را در هم کشید و بالاخره لب گشود :
خوشحال نشدی ؟

لرزیدم از بی حواسی ام و زمزمه کردم : من یادم رفت .
لبخند زد .

-می بخشی ؟

خم شد . پاهایش را روی پاهایم گذاشت . روی پاهایم که نشست . دستانش که دور گردنم حلقه شد سر به گردنم فرو برد : همین که هستی مهمه !

-کادوت جاش امنه ... قول می میدم . هیچوقت سالگرد ازدواجمون و از این به بعد فراموش نمی کنم .

سرش را عقب کشید . با فشاری که به گردنم می آورد کمی به جلو خم شدم : من یه چیز میخوام .
ابروانم را در هم گره زدم : چی ؟

خودش را جلو کشید و راه هرگونه صحبتی را بست .

*

*

*

صدایم را بالا بردم : نه... یعنی نه!

-مرصاد داری اذیت می کنی .

دستم را درون جیب شلوار گرمکنم فرو بردم : شکوفه بیخیال ... این دختره همینطوریش تو

چشای من راست راست نگاه می کنه من نمی توئم . خودت از پشش برمیای ...

خشمگین دست به کمر زد : داری لج می کنیا مرصاد خان . خودتم خوب می دونی من اونقدری حرفه ای نیستم که بخوام اشکالات اون و برطرف کنم . بابا حیف استعدادشه مرصاد . بخدا دختر خوبیه .

روی کاناپه جلوی تلویزیون ولو شدم : خوبه داره درسته من و قورت میده ؟ ندیدی چطوری نگاه

می کنه ؟ خوشت میاد بیاد گند بزنه تو زندگیمون . من آرامش زندگیم و نمیدم دست همچین

ادمایی . بابا این ...

لا اله الا الله ی! زیر لب زمزمه کردم و چشم دوختم به صفحه تلویزیون . کنارم نشست : مرصاد جان ! اقا مرصاد من بهت اعتماد دارم . باور کن دلم واسه استعدادش می سوزه . تازه بیاد اینجا خونه زندگیمون و ببینه که میفهمه اوضاع از چه قراره .

با خشم غریبم : چشمم روشن همینم مونده دختره بیاد تو خونه زندگیمون ...
با شیطنت گفت : پس تو میای کارگاه .

دستش را که با یقه ی تیشتر تم بازی می کرد عقب زدم : نخیر ...
-مرصاد ...

پاسخی ندادم .

با احم بلند شد و به اشپزخانه رفت . لبخندی زدم . می دانستم بالاخره تسلیم خواهم شد . با این اخمی که تحویلیم داده بود تا آخر شب بیشتر طاقت نمی اوردم . سر میز شام چشم دوختم به لبهای اویزانش و گفتم : خیلی خوب ... بگو بیاد . ولی قبلش باید بگی بخواد دور و بر من زیاد بپلکه واسش بد میشه . حوصله ندارم . بهش حالی کن من زن و بچم و خیلی دوست دارم .
خندید : به روی چشم اقایی ...

-چشمت بی بالا خانومی . دیگه نیبم سر چیزای بیخودی احم کنیا .

لیوان نوشابه را پیش رویم قرار داد و گفت : باور کن دختر خوبیه . اون فکر می کنه تو برادرمی . دندان هایم را روی هم ساییدم : پس چرا سعی نمی کنی از این اشتباه درش بیاری ؟ میخوای من خودم بهش بگم !

ساوان قاشق را درون بشقاب گذاشت و گفت : بابایی تو بلادل مامانی ؟

لبخند زدم . قاشق را درون بشقاب رها کردم : کی گفته ؟

ساوان دستش را محکم تر دور قاشق گرفت : تو گفتی .

-نه بابایی ... دوست مامانت اینطوری فکر می کنه .

-یعنی بلادل مامان ؟

چشم غره ای به شکوفه رفتم . لیوان اب را به دست ساوان داد : نه مامانی ... اون دوست من اشتباه کرده . برادر من فقط دایی شهرامه . من برادر دیگه ای ندارم .

-خانم معلم گفت من بلادل سوینم . من گفتم من داداش سوینم . خانم معلم گفت بلادل مثل داداشه .

اب دهانم را فرو دادم : حق با خانم معلمته . داداش همون برادره . تو هم برادر سوینی هم داداشش .

سرتکان داد و متفکر مشغول خوردن شد .

از اینکه بیش تر از سنش می فهمید حرص میخوردم . چرا باید بیشتر از سنش می فهمید؟ حس خوبی نسبت به حضور آن دختر در خانه ام نداشتم . از وجودش و نگاه خیره اش هراس داشتم . تمایلی هم برای حضورش نداشتم . اما شکوفه را خوب می شناختم . می دانستم دلیلی برای کارهایش دارد . اما توانی برای وادار کردنش به سخن گفتن نداشتم . تا زمانی که لب به صحبت نمی گشود کاری از من بر نمی آمد . زندگی ام را ... آرامش خانه ام را دوست داشتم . احساس آرامش را دوست داشتم .

روزهای بعد به درگیری درباره ی نمایشگاه گذشت . به کنار شکوفه بودن . به تهیه پوستر های بزرگ برای تبلیغات ... به تهیه بنر های مورد نیاز برای ارسال به مشتریان خارج از کشور ... بچه ها را اول صبح در مهد می گذاشتیم . برعکس روزهای گذشته هشت ساعت روزانه شان برای در مهد ماندن به دوازده ساعت تبدیل شده بود . چاره ای هم نداشتم . برای چیدن این برنامه مدت زیادی صبر کرده بودیم .

نتیجه گرفتیم .

تمام کارهای موجود در نمایشگاه به فروش رفت . این موفقیت بزرگی بود . موفقیت بزرگی برای شرکت و آموزشگاه بود . و من در تمام آن روز رو در روی آن نگاه خیره قرار گرفتم . در کمال آرامش مشغول صحبت با یکی از مشتریان بودم که می دانستم حضورش و جلب شدن نظرش مساوی خواهد بود با بستن قرارداد ی بزرگ .

صدایش باعث شد کلامم را نیمه کاره رها کنم . اگر رو در رویم قرار نداشت به اینکه مخاطبش من بودم یا نه شک می کردم .

مرد میانسال هم به سمتش برگشت . نزدیک شد و بعد از سلامی کوتاه گفت : میبخشید می خواستم در مورد یکی از کارها توضیحات بیشتری بدید و اگه مایل باشید اون و بررسی کنید . نگاهم را به مرد دوختم . با لبخند گفت : مشغول باش . منم دوری این اطراف میزنم و از کارها لذت میبرم .

با عذرخواهی فراوان از مرد همراهش شدم .

کنارم ... شانه به شانه ام قدم برمی داشت . از سرعت قدم هایم کاستم . به سمتم برگشت و نگاهم کرد . نگاهی به او انداختم : خوب خانم منظور تون کدوم تابلو بود ؟
لبخندی زد و گفت : شما حتی اسم من و نمیدونید .

بی توجه به نگاهش سرم را به اطراف چرخاندم : نیازی ندارم بدونم .
-می دونید خیلی خشک هستید .

جدی پاسخ دادم : میدونم .

-می دونید این چقدر بده !

ایستادم . ایستاد . پرسیدم : کدوم تابلو ؟

عصبانی شده بود . برگشت و به سمت تابلویی در چند قدم جلوتر رفت . رو در روی تابلو ایستادم و به تصویر حکاکی شده ی مهدی نگاه کردم . دستش را روی چشمان تصویر به حرکت در آورد و گفت : این تصویر شماست . کسی که اینکار و کرده قطعاً استاد ماهری بوده که تونسته اینطور با دقت کار کنه .

-تصویر من نیست .

-منم میخوام تصویر کار ...

جمله اش را نیمه رها کرد و کاملاً به سمتم برگشت و با تعجب گفت : نیست ؟
صدایش بلند بود و باعث شد تعدادی از بازدید کنندگان به سمتم برگردند .

چشم چرخاندم و غریدم : ارومتر ...

اینبار آرامتر پرسید : ولی این خود شمايید .

چشم دوختم به چشمان تابلو و تکرار کردم « برادرمه »

چشمانش گرد شد و من رو برگرداندم . قبل از اینکه قدمی به سمت مرد میانسال بردارم زمزمه کردم : تابلو کار خودمه . انتظار نداشته باشید دو روزه تمام فوت و فن کار و یاد بگیرید .

مرد میانسال صحبت می کرد . شکوفه کنار دختر ایستاده بود . خیره خیره به تابلو نگاه می کرد . گره میان ابروانم از بین رفتنی نبود . قلبم تیر می کشید . حسادت !!! برای برادر مرده ام؟! نه ... حسادت برای شوهر سابق همسرم .

چشم روی هم گذاشتم . تحمل تصویر پیش رو برایم زیادی سخت بود . نفس کشیدم . ذهنم را برای فراموشی دعوت کردم . بی توجه شدم به قامت پیش رویم . فراموش کردم مرد میانسال برایم بیشتر از آنکه انتظار می رفت مهم است .

غمی که در وجودم بود به سادگی قصد ترکم را نداشت . نه تا پایان نمایشگاه ... ! نه تا زمانی که توی ماشین بنشیند و از خوب بودن نمایشگاه بگوید و من فقط سر تکان دهم . او بگوید من فکر کنم هیچ علاقه ای ندارم حتی این صحبت ها را متعلق به کسی جز خود بدانم . او نفس بکشد و من نفس هایش را به سینه بکشم و از اینکه روزی مردی دیگر ... هر چند برادرم ... ان را استشمام کرده خشمگین شوم .

از افکارم بلرزم و سکوت کنم .

بچه ها خواب بودند . روی تخت دراز کشیدم . بازویم را روی چشمانم گذاختم و پاهایم را روی هم انداختم . کنارم نشست . دکمه ی بالای پیراهنم را باز کرد و گفت : اذیت میشی اینطوری می خوابی .

لرزیدم از صدایش . دستم را از روی چشمانم عقب کشیدم . کمر بندم را هم باز کرد و گفت : صد بار گفتم اینطوری نخواب ... بعدا که تنت درد گرفت میفهمی چی میگم .

تکان نخوردم . بلند شد . به سمت کمد لباس ها رفت . پیراهن صورتی که در دست داشت برایم آشنا بود . نرم بود درست مثل تنش ! دستم را زیر سرم بردم و به پهلو شدم . چشم دوختم به همسرم .

دستش را میان موهایم کشید و گفت : چیزی نمی خوری ؟

چشم بستم : خسته ام .

-: پاش و یه چی بخور بعد . گشنه می مونی امروزم که چیزی نخوردی از صبح .

-: میل ندارم .

-: قهری ؟

پلکهایم را محکم تر روی هم فشردم . تلخ شدم : نه !

-: اسماء چیزی بهت گفت ؟

چشم باز کردم : اسماء ؟

پرسشگر نگاهش کردم : منظورم اون دختره هست .

پشت به او دراز کشیدم : نه !

دستانش را روی شانم گذاشت : پس چت شد یکدفعه ای ؟

-: برو شامت و بخور می خوام تنها باشم .

غرید : چه حرفا ... تنها واسه چی؟! مگه چی شده تنهات بزارم . فقط مرگه که می تونه باعث بشه تنهات بذارم .

به سمتش برگشتم . مچ دستانش را بین انگشتانم گرفتم و فشردم : حتی اونم نباید باعث بشه تنهام بذاری .

لبخند زد . دستانش را تکان داد و با خم کردن سرش گفت : درد می کنه .

به تندی دستانش را رها کردم . از روی تخت بلند شد : پاش و بیا بخور ... اگه می خوای تنهات نذارم باید شام بخوری وگرنه قول نمیدم تنهات نذارم . تو شام نخوری منم نمی خورم . بعد من چون الان از گشنگی ضعف دارم میافتم می میرم .

بلند شدم . با قدم های بلند خودم را به او رساندم و درآغوش کشیدمش . خندید و دستانش را به دور گردنم حلقه زد . درست مثل گذشته ها . مثل روزهایی که تمایلی برای از یاد بردنشان نداشتم . چطور توانسته بودم او را نخواهم ... چطور روزی تمام این محبت ها را پس زده بودم . خندید . زیر گوشم زمزمه زد : دوست دارم .

خون توی رگهایم جان گرفت . قلب توی سینه ام کوبید . تک تک حروفش را برای ذهنم ، برای قلبم تکرار کردم .

سر به سینه ام گذاشت.

لبخند زدم . قدم برداشتم به سوی اشپزخانه ... صندلی را عقب کشید و نشستم . چرخید ... اجاق را روشن کرد و به سمت یخچال رفت . میز را می چید و لبخند میزد . کلماتش هیچ ارتباطی به نمایشگاه نداشت . حس و حال را درک می کرد . می دانست از بحث های مربوط به نمایشگاه دوری می کنم و دوری می کرد . گفت و گفت ... از کارآموز های خوش فکر آموزشگاه ، از خستگی اش ، از سنگینی درسهایش .

انگشتانش دستم را به بازی گرفت . به چشمانش خیره شدم . سرش را به جانب شانهای راستش کج کرد . موهای خوشحالتش پخش شد .

-:چیه که اذیتت می کنه ؟

سرم را عصبی تکان دادم : چیزی نیست .

زمزمه زد : مطمئن باشم ؟

چشم روی هم گذاشتم.

بلند شد . لازانیای گرم شده را روی میز گذاشت . دستانم را ستون چانه ام کردم . مهدی نبود ...
 مهدی اهمیتی نداشت . نباید به حضورش فکر می کردم . برادر من ، شوهر شکوفه ...
 اما این روزها حسادت می کردم .
 ترس به وجودم چنگ می انداخت و نمی دانستم این ترس چه دلیلی دارد .
 حتی به این فکر کرده بودم ممکن است امین حمد باز هم در برابرمان ظاهر شود؟
 شکوفه سعی داشت آرامم کند اما... من آرامش را هر روز بیشتر در این ترس غرق می کردم . نمی
 توانستم مانع این حس ترس توی وجودم شوم . دلم آشوب بود...
 حاج خانم آمد . اما باز هم چیزی از ترس من کم نشد . فکر میکرد سوپرایزمان کرده است... اما...
 شکوفه از بودن حاج خانم خوشحال بود . با آمدن حاج خانم سفر به اورمی به فراموش کرد . حالت
 های این روزهای من هم آرامش کرده بود که حرفی از سفر به اورمی نمی زد .
 اما من... دست و دلم می لرزید . به بهزاد گفته از خیر این سفر بگذرد . چشم غره رفت و من از
 ترسی که به جانم افتاده بود نگفتم .
 حاج خانم گفت مراقب بچه ها خواهد بود . گفت شکوفه می تواند با آرامش بیشتری به کارهایش
 برسد اما می دانستم بخاطر حاج خانم شکوفه بیشتر وقتش را در خانه می گذراند .
 سنگینی نگاه های شکوفه را احساس می کردم . لبخند های سوین و ساوان را هم همینطور... اما...
 من درد گرفته بودم .
 حاج خانم با اخم گفت: دردی بی دردی گرفتی مادر؟
 خندیدم به حرفش اما... گویا حق با حاج خانم بود . درد بی دردی گرفته بودم .
 شکوفه با غصه نگاهم کرد و من نمی خواستم ناراحت باشد . گویا به هر چیزی حساس شده بودم .
 بهزاد به شوخی گفت: شبیه زنای حامله شدی . به هر چیزی گیر میدن .
 خودکار را به سمتش پرت کردم و او جای خالی داد .
 اما باز هم حق با تمام آنها بود . من لوس شده بودم .
 حاج خانم ، دو روز بیشتر نماند . مانعش نشدم... نمیخواستم در مورد تنها ماندن شکوفه و بچه ها
 مطلع شود . می ترسیدم از اینکه واکنشی در برابر این موضوع نشان دهد .

*

*

*

اسماء آمد. اسماءیی که بدجور در دل شکوفه جا خوش کرده بود. با دیدن ساوان دلش ضعف رفت و ساوان را که با اخم تماشایش می کرد در آغوش کشید.

دست در جیب شلوارم فرو بردم و نگاهش کردم. شکوفه دعوتش کرد به نشستن و او وسایلی را که همراه آورده بود روی میز گذاشت و به سمت شکوفه برگشت: ببخشید مزاحم شدم. شکوفه لبخندی به رویش زد: این چه حرفیه عزیزم؟!

اخم کردم. وقتی می دانست مزاحم است چرا آمده بود؟ من بارها ردش کرده بودم. اما این دختر با اصرار روی تصمیمش پافشاری می کرد.

جایی نشستم که دید چندانی به او نداشته باشم. ساوان خود را از آغوش بیرون کشید و به سمتم آمد. خود را از پاهایم بالا کشید و با آرامش نشست. شکوفه پذیرایی کرد و برای گرفتن ساوان پیش آمد و گفت: بهتره شما کارتون و شروع کنین...

اسماء کارهایش را روی میز چید و کار نیمه کاره ای را به سمتم گرفت: این و خودم کار کردم ولی با کارایی که توی نمایشگاه دیدم فهمیدم اینا به درد نمیخورن...

نگاهی به صورت بی حالت و خشک حاکمی شده انداختم. به طرح اخم کردم: مثل بقیه کارهاتون نیست...

شکوفه ساوان را مشغول کرده بود تا مزاحمان نشود. کمی خم شدم. سعی میکردم نگاهش نکنم. قلم ها را از روی میز برداشتم و در حال بررسی شان گفتم: این قلمها به درد نمیخورن... درسته قلمای اصلی همیناست اما قلمهای ظریف تر و برای اینکار به کار میبریم. تصویری که روی صورت کار میکنیم خیلی حساس تر از کارهای گل و ظریف کاری هاست.

سر تکان داد و از جا بلند شدم. برای آوردن قلم های کار خودم رفتم. با قلم ها که برگشتم شکوفه لبخندی به رویم زد. اشاره ای به اسماء زدم و او خندید. قلم ها را روی میز گذاشتم. مداد را به دستش دادم و تصویری را که در نظر داشت روبرویش و اعلام کردم تا برگشتم تصویر را روی مس پیاده کند.

وارد آشپزخانه شدم و به شکوفه اشاره زدم به دنبالم بیاید. ساوان را رها کرد و به طرفم آمد: چی شده؟

-: این دختره میدونه برادرت نیستم؟

لب ورچید. اخم کردم: نگفتی بهش؟

-: سعی کردم بهش بگم ولی...

ابروانم را در هم گره زدم: ولی چی؟

-خب، نمیفهمه بدجور چشمش گرفت.

دستم را فشردم و با خشم غریدم: داری چیکار میکنی شکوفه؟!

ابروانش را با شیطنت بالا انداخت و گفت: شاید یه کاری که خیلی بهتر از اینکه رک تو صورتش بگم...

-یعنی چی؟

بازویم را گرفت و به سمت خروجی آشپزخانه فرستاد: برو آموزشت و تموم کن به این چیزا کار نداشته باش.

در حال بیرون رفتن از آشپزخانه با اخم گفتم: خدا بخیر کنه.

خندید و دنبالم آمد. ساوان ماشینش را روی زمین انداخت و به سمتم آمد. در آغوش کشیدمش و با فاصله روی مبل نشستیم. شکوفه هم روبرویمان نشست و نگاهش را به نقاشی دوخت و گفت: نقاشیت خوبه.

اسماء لبخندی زد و من اخم کردم.

کاش این جلسه سریعتر تمام می شد.

ساوان در آغوشم وول خورد و من برای اسماء سریع هر چیزی که می توانستم را توضیح دادم. میخواستم تمام کلاس را در یک جلسه تمام کنم.

با تمام دقت گوش می داد و گاه بین توضیحاتم با شیطنت توضیحی را که مطمئن بودم کاملاً یاد گرفته است دوباره می پرسید. به این سوالهایش اخم میکردم اما نمی توانستم به مهمان خانه ام بی احترامی کنم.

ساوان که در طول خانه قدم می زد و تمام اسباب بازی هایش را از اتاق به وسط سالن پذیرایی آورده بود با ماشین به سمتم آمد: بابایی...

با بابا گفتنش به سمتش برگشتم. همزمان حرکت سریع سر اسماء را هم دیدم. ساوان ماشینش را در آغوشم گذاشت و میدانستم میخواهد روشنش کنم. ماشین روشن را روی زمین گذاشتم و ساوان دستانش را بهم کوبید و دنبال ماشین دوید. ماشین را گرفت و دوباره به سراغم آمد. سرم چرخید و به اسمایی که با تعجب نگاهش بین من و شکوفه و ساوان می چرخید، نگاه کردم. متعجب بود.

نگاهی به شکوفه انداختم. با لبخند و نگاه شیطنت آمیز اسماء را برانداز میکرد. سرم را کج کردم... شکوفه بود؟! شکوفه به اسماء در مورد اینکه من همسرش هستم چیزی نگفته بود و حال... اجازه داده بود ساوان مرا بابا صدا بزند!

سعی کردم بحث را به دست بگیرم. ادامه درس را توضیح دادم... اما اسماء شوک زده تر از آنی بود که بتواند توضیحاتم را درک کند. وقتی گیجی اش را دیدم. بحث را چنان ادامه ندادم. او هم ربع ساعتی بعد عزم رفتن کرد. شکوفه تا در خروجی همراهی اش کرد. دعوت کرد برای شام بماند اما او از ماندن سر باز زد. وقتی شکوفه برگشت خود را روی کاناپه رها کردم: از کی تصمیم گرفته بودی اینکار و بکنی؟

لبخندی زد. سوینی که صدای گریه اش بلند شده بود را از اتاق آورد و گفت: اون روز صدات و توی آموزشگاه می شنیدم. وقتی اونطوری صدا می زدی معلوم بود نسبت خیلی نزدیکتر از یه برادره اما اون خواست تو رو برادرم بدونه. چند باری هم این موضوع رو پیش کشید. دختر بدی نبود اما میخواستم قبل از اینکه برای خودش فکرای زیادی بکنه و شیطون گولش بزنه و بخواد تصمیمات عجیب غریب بگیره خودم یکاری بکنم که خجالت زده بشه.

- پس برای همین بهش نگفتی برادرت نیستم.

شانه بالا انداخت. سوینی که حال در آغوشش آرام گرفته بود را روی زمین گذاشت: من یاد گرفتم چطوری از زندگیم مراقبت کنم.

لبخند زدم. براندازش کردم... شکوفه بزرگ شده بود. فهمیده تر شده بود.

- دلش شکست...

- من هیچوقت چیزی نگفتم که دلش بشکنه. اونم هیچوقت اینطوری مستقیم اشاره نکرده بود.

من فقط کاری کردم که نه اون به اشتباه بیفته نه برای ما مشکلی پیش بیاد.

- برای همین خواستی قبول کنم بهش درس بدم؟

لبخند زد: فکر کنم.

*

*

*

اسماء یکبار دیگر هم برای ادامه بحث آمد. اما اینبار دیگر خبری از شیطنت هایش نبود. فکر کردم شاید این جلسه را هم برای حفظ غرورش آمده است. تمام مدت در سکوت و با دقت به

توضیحاتم گوش داد. دیگر خبری از سوالهای بی جا نبود. وقتی جلسه به پایان رسید بلند شد. از شکوفه خواست دقایقی در تنهایی صحبت کنند. شکوفه تا دم در همراهی اش کرد و خندان برگشت. در برابر سوالاتم تنها لبخند زد و سکوت کرد. در برابر تمام احساسات بدم اسماء به راحتی، از زندگیمان حذف شد و من درگیر ذهن شکوفه ای شدم که حال می توانست از زندگی اش محافظت کند. اما باز هم دلشوره ی عجیبی داشتم که نمی توانستم به فراموشی بسپارم.

شکوفه به دنبالم آمده بود. شب قبل در حال پایین آمدن از پله ها بخاطر حواس پرتی ام پایم پیچ خورده بود. از رانندگی سر باز زده بودم و شکوفه مسئولیت رساندنم را بر عهده گرفته بود. آخر شب به دنبالم آمد. تمام روز در شرکت ذهنم مشغول بود... نمی توانستم تمرکز کنم. این حس هر روز قوی تر می شد و تمام افکارم را به چالش می کشید.

صدایم زد. دست روی دستش گذاشتم. رنگ نگرانی چشمانش برایم دل نشین بود. تمام احساساتم را پشت پرده ی لبخندم پنهان کردم. در برابر چیزی نیستی که بر زبان آوردم غمگین نگاهم کرد. تلخ رو گرداند و گفت: این روزا غریبه شدم. باهام صحبت نمی کنی.

انگشتانش سرد شده اش را سُر داد و از بین دستم بیرون کشید. روی صندلی جا به جا شد.

نگاهم را دوخته بودم به لب های لرزانش. انگشتان کشیده اش دور فرمان محکم تر شد. لبهایش روی هم فشرده شد. دستم را روی فرمان گذاشتم و نالیدم: نگه دار شکوفه.

ترس گاه ادمی را به قعر جهنم می کشد.

ترس اتشی می شود و همه ی وجودت را می سوزاند.

ترس من از دست دادن او بود.

ترس من نبودن نفس هایم بود. ترس من تپش قلبم بود که مرا به اوج تلخی ها می کشید.

با تکرارهایم ماشین را به کنار خیابان کشید. نگاه غمناکش به رو برو بود. دست و دلم می لرزید برای به اغوش کشیدنش. دست که روی بازویش سُر دادم. با خشم خود را دور کرد. سر چرخاند.

چشمانش غمناک بود. چشمانش ترس داشت. همچون روزهای بودن باران ... چشمانش وحشت داشت. سرخی چشمانش از فرو دادن بغضش می گفت. دوباره بازویش را گرفتم.

نگاهمان در هم گره خورد. اشکهایش فرو ریخت و نالید: داری باهام چیکار می کنی مرصاد؟

گناهم چیه مرصاد! چرا؟ چرا داری اینطوری نابودم می کنی. اگه بهم بگی بمیرم می میرم ولی طاقت این و ندارم. طاقت ندارم نگاهت که می کنم نگاه بدزدی. طاقت ندارم بچرخونی و حرف دلت و ازم پنهون کنی. مگه نگفتی هر چی تو دلته مال منه؟ خودت گفتی دار و ندار دلت

باید تو دل منم باشه . پس چرا داری پنهون کاری می کنی ؟ داری اینطوری هر روز می کشیم .
شکنجه میشم لعنتی ... دارم میمیرم .
انگشتانم رها شد . حق با او بود . شکوفه می گفت نابودش می کنم . من نابودش می کردم . لعنت
به من . خدای من چه مرگم شده که نابودش می کنم .
با خشم غریدم : بسه شکوفه بخدا اینطور نیست .
از جا پرید : نیست ؟
چشمهایش غم گرفت و پوزخند روی لبهایش جا خشک کرد . رو برگرداند : دروغ نگو ... بهت
گفتم از دروغات بیزارم . تقصیر منه . داری دیوونم می کنی مرصاد .
صدایش از همیشه بالاتر رفته بود . صدایش تن فریاد داشت و من می دانستم چقدر این روزهای
اخیر آزارش داده ام . می دانستم تک تک سلول های وجودش را لرزانده ام . چه تلخ باعث آزارش
شده بودم .
در ماشین را گشود و صدای بوق ممتد ماشین های در حال عبور بلند شد . گیج نگاهش کردم .
طول کشید تا افکارش را درک کنم . قبل از اینکه کلمه ای از میان لبهایم بیرون آید به راه افتاد .
به قدم های دور شده اش خیره بودم . شکوفه را آزرده بودم . موبایلم زنگ خورد و من رو گرفتم .
سیامک پشت خط بود .
بی توجه سر برداشتم . به تندی از ماشین پایین پریدم . سوییچ را برداشتم و به دنبال شکوفه
دویدم . در چند قدمی اش صدایش زدم اما بی توجه به صداهایم به راه رفتن ادامه می داد . قدم
تند کردم . رو برویش که ایستادم تلخ نگاهم کرد . نگاهش سرد بود و تلخ ... همچون روزهایی که
قدم در خانه ام گذاشته بود .
سر به زیر انداختم : بیا حرف بزنیم . میریم خونه و حرف می زنیم .
نگاهش رنگ گرفت . اما به تندی چشم چرخاند . سر به زیر انداخت .
-:خواهش می کنم .
چرخید و به سمت ماشین حرکت کرد .
ماشین را در حیاط پارک کردم و وارد ساختمان شدم . روی کاناپه نشسته بود . چادر از سر
برداشته و منتظر بود . سوییچ را روی میز رها کردم . رو در رویش نشستم .
نگاهش انتظار می کشید اما حرفی برای ادامه بحث نمی زد .

نگاهم را به گل های ریز قالی دوختم : خودمم نمی دونم چه مرگمه . کاش می دونستم و بهت می گفتم دردم چیه . این سفر هم تو این هیری ویری شده در دسر بدتر . نگرانم چطور تنهات بزارم و برم . همه چیز خوبه اما من رو براه نیستم .

سر برداشتم و خیره شدم در چشمانش : بخداوندی خدا نمیدونم شکوفه دردم چیه . حاله دست خودم نیست . یه جور ترس تو دلم لونه کرده . گاهی می ترسم برای ساوان کم بزارم و گاهی می ترسم نتونم اونطور که باید از پس تربیتش بر پیام . اونقدری که نگران ساوان هستم نگران سوین نیستم .

بلند شد . به سمتم آمد . دست بین موهایم کشید : متاسفم ...

در اغوشم کشید : تو بهترین پدر واسه ساوان هستی ... مطمئنم ساوان این و درک خواهد کرد . لازم نیست به این زودی بفهمه تو پدرش نیستی . وقتش که شد خودم بهش میگم . مطمئنم اون روز ساوان برای پدرش بودن ازت تشکر خواهد کرد . این و بهت قول میدم . قرار نیست هیچ اتفاقی بیفته عزیزدلم . من نمیزارم چیزی ازت بده !

گاه به آسمان و زمین چنگ می زنی برای از بین بردن ترسی که توی وجودت لونه کرده . برای آرام شدن . برای از بین رفتن دردی که توی سینه ات جا خشک کرده اما نمی دانی ... کلید دردهایت در اغوشیست که آرامش را هدیه ی وجودت می کند . اغوش شکوفه همیشه مرهمی بود بر دردهایم . آرامش نوازش هایش دردهایم را تسکین می داد . انرژی دوباره ام برای ادامه ی زندگی را از وجود او می گرفتم . از حضور عشقم !

قامت بستم برای نماز شب ... به روی سجاده ای که دقایقی پیش آرامشم سجده بر آن گذارده بود . چادر به سر روی کاناپه نشست و چشم بست . می دانستم صدای تکرار کلماتم را گوش خواهد داد . صدای راز و نیازم با خدایم را ... !

چشمانش خندان ، درخشان ... پر از محبت های شیرین خیره ام بود .

در برابر خدایم سجده کردم . جان گرفتم . در برابر خدایم سجده زدم آرام گرفتم . در برابر خدایم سجده زدم چشمانم به روی زندگی لبخند زد . سجده زدم در برابر خدایم . شکر گذار خدایم شدم برای رحمت هایش . برای بودن عزیزانی که می پرستیدمشان . ترسم را برای خدایم فریاد زدم و خودم و عزیزانم را به او سپردم .

*

*

*

کت و دامن زرشکی همسرم را زیبا به تصویر می کشید . دستم که پشت سرش قرار گرفت به سمتم برگشت . گوشه ی شال سیاهش را کمی بالا کشید خود را بیشتر نزدیکم کرد. بهزاد سرخوش از این حضور دختران جوان در مهمانی میانشان می چرخید . ساوان و سوین در اغوش جمع می چرخیدند و شیرین زبانی هایشان بیش تر از همیشه جلب توجه می کرد . خاله ای که برایمان در این مدت عزیز شده بود کنارمان ایستاد و در حال گپ و گفتگو با شکوفه گفت : شنیدم داری میری سفر پسر .

سر به زیر انداختم : مجبورم برم خاله دلم رضا نیست بچه ها رو تنها بزارم .

-:مگه من مردم ...

میان حرفش رفتم : خدا نکنه .

-:رو چشم جا دارن . شکوفه و بچه ها تا هر وقت بخوان می تونن اینجا بمونن . کم از بهزاد خودم ندارین شما واسم . این بهزاد که حسرت عروس به دل من میزاره . می ترسم بمیرم و بچه هاش و نبینم .

شکوفه نالید : این چه حرفیه خاله . اقا بهزادم کم کم عاشق میشه . حالا میبینید .

-:امیدوارم . دخترم وسایلتون و جمع کن بیا اینجا . من و منوچهرم تنهایییم . چشممون به این در خشک میشه این پسره یه سر بهمون بزنه . این چند وقته خیلی روحیمون عوض میشه تو و بچه ها اینجا باشید .

-:اخه اینطوری مزاحم میشیم خاله .

خاله چپ چپ نگاهم کرد : بچه های من مزاحم نیستن . تا بری و برگردی زن و بچت همینجا میمونن .

لبخند زدم . بودن شکوفه و بچه ها در خانه ی پدری بهزاد آرامش داشت . اطمینان داشت . شکوفه با شوق میان جمع دختران می چرخید . هم نشینی جمع با دانشجوی دندان پزشکی مثل او افتخاری بود که بیشتر حاضرین با شوق برای بدست آوردنش می جنگیدند . با افتخار چشم دوخته بودم به حرکاتش ... بیشتر از سن و سالش خوب بود . حرکاتش با سن و سالش هماهنگ نبود با زندگی اش هماهنگ بود . برای مادر دو بچه بودن هماهنگ بود . هر از گاهی سر برمی داشت و لبخندی به رویم می پاشید و نگاه نگرانش را دنبال ساوان و سوین می کشید .

بهزاد فارغ از بحث با دختران جمع خود را روی کاناپه رها کرد : این دخترا اب نمیبینن وگرنه شناگرای ماهرین .

خندیدم و کنارش نشستم . منوچهر خان با هم سن و سالهایش بساط شطرنج گوشه ی سالن پهن کرده بودند .

-میگم مرصاد اون خوشگل نیست ؟

سر بلند کردم و اشاره ی چشمان بهزاد را دنبال کردم . به دختری با پیراهن قرمز کوتاه رسیدم . به تندی چشم چرخاندم : نمیدونم .

-نگاش نکردی که .

-همینم مونده به نامحرمم نگاه کنم .

-وقتی اینطوری لباس پوشیده خوب میخواد نگاش کنی دیگه .

-شاید اون میخواد ازاد باشه چرا باید با نگاهت این ازادی رو ازش بگیری ؟ اگه ازش خوشت میاد خریدارانه نگاش کن . اما نگاه پر هوس بهش ننذاز . گناه نکن بهزاد .

-باز تو نکیر و منکرت شروع شد .

سری به تاسف تکون دادم : تو ادم نمیشی .

لب روی هم فشرد و کودکانه سر تکان داد : داشتم فکر می کردم این خوشگلای عمو دارن میان اینجا منم بساط پهن کنم .

چشم غره ام را دید و اشاره ای به ساوان زد . ساوان که در اغوشش فرو رفت گفت : حالا که بابا داره میره مسافرت میخوای من و تو هم دوتایی بریم خوش بگذرونیم ؟

-بهزاد .

صدایم تند و جدی بود . خنده اش به هوا رفت : بابات غیرتی شده واست عزیزدل عمو .

به کنارم تکیه زد : چته ؟

-خسته شدم هرکی می رسه میپرسه چمه .

-خوب این درد خودته . اگه مثل بچه ادم بنالی چه مرضی گرفتی این همه ادمم اسیر این نمیشه

که از زیر زبونت بکشن چرا جنی شدی یا مردنی هستی یا موندنی ... اینقدر عذاب کشیدن نداره .

یبار اون فکت و تکون بده بریز بیرون ببینم چی تو اون کله ی قد نخودت میگذره که این همه ادم

و اسیر کردی .

-چیزی نیست .

بلند شد و در حالی که به سمت دختر قرمز پوش می رفت گفت : لیاقت نداری .
با اشاره منوچهر خان کنارش جا گرفتم . دست به شانه ام گذاشت و گفت : بیا کمک پسر ... دارم
دار و ندارم و می بازم .

به حجم شیطنت پشت کلامش لبخند زدم : شما و باخت !؟
-من که خیلی وقت پیش باختم . کل این زندگی و دل و ایمونم و باختم به یه نگاه نسرین خانم .
نگاه سنگینی تمام نگاهم را به سوی خود کشید . خاله با لبخند نگاهش به همسرش بود . به این
نگاهشان حسادت کردم و چشم چرخاندم . نگاه عزیزانه ای هم به روی من بود . خودم را تصور
کردم . جای منوچهر خان! و شکوفه ام را به جای خاله قرار دادم . تصورش هم لبخند از بین
نرفتنی روی لبهایم کاشت . ساوان خودش را روی پاهایم پرت کرد و خندید . دختر بچه ای سفید
رو با موهای خرگوشی شده ی خرمايي و چشمان ابی کمی عقب تر ایستاده بود و چشمان دریایی
اش در گردش ما بین من و پسرم بود . ساوان دزدکی نگاهش را دوخته بود به صورت دخترک .
دستم را پیش کشیدم به سوی دخترک . با تردید دست توی دستم گذاشت و جلو تر آمد . روی
پاهایم نشاندمش . منوچهر خان خم شد : نوه ی خواهر زنمه ! انگاری چشم پسر ت بد گرفتتش !
موهای نرم دخترک را نوازش کردم : اسمت چیه خوشگل عمو ؟
انگشت به صورت ساوان که همچنان به شلوارم چنگ می زد و از پاهایم اویزان بود برد و گفت :
مهتیش !

از مهتیش گفتنش خندیدم . منوچهر خان و رفقاییش هم قهقهه زدند . ساوان با اخم های در هم
دخترک را بر انداز می کرد . می دانستم پسرم چقدر حسادت می کند به مهدیسی که روی پاهایم
نشسته است . روی پایم گذاشتمش و اینبار خندید . خم شد و موهای خرگوشی مهدیس را کشید
. رفقای منوچهر خان با قهقهه های بلندشان سالن را لرزاندند . خاله جان و شکوفه بالای سرمان
ایستادند .

منوچهر خان به سمت شکوفه برگشت : فکر کنم پسر ت عروسش و پیدا کرده دخترم .
شکوفه سرخوش از دخترمی که از محبت های پدرا نه منوچهر خان سرچشمه می گرفت خندید :
من حرفی ندارم .

خاله جان کسی را صدا زد . زن و مرد جوانی کنارمان ایستادند . مردی با چشمان ابی که مطمئنا
دختر میان اغوشم چشمان ابی اش را از او به ارث برده بود و زنی با بوی عطری تند که در نگاه
کوتاه من برازنده مرد بود .

مهديس با مشت به صورت ساوان کوبيد و با داد ساوان زن پيش قدم شد و غريد : مهديس, مامان !

شکوفه خنديد : تقصير پسر منه . کاريش نداشته باشين .

زن با لبخند به شکوفه نزديک شد . ساوان با خشم به مهديس چشم دوخته بود و مي دانستم چقدر دوست دارد مهديس را به باد کتک بگيرد . خنده هاي جمع ادامه داشت و منوچهر خان از پشت ميز بلند شد . دستانش را بالا برد : من باختم .

بهزاد بجای منوچهر خان نشست و گفت : عموجان با من بازی کنيد . روشهاي منوچهر خان ديگه قديمي شده .

منوچهر خان پشت سرش ايستاد . گوشش را پيچاند و با خنده گفت : بيا برو پسر ... واسه من بزرگ شده .

خندان همراه بهزاد برای آوردن نوشابه ها به حياط رفتيم .

سبد بزرگ پر از نوشابه را بلند کرد و گفت : مي بيني زن گرفتن اين عواقب و داره ... حالا هي بگو زن بگير زن بگير ... !

با ديدن نيشخندي که تحويلش مي دادم . جلوتر از من راه افتاد : کي ميري خلاص شم از دستت ؟ چشم غره رفتم و خنديد .

-مراقب بچه ها باش!

جعبه نوشابه ها را در برابرم گذاشت: بردار بريم که داري حرف مفت ميزني. مگه ميشه مراقبشون نباشم؟! بيشتري از هر کسي حواسم بهشون هست تا برگردی. با اين استرسی که تو داري منم دارم کم کم استرس ميگيرم. اگه مي شد خودم به جات مي رفتم.

دست روی شانه اش کوبيدم: ميدونم اگه مي شد مي رفتی.

چشم غره رفت: راه بيغت که الان منوچهر خان سرم و ميبره.

*

*

*

زمان زيادی به سفرم نمانده بود و من خوش بين نبودم به اين سفر که مي دانستم همه چيز موفقيت اين سفر را براي من رقم مي زند. هيچ مشکلي در اين موفقيت وجود نداشت جز هراس دل من ...

کارهای سفر برعهده بهزاد و شکوفه بود و من روز آخرم را به کنار بچه ها بودن اختصاص داده بودم. ساوان و سوین را به پارک بردم. ساوان با لذت بازی می کرد و سوین بستنی اب شده را ملچ و ملوچ می کرد. پیراهن صورتی اش با ربان دوزی سفید لکه های خشک شده ی بستنی را بیشتر به چشم می کشید. تمام لباسهایش کثیف بود و می دانستم شکوفه اخم خواهد کرد. اما روز، روز من و دخترم بود و کثیفی ها ...

این کثیفی ها هم چندان اهمیتی نداشت هر چند با اخم کوچکی از سمت شکوفه همراه می شد. نگاهم هر از چند گاهی از روی نیمکت قرمز رنگی که رویش نشسته بودم به سمت ساوان می چرخید که سعی داشت از سرسره ی بزرگ بالا رود و من نگران قدم های بالا رفته اش را می نگریدم. سوین به انگشتم لب می زد و طلب بستنی داشت.

و من نگران ساوانی بودم که از بالای سرسره پلاستیکی رها شده بود ... قاشق بستنی را به لبهای سوین چسباندم و به تندی رو برگرداندم. ساوان با آرامش پایین آمد و باز هم برای بالا رفتن برخاست.

سوین جیغ زد و من از جیغ او چشم گرفتم و نالیدم: چی میکشی شکوفه...

سوین آرام نمی گرفت و ساوان صدایم می زد. بابا، بابا، بابا گفتن های ساوان در سرم تکرار می شد و سوین پاهایش را روی سینه ام می کوبید. به تندی بلند شدم. سوین گریان را در اغوشم فشردم و به سمت ساوان به راه افتادم. خود را روی تاب آویزان کرده بود و سعی داشت روی آن بنشیند. جلوتر رفتم. بند تاب را محکم تر گرفتم تا ساوان روی نشیمنگاه تاب بنشیند. سوین آرامتر شده بود و با دقت به حرکت ساوان خیره بود.

دستی به تنه ی تاب آویزان زدم و با به حرکت در آمدن ساوان قدمی عقب گذاشتم. ساوان خندان گفت: بابایی دالی کجا میلی؟

به تلفظ هایش اشتباهش لبخند زدم: میرم مسافرت بابایی.

-ما لو نمیلی؟

سرچرخاند و لبخند زد به رویم. پلک زدم. حرف زده بود پسرک ... می اندیشیدم به درستی یا نادرستی کلمات ادا شده پسر. تنهایشان میگذاشتم. حق با او بود آنها را تنها میگذاشتم. برای بستن قراردادی که می اندیشیدم برایم ثروتی هنگفت را در راه خواهد داشت؟! کدام یک مهم تر بود ثروتی که می توانست آینده فرزندانم را تضمین کند یا در کنار آنها ماندن!؟

نگاهی از آینه به سوین بخواب رفته انداختم و گازی به ساندویچ زدم. به در تکیه زده و کاملاً به سمتم برگشت: میخواستم امشب و خودم برات شام درست کنم!
- ترسیدم آگه شام درست کنی از رفتن پشیمون بشم.

با محبت خندید. چراغ های روشن مغازه ها و خط قرمز رنگ نورانی روی شیشه که کلمه ی « آبی » را به رخ می کشید. سرش را به سمت شانه اش کج کرد. نور اندکی از تیر چراغ برق می تاپید و از شیشه های بسته ی ماشین عبور می کرد و چشمان براقش را به تصویر می کشید.
نگاهم چشمان دوست داشتنی اش را می کاوید . سرخوش بود و سرحال اما می دانستم رفتم غمی در دلش راه انداخته است .

دست پیش بردم و سیستم ماشین را روشن کردم . صدای اهنگی در ماشین پیچید .
به تندی رو برگرداند و نگاه کوتاهی به ساوان و سوین بخواب رفته انداخت و خندید : صداش و کم کن الان بیدار میشن.

لب ورچیدم : بخاطر این پدر سوخته ها یه اهنگم نمی تونیم گوش بدیم .
اخم کرد و تند تند پلک زد .

آن شب حوالی پنج صبح ... پشت شیشه های ماشین به گرگ و میش آسمان خیره شده بودم . نگاهم از روی لبخند کشیده شده بر صورت بخواب رفته اش می گذشت و من خانواده ی دوست داشتنی ام را بیش از پیش می پرستیدم . با بودن در اوج جوانی ، با وجود زنی که زمانی حس می کردم تمام احساسم به او چیزی کمتر از تنفر نیست ؛ من حس خوشبختی می کردم. من برای داشتنش برای بودنشان تمام سرمای شبانه را بجان می خریدم.
به آرامی ماشین را روشن کردم و راه افتادم . این شهر ... فاصله ی دور شده مان ... تمام شبانه ای که تا صبح در شهر چرخ زده بودیم .

شبانه ی امشبمان خاطره می شد. خاطره ای دوست داشتنی در تاریخ سالهای زندگیمان ... سالها بعد ، زمانی که پسرم دست در دست عشقش رو در رویمان می نشست . زمانی که دخترم با قد کشیده اش خودش را روی کاناپه می انداخت من زل می زدم به چشمان دوست داشتنی شکوفه و از امشب می گفتم . امشبی که کودکانمان در آن حضور داشتند اما در ساختنش فقط منبع آرامشی بودند که باعث می شد صدایمان را برای خواب ماندنش به کمترین حد خود برسانیم .

سالها بعد از همراهی آهنگی می گفتم که حتی کلماتش هم به سختی شنیده می شد اما ما سعی در تکرار داشتیم.

سالها خواهند گذشت و من در کنار شکوفه با عشق از گرمای وجودش خواهم گفت . از قدم زدن شبانه ی کوتاهمان در پارکی که نمی دانستم روزی حسرت زندگیمان خواهد شد .

سالها بعد من همسرم را دوست می دارم . باز هم خوشبختی ام را شکر می گویم برای وجود شکوفه ای که داشتنش را مدیونم !

سالها بعد من از چنین شبی خواهم گفت که روی نیمکت سرد رو در روی استخر بزرگ ائل گلی سر به شانه ام گذاشت و من عاشق بودم را فریاد کشیدم .

اما ...

افسوس آدمی هیچ نمی داند از آزمونی که خدا برای سنجش عشق در نظر گرفته است .

افسوس هیچ نمی دانستم عشق به سادگی عشق نخواهد بود و به درد نیاز دارد.

هیچ نمی دانستم از دردی که پنج روز بعد از رفتنم مرا هراسان باز خواهد گرداند .

کاش می دانستم لحظه ای که از پشت شیشه های فرودگاه زل زده بودم به چشمان خیسش آخرین باریست که او را قد کشیده و سوین به آغوش می بینم . کاش می فهمیدم هراس دلم برای نرفتنم بود.

کاش می دانستم اگر قدم از قدم بردارم شکوفه ی من همچنان رو در رویم خواهد بود نه همچون لحظه ای که صدای بهزاد در گوشی پیچیده و فقط اسم او را بر زبان رانده بود و من در سالن بزرگ هتل الیت ویران شدم . تا زمانی که متصدی هتل همیارم شد و بلیط برگشتم را اوکی کرد هیچ نمی دانستم از فضای موجود ...

این فضای گنگ اطرافم تا زمانی که در فرودگاه ایران رو در روی بهزاد ایستادم تمام دیدم را در بر گرفته بود و من به سرعت تکرار می کردم : بگو شکوفه خوبه بهزاد ! بگو خوبه !
آسمان می بارید همچون دل من که می بارید .

و بهزاد سکوت کرده بود در تمام ترس های ریخته به وجودم . صدایم در هجوم ترس هایم گم شده بود . من صدایی که فریاد می زد از شکوفه بگوید را در میان هراس از دست دادنش هایش گم کرده بودم .

مشتی که حواله ی صورت بهزاد کرده بودم هم تاثیری در آرامش وجودم نداشت .

برای من شکوفه ای مهم بود که هیچ نمی دانستم از او ...

برای من کلمه ای مهم بود تا هراس دلم را خاموشی زند اما بهزاد فقط سر به زیر می انداخت و من ...

و من فراموش کرده بودم کودکانی را که منتظر حضورم بودند . بهزاد بر زبان بی زبانی زمزمه می کرد « خوبه » اما هراس دل من همچنان پا برجا بود و بالاخره بهزاد زبان گشود از راننده ای که شکوفه ام را با تمام کوری اش اسیر بیمارستان کرده بود .

طول فاصله ی کوتاه ماشین بهزاد تا ساختمان سفید رنگ بیمارستان را با چه توان و سرعتی طی کرده بودم هیچ نمی دانستم . هیچ نمی دانستم چطور رو در روی آی سی یو ایستادم . طول کشید تا بهزاد همراه پرستاری رسید و پرستار زبان گشود و من هیچ نفهمیدم . اصرارم برای دیدنش را با دل سوزی پذیرفت و با دادن لباس هایی راهی بخش مراقبت های ویژه شدم .

تخت سفید رنگ و صدای گوش خراش دستگاه هایی که دور تا دور تخت را احاطه کرده بودند هیچ کدام نمی توانست افکار متمرکز شده ی مرا از تن بی جان روی تخت دور کند . اینکه چه زمانی بالای سر عشقم ایستادم را هم بیاد نمی آورم . غرور مردانه ام در برابرش از بین رفت و قطره اشکی شد در چشمانم و فرو ریخت . خم شدنم روی صورت دوست داشتنی اش ... لب های خشک شده ی چسبیده به پیشانی اش را به آرامی جدا کردم مبادا ترک بردارد چینی جسم بی جان!

نفس کشیدن هایش کند بود و من از تصور فراموشی اش برای نفس کشیدن لرزیدم . لحظه ای که او را به بازگشتم وعده می دادم هیچ نمی دانستم از لحظه ای که اینگونه به استقبالم آید . دل کندن از شکوفه ام سخت بود در لحظاتی که حتی به بودنش هم شک داشتم . تکرار های مکرر پرستار وادارم کرد ودا گویم و دور شوم از او ... قدمی به سمت خروجی بردارم و خود را روی نیمکتی که بهزاد با دیدنم از رویش برخاسته بود رها کنم .

رفاقت های بهزاد رفاقت بود حتی در لحظاتی که از بودنش خشمگین بودم . سایه سیاهش زیر نور چراغ های سفید رنگ راهرو بیمارستان روی سرم افتاد و دست سنگینش روی شانه ام قرار گرفت . دست سردم را به صورت داغ شده ام کشیدم . تری چشمانم را از بین برده و سر بلند کردم .

بهزاد به آرامی پلک زد و در برابر نگاه من چشمان زیبای همسرم جان گرفت . سوال پرسیدن از بهزاد در این لحظات پاسخ داشت . پاسخی که باید می دانستم . بهزاد از برابر دانشگاه گفت . از مسیری که شکوفه ی من بعد از پارک ماشین تا ورودی دانشگاه طی کرده بود و هرگز به درب

ورودی دانشگاه نرسیده بود . از راننده ای که تن همسرم را ندیده بود و او را با حرکتی ناگهانی به زیر کشیده بود.

تمام وجودم علاقه مند بود تن راننده را به باد کتک بگیرد اما ... در آن لحظه پرسیدم : حال شکوفه چگونه ؟

-:باید با دکترش صحبت کنی !

دکتر جوان با لبخندی پذیرایم شد . درب اتاقش را به روی سر و صدای بیرون بست و خود پشت میز سیاه رنگش نشست . دستانش را در هم گره زد و چشم در چشمم گفت : متأسفانه تا به هوش اومدن خانمتون کاری از دستمون برنمیاد . ما سعی کردیم تا جای ممکن شرایط و برای بهتر شدن حالشون ایجاد کنیم اما ...

کلمات تیر می شد؟ کلمات چگونه می توانستند تیری شوند و در قلب فرو روند ؟ شاید قبل از این اتفاق هرگز درک نمی کردم تیر شدن کلمات را اما در آن لحظات من بخوبی می توانستم تک تک کلماتی را که از میان لبهای دکتر خارج می شد را همچون تیری ببینم که نه تنها قلبم تمام وجودم را نشانه می رفتند و تیر اندازشان به سادگی می توانست برنده مدال طلای مسابقات المپیکی باشد .

-:بعد از بهوش اومدن مشکلات جدی تری در پیش خواهد بود . در طی برخورد شدید ماشین با کمر همسرتون و همینطور پرتاب شدید ایشون به بالا و برگشتشون باعث شد قسمت هایی از نخاع آسیب ببیند .

لبهای به هم چسبیده ام به سختی از هم جدا شدند و پرسیدم : این ...

دکتر گویی سختی سخن گفتن را از حالم دریافته باشد ادامه داد : امیدواریم این صدمات در کمترین حد خود باشن اما در بدترین حالت از کمر به پایین فلج خواهد شد .

زمان ایستاد . فلج شدن ... هرگز این لغت نمی توانست در دایره لغات ذهن من جایی داشته باشد و حال به سادگی از زبان مرد پیش رویم تکرار می شد. چه ساده این مرد با چشمان درشت آبی رنگش جانم را آتش می زد و این کلمه ی سخت را به شکوفه ام نسبت می داد .

چطور می توانستم شکوفه ام را این چنین تصور کنم ؟ شکوفه ی من زندگی می کرد . زندگی را تازه آغاز کرده بود چطور باید این کلمه را به او نسبت می دادم؟

پرسشم برای درمانش لبخندی بود شاید امیدوار کننده ... و من چه ساده در این ساعت ها خدایم را فراموش کرده بودم او از امید به خدایم می گفت .

خدای من ... خدا ... این چه سرنوشتی ست ...؟ چرا خدایم؟ خدایم شکوفه ام اکنون بال پرواز داشت. خدای من بالهای شکوفه ام تازه جوانه زده بود برای پرواز ... خدایم بالهای پروازش را این چنین از او میگیری؟ خدا این سزای کدامین گناه است؟

ساعت ها در آن راهروی سفید پر سر و صدا سخت تر از هر زمانی می گذشت و من به سادگی فراموش کرده بودم کودکانم را ... هر آنچه در ذهن من می گذشت شامل گفته های دکتر جوان بود و صورت رنگ پریده شکوفه ام .

خدایم می بخشید گناهم را ... خدایم بخشنده بود . خدایم بخشنده رحیم بود. معجزه ها را از او طلب می کردم .

خدای شکوفه این چنین بی رحم نبود . خدای شکوفه من گناه کار را بخشیده بود . تقاص گناهم شکوفه ی من نبود .

شکوفه ام خدایی داشت به وسعت آسمان ها ... خدای شکوفه ام رحم داشت و رحم می کرد به من بی پناه . پناه زندگی ام. سرزندگی خانه ام . مادر فرزندانم را نمی گرفت از من .

حاج علوی با خشم رو در رویم ایستاده بود و دم از دخترش می زد دختری که حتی روزی سراغش را نمی گرفت . حاجیه خانم با تمام مریض احوالی اش خود را روی نیمکت ها رها کرده بود و اشک می ریخت. حاج خانم نمی دانست برای آرامش حاجیه خانم تلاش کند یا حواسش به من باشد . اما من چشم بسته بودم به تمام بود و نبود های خانواده ها ... یک ساعتی که برای دیدن بچه ها همراه بهزاد شده بودم هم نتوانسته بودم از شکوفه ی روی تخت خوابیده ام دل بکنم . ساوان را به سینه فشرده بودم . خود را در اغوشم رها کرده بود و سراغ مادر می گرفت . ساوانی که با تمام کودکی اش نبود مادر را حس کرده بود . با گریه هایش ، غرور مردانه ام شکست . اشکهایم سرازیر شد . مادر بهزاد رو برگرداند و سر به زیر دور شد . بهزاد کنارم ایستاد و زمزمه کرد: درست میشه مرصاد ...

بهزاد فنجان چای را روی میز گذاشت و کنار مادر نشست . ساوان در آغوشم بخواب رفته بود . دخترکم در خواب شیرینی به سر می برد . بهزاد و مادر از بهانه گیری هایش می گفتند و من سر به زیر می انداختم . سوینم به دنبال مادر می گشت .

بهزاد حال دگرگونم را درک کرده بود که ساوان بخواب رفته را از آغوشم گرفت و به اتاق برد . خاله چای تعارف زد و من سر بلند کردم . در چشمان مهربان مادرانه اش خیره شدم : این مدت براتون زحمت شدن بچه ها ... مادرم اینجاست . شب میام دنبال بچه ها ...

خاله گوشه ی چشمش را از اشکی که می امد تا سرازیر شود پاک کرد و گفت: مگه نمیگی خاله؟ مگه نمیگی جای مادرتم؟ بچه هاتم بچه های خودمن ... اینجا جاشون امنه. خانمتم خیلی زود سر حال و سالم برمی گرده سر خونه زندگیش . هر وقت دخترم اومد بچه ها رو هم میبری. موقع رفتن سپردشون دستم تا جون دارم از امانتش مراقبت می کنم .

سر به زیر انداختم . بغضم را فرو داده و بلند شدم: شما مادری رو در حقم تموم کردین. تا جون دارم نوکریتون و می کنم.

-بهزاد گفت دکترا چی گفتن . ولی پسرم امیدت به خدا باشه . حرف حرف این دکترا نیست هرچی اون خدای بالای سرمون صلاح بدونه همونه. شفاعتش و از آقا امام حسین بخواه !

لب گزیدم و سر به زیر انداختم: حق با شماست. امیدم به خدا و بعد به عزیزاشه! مطمئنم شکوفه هم بنده عزیزشه. راضیم به رضای خدا!

خاله با لبخند سر تکان داد : برو پسرم می دونم دلت پیش زنته ! برو پیشش باش تا چشم باز کرد بالا سرش باشی . نگران بچه هاتم نباش رو جفت چشمم جا دارن .

تشکرهایم برای قدردانی کفایت می کرد؟ مطمئنا نه ! می دانستم بر زبان آوردن تشکرات نمی تواند لطفی را که این خانواده در حقم کرده بودند جبران کند . همراهی های بهزاد همچون تمام روزهای بودنش ادامه داشت . همراهم بود ... بعد از گذشت دو روز برای دکترهای بخش کمی تا قسمتی آشنا بودم و بیشتر از آنها پرستار ها می دانستند دلیل حضورم برای فرشته ای زمینیست که اسیر تخت بیمارستان شده است.

حاجیه خانم اشکهایش بند نیامده بود . حاج خانم گوشه ی نیمکت چشم به دیوار دوخته بود و داریوش خان علوی تسبیح توی دستش را چرخ می داد . قدمی به سمت حاج خانم برداشتم و کنارش نشستم . حاجیه خانم با لبخند مهربانی پذیرایم شد . طوری که هم حاج خانم و هم حاجیه خانم بشنوند گفتم : بهتره برین خونه. یه استراحتی بکنید . دوش بگیرید بعد بازم بیاین ...

حاجیه خانم اشک هایش فرو ریخت: دخترم و تنها ول کنم.

اب دهانم را به سختی فرو دادم : چرا تنها؟ من که نمردم. حتی بمیرمم شکوفه رو تنها نمیزارم. بهزاد میرسونتتون. خودشم میاد دنبالتون هر وقت بخواین ...

به سمت داریوش خان علوی برگشتم . با تمام آزار هایش برای شکوفه پدر بود . احترام پدر شکوفه برای من واجب. بلند شدم . در برابرش ایستادم : حاجی شما بفرمایید خونه استراحت کنید . حاجیه خانم و حاج خانوم هم خسته هستن . بهزاد می رسونتتون.

سر بلند کرد و چشمان قرمزش غافلگیرم کرد. داریوش خان علوی از بی خوابی چشمانش به قرمزی می زد؟ مطمئنا دلیل چشمان قرمزش که نم دار هم بودند بی خوابی نبود. داریوش خان علوی برای دخترش اشک می ریخت.

اشک به چشمانم هجوم آورد اما با تمام توانم مانع فرو ریختن اشک هایم شدم.

تسبیحش بین انگشتانش متوقف شد و تکانی بخودش داد.

بهزاد همراه حاج خانم و حاجیه خانم شد. داریوش خان علوی بلند شد و به دنبال آن ها قدم برداشت. چند قدمی دور نشده بود که به سمتم برگشت. چشمانش را به چشمانم دوخت: مراقب دخترم هستی؟

تمام وجودم لرزید. پدرانها را درک می کردم. همچون زمانی که سوین را به دست مربی مهد می سپردم و دل شوره ی مراقبت هایشان را داشتم. پدرانها ای که خرج دخترم می شد را خوب درک می کردم. داریوش خان علوی هم پدر بود. همچون منی که پدر بودم. شکوفه دختر این پدر بود همچون سوین من. چه کلمه ای در توانم بود برای آرام کردن پدرانها های این پدر... چه می توانستم بر زبان آورم برای آرام کردن پدرانها های داریوش خان علوی که امروز در برابرم برای دخترش شکسته بود. کلمه ای بود تا بر زبان آورم برای چشمان به اشک نشسته ی پدر شکوفه؟ زبان خشک شده در دهانم بی حرکت مانده بود. من هیچ کلمه ای در برابر عظمت پدرانها اش نداشتم.

قطره اشک پنهان شده در وجودم فرو ریخت.

پلک زدم. لبخند زد.

-مراقبش باش.

چشم روی هم گذاشتم و داریوش خان علوی راهی شد.

به دیوار سفید رنگ تکیه زدم. پاهایم توان تحمل این درد را نداشت... درد نبودن شکوفه.

زندگی بی تو اخ که چه سخته بی تو می میرم من بخدا!!!

زندگی بی تو اخ که چه سخته بی تو می میرم من بخدا!!!

نمیشه یه لحظه با تو نباشم کی می تونه باشه از تو جدا!!!؟

بی تو میمیرم.

به تو وابسته ام.

نمی خوام هیچوقت بری از دستم.

جونم تو ...

همه عمرم تو ...

توی این دنیا فقط عشقم تو ...

سالها پیش زمانی که کودکی بودم خردسال در بازی با پسران بزرگ سال همسایه زمین خوردم . آن روزی که از اعماق وجودم فریاد درد زدم و گریه سر دادم هرگز نمی اندیشیدم روزی در پیش خواهد بود . روزی در پیش خواهد بود که آن درد را احساس نخواهم کرد . دردی که امروز حس می کردم دردی از اعماق وجودم نه از اعماق وجود تک تک سلول هایم بود و من توان فریاد زدن نداشتم . دردی که این روزها حس می کردم دردی بود نفس گیر ... این درد ضربان قلبم را به تپش وا می داشت و به راحتی نفس سینه ام را حبس می کرد . این درد توان فریاد نداشت ... این درد کشنده بود . درد از دست دادن عزیزم . درد نبودن بهانه ی جانم . این درد ناآشنا در ساعت هایی که می گذشت همچون سالهای در حال گذر بر وجود من آشنا تر می شد و آشنا تر... من این درد را باور نداشتم اما چه سخت این درد خود را در وجودم جا می داد.

من درد را لمس می کردم و توان گریه نداشتم جز در برابر خدایم .

فرشته ی دوست داشتنی من خوابی شیرین می دید . خواب کدامین رویا را می دید که از کنار من بودن شیرین تر بود؟ خواب کدامین رویا از این دنیای حقیقی شیرین تر بود؟ زندگی در کنار من ... در کنار فرزندانش چقدر شیرین بود؟ به شیرینی رویایی در خواب شیرین بود؟!

مبادا شکوفه ی زندگی من رویای خواب هایش را به این زندگی ترجیح دهد!

ای کاش زمان می ایستاد و من سردی تمام این ثانیه های روز های چشم انتظار حضور او را حس نمی کردم . ای کاش زمان می ایستاد و من شکوفه ام را هرگز این چنین غرق در رویایی دیگر نمی دیدم .

روزی که پا روی پدال گاز گذاشته بودم و تمام خشمم را روی پدال خالی می کردم و با عصبانیت از حضور او در دل برای خدایم می نالیدم نمی اندیشیدم روزی نه تنها در دل که با فریاد حضور او را از خدایم طلب خواهم کرد . افسوس ... افسوس زمانی که روی صندلی سرد محضر نشسته بودم و چشم دوخته به لبهای عاقد آرزوی مرگ او را داشتم . حال با حسرت زندگی اش را طلب می کردم . چطور زمانی باور داشتم نبودش میتواند خوشی روزهایم باشد .

حال که دست سردش را در میان دستانم داشتم می دانستم حتی لحظه ای را بدون او نمی توانم تصور کنم. من بدون وجود شکوفه ای که جانم به جانش بند بود چطور می توانستم حتی روزی را تصور کنم.

پرستار بالای سرم ایستاده و با لبخند مهربانی سر تکان داد. لبخندی مهمانش کردم. به سمت تخت آمد. وضعیت را کنترل کرد و من در مورد وضعیتش پرسیدم. سری با مهربانی به نفی تکان داد و به سمت در خروجی قدم برداشت و در همان حال برای بیرون رفتن دعوتم کرد. بلند شدم. آخرین توانم را برای دوری از او به کار بستم. خم شدم. همچون تمام این روزها بوسه ای روی پیشانی اش زدم و به عقب قدم برداشتم. صدای دستگاه ها که آرامش و سکوت اتاق را برهم می زد عذاب آور بود.

قدم هایم سنگین بود. ناخودآگاه بغض کردم. برای تمام نبودن های شکوفه... دلتنگش بودم. دلتنگ آغوشش... دلتنگ بودن هایش.

لحظه ای ایستادم و به عقب برگشتم. زمزمه زدم: دلم تنگته!

از اتاق خارج شدم. کنار داریوش خان علوی روی نیمکت نشستم. سر بلند کرد و ناامیدانه نگاهم کرد. با بغض سر به زیر انداختم. دست روی دستم گذاشت: تو کلت به خدا باشه.

لب گزیدم. دلم آغوش می خواست. آغوش شکوفه ام را تا اشکهایم روان شود. دلتنگ آغوشی

بودم که می توانستم در حضورش از دنیا شکایت کنم. دلم حضورش را می خواست تا تمام

دردهایم را التیام بخشد. دلم نفس های پر محبتش را می خواست و خوب می دانستم کودکی شده ام بهانه گیر...

شب زمانی که روی تخت بهزاد دراز کشیدم و سوین روی سینه ام بخواب رفت چشمانم بعد از روزها سنگین شد. شکوفه ام با لبخند همیشگی اش با کیکی بزرگ به استقبالم آمد. خودم را به او رساندم. بوسه ای مهمانش کردم و اخم کرد و غر غر کنان خراب شدن کیک را تذکر داد. من بلندتر از همیشه تکرار کردم دل تنگم و او خندید.

کسی بابا گفت و من به عقب برگشتم. ساوان قد کشیده بود. بزرگتر شده بود و دست دختر بچه ای را در دست می فشرد که با شوق می خندید. دست از دست ساوان بیرون کشیده و به سمت شکوفه هجوم برد. از پاهایش آویزان شد و مامان مامان گویان طلب کیک کرد.

ساوان کنارم ایستاد و من دست دور شانه هایش انداختم. پسرکم قد کشیده بود. به اندازه ای که می توانستم مردانه دست دور شانه هایش حلقه کنم. تکه ی کیک که در برابر صورتم قرار گرفت

نگاه از صورت مردانه پسر کم گرفتم. به کیکی که میان انگشتان شکوفه ام اسیر بود زبان زدم و شیرینی این خوشبختی را با تمام وجود حس کردم. شکوفه خندید و ساوان خود را از زیر دستم بیرون کشید. شکوفه هم به دنبالش رفت. به خوشبختی ام لبخند زدم.

با صدای اذان تمام رویای شبانه ام رنگ باخت. سوین را به آرامی روی تخت گذاشتم. به سمت ساوان برگشتم. پاهایش را در آغوش کشیده بود. می دانستم این سبک خوابیدنش چقدر به من شباهت دارد. پتو را رویش مرتب کردم و سوین را بوسیدم. دستی میان موهای ساوان کشیدم و به سمت در خروجی قدم برداشتم. منوچهر خان وضو گرفته از سرویس بیرون آمد. سلام دادم.

-خدا سر نماز صبح دعاهات و مستجاب می کنه. دعای همه ی ما سلامتی همسرته!

تشکر کردم.

از کنارش گذشتم. صدایم زد.

-خدا بنده های عزیزش و به امتحان دعوت می کنه. اینم یه امتحانه! مطمئنم خیلی خوب از پسش برمیای.

سکوت کردم. وضو گرفتم و در اتاق بهزاد قامت بستم. همچون روزی که شکوفه در اتاق هتل برای نماز ایستاد. روزی که من حضور خدای شکوفه را لمس کردم. روزی که می دانستم شکوفه درد دارد و باز هم در برابر خدایش سجده می کرد. شکوفه در میان عذاب هایش هم معبودش را فراموش نمی کرد.

سجده کردم. ذکر گفتم و خدا را حس کردم. وجود معبودم را لمس کردم. این روزها هم می گذشت. من شکوفه ام را بدست می آوردم. من امید حضور معبودم را داشتم.

برای رکعت دوم به رکوع می رفتم که موبایلم روی میز به حرکت در آمد. بی توجه به صدای موبایل به سجده رفتم. صدای لرزشش روی میز بلندتر شد. سجده ی دوم را بجا آوردم. صدای لرزش گوشی ادامه داشت.

تشهد گفتم و زنگ گوشی قطع شد. اولین ذکر سلام را بر زبان آوردم و گوشی باز هم زنگ خورد. چشمانم را فشردم. آخرین ذکر سلام را بر زبان آوردم و به تندی برخاستم. به گوشی چنگ زدم و با گفتن بله؟ صدای زنانه ای در گوشی پیچید.

تمام لذت های دنیا در وجودم زنده شد. تمام آرامش زندگی بدون لحظه ای تردید در قلبم جا خشک کرد و من بدون لحظه ای تردید از اتاق خارج شدم. لحظه ای در چهارچوب در ایستادم و

نگاهی به کودکانم انداختم. لبخند زدم. منوچهر خان با سر و صدایم از اتاق بیرون آمد. با شادی ساوان و سوین را به آنها سپردم و به راه افتادم. پشت فرمان نشستم و در طول مسیر زمزمه زدم: خدایا شکر. خدایا چاکرتم.

طول زمان رسیدنم به بیمارستان به سالها بدل شد. زمان به سختی گذشت... گنگی ام شدیدتر از زمانی بود که خبر این بدبختی را حس می کردم. برای من لحظه ها در چشمان شکوفه خلاصه می شد که برای هر چه زودتر دیدنشان دست و پا می زدم. خبری که در این وقت از روشن و خاموشی رسیده بود می توانست تمام روزهای آینده ام را به روی خوشبختی بکشانند. تمام وجودم لرزش داشت. پاهایم بر روی زمین حرکت می کردند اما گویی بالی داشتم برای پرواز... امیدی که به سوی ناامیدی می رفت را دوباره باز یافته بودم.

تمام سختی های رسیدن تا بیمارستان را بجان خریدم. زمانی که در برابر پرستار ایستادم با تمام مهربانی روزهای گذشته اش تبریک گفت. راهنمایی ام کرد تا کنار شکوفه ام باشم. تنم می لرزید از حضورش... چشمانش بسته بود اما خبری از دستگاه ها برای نفس کشیدنش نبود.

پرستار با محبت های همیشگی اش از خواب بودنش گفت. تشکر کردم. کنارش ایستادم و به صورتش چشم دوختم. صورتش حال رنگ باخته نبود. صورتش حال جان داشت. اشکهایم روان شد. قطره ای که بدون کنترل من روی صورتش نشست. دستش را میان دستانم گرفتم.

بوسیدمش. گرمای دستانش را بوسیدم. خدا را سپاس گفتم برای بودن شکوفه ام. تمام خودخواهی هایم را به جان خریدم و با کسی تماس نگرفتم. به داریوش خان و بقیه خبر ندادم. می توانستم تا نزدیک های ظهر صبر کنم. می خواستم این دقایق را کنار شکوفه باشم. می خواستم فقط شکوفه ام را لمس کنم.

خم شدم و سر به روی سینه اش گذاشتم. به صدای قلبش گوش سپردم و لبخند زدم. حال می توانستم اشک بریزم. حال میتوانستم از تمام روزهای نبودن شکوفه گلایه کنم. دلتنگ بودنش بودم. چطور توانسته بودم این روزها را بدون حضورش تحمل کنم.

با صدایی که به سختی زمزمه زد سر بلند کردم. به سرعت خم شدم به سمت صورتش و به چشمان بازش خیره شدم. لبخند مهمان لبهایم شد. چشمانش به اشک نشست. خم شدم. بوسیدمش. چشمانش را بوسیدم: دلم برات تنگ شده بود.

اشکی از گوشه ی چشمش سرازیر شد. بو کشیدم عطر وجودش را. به سرعت قطره ی اشک را از روی صورتش پاک کردم: گریه نکن عزیزم. گریه نکن عزیزدلم.

لبه‌ایش از هم جدا شد. سعی در صحبت داشت. انگشت اشاره‌ام را روی لبه‌ایش به حرکت در آوردم: الان نه! یکم دیگه هرچی بخوای صحبت می‌کنیم. الان نباید صحبت کنی. بدنت ضعیف شده. شکوفه من باید خیلی زود خوب بشه.

لبخند زد.

باز هم بوسیدمش و کنارش روی صندلی نشستم. دستش را در دست چپ گرفتم و در حال نوازش موهایش زمزمه کردم: مُردم تا به هوش بیای... اگه به هوش نمیومدی چه بلایی سرم میومد؟ می‌خواستی تنهام بذاری؟ من بدون تو چطوری زندگی می‌کردم؟ زود خوب شو... می‌خوام حسابی بغلت کنم. چطور دلت اومد بدون من بری!

لبخند روی لبه‌ایش پررنگ تر شد. سر به پیشانی‌اش چسباندم: بچه‌ها دلشون برات تنگ شده. سوین که صدایش در نیامد. ساوان فقط بهونه میگیره. باباشون بدتر بهونه میگیره. اخه دلش تنگه. دلش بغل می‌خواد.

چشمانش را بست و با بیشترین صدایی که در این لحظه‌ها از گلویش خارج می‌شد خندید. بعد از مدت‌ها بخودم جرات دادم. لبه‌ایش را بوسیدم. کوتاه و زمزمه کردم: مرصاد فدای صورت خندونت بشه.

انگشتانش را به آرامی دور انگشتانم فشرد.

پرستار مهربان آمد. نگاهی به وضعیتش انداخت و گفت: زیاد اذیتش نکنین. باید استراحت کنه. لبخند زدم و چشم دوختم به چشمان باز شکوفه و صورت خندانیش. بلند شدم: میرم به بقیه خبر بدم.

چشمانش نگران شد.

لبخند زدم. دستش را فشردم. برای آرامشش... برای اطمینان بودنم. برای حضورم: همشون نگران بودن. اگه بگم بابات گریه می‌کرد باور میکنی؟

چشمانش گرد شد. لبخندم پررنگ تر شد: همگی نگران هستن. میان میبیننت. بعد برم ببینم می‌تونم بچه‌ها رو بیارم ببینی.

با یادآوری کودکانمان لبخند روی صورتش نشست. نگرانی از وجودش پا به فرار گذاشت. از اتاق بیرون آمدم. به دیوار سفید تکیه زدم و منتظر ماندم. طول کشید تا پرستار کنارم بایستد. منتظر نگاهش کردم: دکتر...

لبخند زد: توی اتاقشون هستن. منتظر تون هستن.

به راه افتادم. نگاهی به ساعتم انداختم و قدم هایم را تند کردم. در برابر درب اتاق ایستادم و چند ضربه به آن نواختم. صدای خسته ی بفرمایید و بعد صورت خسته تر از صدایش پذیرایم شد. رو در رویش نشستم و او دستانش را در هم گره زد: تبریک میگم.

لبخند زدم. اینبار از روی خوشحالی و او ادامه داد: همسرتون خیلی خوب با بیماری مبارزه کردن. حالا حالشون خیلی خوبه.

- یعنی مشکلی نیست؟

با ناراحتی سر به زیر انداخت: متأسفانه پای راستشون مشکل داره. البته فعلا نظرمون قطعی نیست. باید صبر کنیم کمی حالشون بهتر بشه. بعد آزمایشات کامل تر و انجام میدیم و می تونیم نظر قطعی رو بدیم. اما با آزمایشات اولیه پای راستشون واکنشی به حرکات نداد. البته با اوضاعی که داشتن به هوش اومدنشون یه معجزه هست. مطمئنم از پس این یکی هم بر میان. ولی باید صبر داشته باشین. ناامیدی شما می تونه به ایشون ضربه سخت تری بزنه. شما باید طوری رفتار کنین که براتون مهم نیست سر پاش چه بلایی اومده. باید این و بهش ثابت کنین براتون همون آدمه. بدون هیچ تغییری. باید بهش حس بودن بدین تا بتونه با این شرایط مبارزه کنه.

وجودم تهی بود. از تمام چیزهای ممکن که می توانست ذهنم را درگیر کند. اما من به هیچ فکر نمی کردم. تمام افکارم به نابودی رفته بود.

دکتر می گفت و من خالی بودم از تمام چیزهایی که دکتر برایم یاد آور می شد.

تا زمانی که دوباره بر بالین شکوفه بایستم به هیچ نمی اندیشیدم. زمانی که به چشمان به خواب رفته اش خیره شدم تمام زجر های دنیا ویران شد. گویی زیر آواری از تلخی ها حبس شده بودم و راهی برای فرار نداشتم.

بر سر شکوفه ام چه آمده بود که می توانست لبخندش را دور کند از من!

زمانی که به بخش منتقل شد. زمانی که ترتیب اتاقی داده شد و کنار پنجره ایستادم. به آسمان آفتابی که به درون اتاق خیره شده بود لبخند تلخی زدم. زجر کشیدن های ما تا کی ادامه داشت؟ دلیل این زجر ها...

زجر کشیدن ها بهای کدام گناه ما بود.

حاج علوی زودتر از حاجیه خانم و حاج خانم وارد اتاق شد. اما قدمی از قدم برنداشت. با دیدن شکوفه در حال خواب گوشه ای برای ایستادن انتخاب کرد و دست به سینه چشم دوخت به دخترش. حاجیه خانم قربان صدقه شکوفه می رفت و حاج خانم خوشحال بود از بیداری عروسش.

بالای تخت ایستاده بودم و داریوش خان علوی را زیر نظر داشتم. چشمانش بعد از روزها می درخشید. لبخندش گرم بود اما هیچ علاقه ای برای نشان دادن احساساتش نداشت. حال می دانستم داریوش خان علوی با تمام بدی هایش پدريست که علاقه ای به دخترش دارد. هرچند این علاقه را همیشه ... به صورت مدام از دیده پنهان می کند. اما او نیز پدريست که دل در گرو دخترکش دارد.

درک آنچه از حاج داریوش علوی می دیدم برایم سخت بود. شکوفه بیدار شد. در سکوتی که من مدام تاکیدش می کردم پذیرای مادر و مادرم شد. دیدم لحظه ای سر به سختی چرخاند و چشم دوخت به پدر و چشمانش به اشک نشست. نگاهش که به صورتم برگشت سری تکان دادم.

حاجیه خانم گفت می ماند و من اصرار داشتم خود بمانم اما اجازه ی ماندن نداشتم. باید می رفتم. دست به دامان پرستار شدم و منعم کرد از ماندن. با تمام تلاش هایم نتوانستم اجازه حضور بگیرم. پرستار حاجیه خانم را هم راهی کرد. داریوش خان قبل از خروج از در برگشت. نگاهی به شکوفه انداخت و زمزمه زد: سلامت باشی بابا...

بابایی که دیدم شادی را به شکوفه هدیه کرد. کنار شکوفه ماندم و برایش از نبودن هایش گفتم. دستش را در دست گرفتم و از پرستار خواش کردم مانع ماندنم نشود. لبخندی زد و با مهربانی اجازه ی ماندن داد.

برای شکوفه از سوین گفتم و از شیرین زبانی های ساوان. در چشمانش دلتنگی اش را برای فرزندانمان دیدم و هیچ نگفتم.

بهزاد تماس گرفت. از خوشحالی اش گفت و تبریک های خود و خانواده اش را برایمان تکرار کرد. از وقت ملاقات از دست رفته گفت و ملاقاتش در اولین فرصت را تاکید کرد. شکوفه با خوشحالی لب زد و من سلام شکوفه را رساندم.

بعد از روزها خسته دست در دست شکوفه سر به روی بازویش گذاشتم و بخواب رفتم. چشمانم خسته بود و گویی بعد از مدت ها آرامشی را که به دنبالش بودند به دست آورده بودند. به خواب رفتمم را حتی بیاد نیاوردم. گویی میان صحبت هایم چشمانم سنگین شده بود. همچون تشنه ای بودم که به دریا رسیده است و حال می توانستم با خیال راحت بخوابم. خوابیدن در آن حال ... روی صندلی سخت نشسته سر به بالین عشقم برایم راحت تر از خوابیدن بر روی تخت نرمی بود که شکوفه ای را کنارش نداشت.

با صدای صحبت هایی خواب شیرینم به فنا رفت و من متعجب چشم دوختم به صورت دکتری که لبخند به لب با شکوفه مشغول صحبت بود. با بلند شدن سرم خندید و گفت: بالاخره بیدار شدی؟ با خجالت دستی میان موهایم کشیدم و بلند شدم.

به سمت شکوفه برگشت: آرام آرام می تونید صحبت کنید. سعی کنید برای شروع زیاد صحبت نکنید که مشکلی داشته باشید و بخودتون فشار نیارید. فردا صبح تعدادی از آزمایشات و انجام میدیم تا از سلامت کاملتون با خبر بشیم.

با تکان سر شکوفه خودکارش را در دست تکانی داد و پایین تخت ایستاد. خودکار را روی پاهای شکوفه به حرکت در آورد و پرسید: حسش می کنی؟

با برخورد خودکار به پای چپش انگشتانش حرکت کرد و این اتفاق با برخورد خودکار به پای راستش پیش نیامد. با ناراحتی سر به زیر انداختم. با جواب منفی شکوفه سری تکان داد: اشکالی نداره اینم به زودی حل میشه. خدا رو شکر از مرحله سختش عبور کردین... از این به بعد هم با گذشت زمان و درمان حل میشه.

همراه دکتر راه افتادم. در مورد درمان پرسیدم و او توضیح داد تا نرسیدن نتایج آزمایشات توضیحی ندارد اما با توجه به وضعیت شکوفه باید امیدوار باشم.

یاد آور شد همانطور که گفته برای شکوفه از خاطرات گذشته بگویم و خاطرات از دست رفته اش را کاملا برایش یادآور شوم.

روزهای بعد خوب می گذشت اما نگرانی من افزایش یافت با نتایج آزمایش... دکترها به بیش از یک نفر تغییر کرد و در جلسه ای که تشکیل دادند دستور عمل صادر شد. عملی که مرا نگران تر از قبل کرد. شرکت را به محمد سپرده بودم و خود کنار شکوفه می ماندم. بچه ها باز هم در کنار خانواده ی بهزاد بودند و من می دانستم حاجیه خانم و حاج خانم از این وضع ناراحت هستند. اما اهمیتی نمی دادم به این موضوع. شکوفه روز به روز سر حال تر از قبل می شد. جز زمان ملاقات که دوستان و آشنایان حضور داشتند در باقی زمان ها حاجیه خانم و حاج خانم در کنار شکوفه می ماندند. اما روزهای بیشتری آن ها را راهی می کردم و مدت طولانی را کنار شکوفه سپری می کردم. با کمک بهزاد و آشنایی هایی که در بیمارستان داشت می توانستم زمان زیادی را کنار شکوفه باشم و از روزهای نبودنش صحبت کنم. از زندگی شیرین گذشتهام و بازگشت به زندگی شیرین تر و روزهای خوبی که در آینده می توانیم کنار هم داشته باشیم.

شکوفه باز هم میخندید. همچون روزهای گذشته. باز هم لبخند می زد اما زمانی که از عمل حرف به میان آمد دیدم نگرانی تمام وجودش را فرا گرفت. دکتر امیدوارانه صحبت میکرد در برابر او ... اما زمانی که مرا به اتاقش فراخواند حرفهایش تماما متفاوت با آنی بود که کنار شکوفه بر زبان رانده بود. گویی او هم به دنبال معجزه می گشت. دکتر هم معجزه می خواست برای این عمل. حاج علوی پدر شده بود. جای حاجی گرفته بود؟ شاید هم بیشتر... مردانه کنارم قدم برمی داشت. سنگینی بار روی شانه هایم را به دوش می کشید و من می دیدم برایش آنچه اهمیت دارد دخترش است نه من... پس از سالها در میان خانواده هایی همچون خانواده خودم و شکوفه پدری می دیدم که فرزندش اهمیت دارد. غرورش را به کنار گذاشته است و برای فرزندش تلاش می کند.

حاج خانم و حاجیه خانم را به دیدار بچه ها بردم. در میان صحبت هایشان برای زحمت بودن بچه ها برای خانواده بهزاد مهربانانه زمزمه کردم شیطنت هایشان آزار دهنده است و من به آرامش خانه برای آماده سازی برگشت شکوفه نیاز دارم. حاج خانم را قانع کردم اما اخم های در هم نشسته ی حاجیه خانم خبر از ناراحتی اش می داد اما باز هم در برابر مردی که فرزندش حساب می شد سکوت کرد. دلم می خواست از ناراحتی اش بگویم اما نگفتم.

زمانی که حاج خانم برای نماز برخواست کنارش نشستم. سر به زیر انداخته و از احوالت دل بازگو کردم برای زنی که مادر بود. مادر می شد برایم اما سالها فاصله در میان دل من و او نهفته بود. فاصله ی میان من و حاجیه خانم به آسانی پر نمی شد. برای حاجیه خانم پسر مورد احترام بود. برای حاجیه خانم حرف پسر نمیرفت. برای حاجیه خانم پسر یعنی آقا... یعنی غرور و احترام... اما من در میان احساسات حاجیه خانم هم به دنبال مادرانه هایش می گشتم.

برایش از نگرانی هایم برای شکوفه گفتم. از دلتنگی ام در خانه و جای خالی اش... جای خالی که با وجود بچه ها بیشتر به چشم می آمد. چشمانش به اشک نشست و با تردید زل زد در چشمانم. سه سال از داماد حاجیه خانم بودن می گذشت. سه سال از زمانی که حتی عرف و شرعی که او به آن پایبند بود مرا پسرش می خواند و اولین بار بود که حاجیه خانم این چنین در چشمانم زل می زد تا من احساسش را که با یادآوری دخترش در چشمانش جوشیده بود ببینم. تا ببینم شکوفه برای حاجیه خانم دختر است که قلبش را می لرزاند.

تا حاجیه خانم شگفت زده ام کند و در حال رو برگرداندن و دور شدن از من زمزمه کند:

خوشحالم دخترم و اینقدر دوست داری!

من...

من شکوفه ام را دوست نه! من بدون شکوفه جان می دادم. شکوفه برای من هوایی بود که در آن نفس می کشیدم. شکوفه برای من آرامش جان بود. زندگی بی شکوفه معنا پیدا نمی کرد.

من چون حل شونده ای بودم که در حلال محبت های شکوفه حل شده بودم. من حال محلولی بودم برای ادامه ی زندگی.

آنچه می گذشت چشمانم را به روی بسیاری از واقعیت ها می گشود. واقعیت هایی از احساسات آدمیانی که در کنارمان میزیستند. و من تمام احساسات زیبایی که لمس می کردم را با شکوفه شریک می شدم.

برایش از خوشحالی مادرش در مقابل دوست داشتنم می گفتم او میان اشک هایش لبخند می زد. صورت دوست داشتنی اش را میان دستانم می گرفتم و اشک هایش را پاک می کردم. شکوفه ی من دلیلی برای اشک ریختن نداشت. من می توانستم بجای او هم اشک بریزم. اما اشک نباید به چشمان او می آمد. با بیاد آوردن آنکه زمانی خود باعث آزار او و اشک ریختن هایش می شدم تنم به لرز می افتاد.

زمانی از گناه چشم در چشم شدن با زن برادرم می هراسیدم اما حال نمی دانستم از گناه آزاده کردن دل او باید به کدامین جایگاه توبه پناه برم. می اندیشیدم آیا شکوفه بخشیده ام بخاطر تک تک سخنانی که خواسته برای آزارش بر زبان رانده بودم؟ شکوفه چطور می توانست در کنارم باشد. چطور می توانست با تمام بدی هایم آرامش را هدیه ی وجودم کند. او را به جرم کدامین گناه مجازات کرده بودم؟

با شرمندگی زل می زدم به صورتش و او همچون همیشه با مهربانی صورتم را نوازش می داد و لبخند می زد به تمام شرمندگی هایم.

انگشتانش که صورت زبر شده ام را نوازش می کرد تمام خوشی های دنیا در سینه ام جمع می شد. حسی زیباتر از لمس شدن توسط او وجود داشت!؟

برای عوض کردن حال از نمازهای عقب افتاده اش شکایت می کرد می گفتم من می خوانم و او می خندید: مگه خودم مردم؟

با خشم دندان هایم را روی هم می ساییدم و با قهر رو برمی گرداندم و آن زمان که صدای خنده اش بلند می شد می فهمیدم باز هم بازیچه اش شده ام.

و چه شیرین می شود در عشق این شیطنت های کودکانه... عاشق که می شوی تمام حرکات او برای لذت بخش است. تمام حرکات او برای شیرین می شود.

چشمانش خسته بخواب رفته بود. در میان تاریکی اتاق پیش رفتم آرام صندلی کنار تخت را نزدیک تر کشیدم و رویش نشستم. نگاهم به صورتش بود که با نور اندکی که از شیشه ی بالای اتاق می تابید روشن شده بود. انگشتانش را در دست گرفتم. به گچ پایش که حال بالاتر کشیده بودند نگاه کردم و سرم را کمی خم کردم. روی بازویش قرار دادم و چشم بستم. بوی تنش را به مشام کشیدم. چقدر شیرین بود بوی تنش.

چشمانم کم کم گرم می گرفت که صدایش در گوشم طنین انداخت: فردا اگه زنده بیرون نیومدم مراقب بچه ها باش... اگه زنده بیرون نیومدم مراقب خودت باش... جون تو و جون بچه ها. می دونم ساوان از سوین برات عزیز تره اما ساوانم مبادا برات تغییر کنه. با کسی دهن به دهن نشی اعصابت و خورد کنی. همیشه بعد جر و بحث سردرد می گیری و یه مدت میری تو خودت مرصاد مبادا با خدات قهرت بگیره. هرچی اون صلاح دونسته اتفاق افتاده...

بغض شتافته به گلویم را فرو دادم. چشمانم را روی هم فشردم و سعی کردم همچنان آرام نفس بکشم. نباید شکوفه ام به بیدار بودنم شک می کرد.

قطره اشکی از چشمانم سرازیر شد. بغض سنگین سینه ام در قطره اشکی فرو ریخت. حرکت نوازش بار انگشتانش روی دستم را که حس کردم نفس سنگین شده ام را رها کردم و آرام آرام بخواب رفتم.

*

*

*

دلَم میخواست زندگی سرنوشتی دیگر برایم رقم می زد. خسته بودم... از تمام این دردهایی که این روزها غریبانم را گرفته بود خسته بودم.

پشت در اتاق عمل جان می دادم.

دلَم میخواست خبری از پرستارهای در حال رفت و آمد نمی بود. دلَم میخواست خبری از داریوش خان علوی روبرویم نمی بود تا همچون کودکی به زیر گریه بزنم.

شاید می توانستم مثل تمام کودکی هایم به چیزی که میخواستم برسم.

شاید می توانستم شکوفه را بدست بیاورم. شاید می شد زمان را به عقب برگردانم.

با داشتن بیست و شش سال هنوز هم کودکی بودم که دلم گریه میخواست. شاید هم خل شده بودم. اما هرچه بود من توان مقابله نداشتم با این احساسات...

چشمانم را روی هم گذاشته بودم و سعی میکردم به گذشت زمان فکر نکنم. به اینکه هر ثانیه به اندازه ی سالها می گذرد و من هر لحظه میمیرم و زنده می شوم. کاش بازوانی بود تا در این لحظات در آغوشم بگیرد.

نگاهم گاه به سمت تسبیح داریوش خان کشیده می شد و گاه به سمت در اتاق عمل... تا بیرون آمدن دکتر از درهای کشویی بارها جان دادم و با هر بار باز شدن درها از جا پریدم و آخرین بار با سختی خود را به دکتر رساندم. لبخندی زد و از موفقیت عمل گفت... از اینکه باید منتظر باشیم که راهی طولانی در پیش است. گفت باید در فرصتی مناسب صحبت کنیم. وقتی از خوب بودن همسرم اطمینان یافتم برای صحبت با دکتر به راه افتادم. اینبار داریوش خان علوی هم همراهم شد. طبق گفته های دکتر نمی توانستیم به سادگی به این جراحی امید داشته باشیم. شاید مجبور به جراحی های دیگری هم می شدیم. بعدها فیزیوتراپی ها می توانستند در طول زمانی طولانی امید بخش باشند.

در برابر دکتر لبخند می زدم. من به همین جراحی و به جراحی های بعد هم امید داشتم. من به بودن شکوفه امید داشتم. وقتی هنوز می توانست نفس بکشد، یعنی شکوفه هنوز فرصت زندگی داشت. مطمئن بودم خدا بنده ی عزیزش را رها نمی کند.

به سمت اتاق شکوفه می رفتیم که دست داریوش خان علوی روی شانه ام نشست: من شکوفه رو میبرم.

متوقف شدم. لبخند روی لبم جان باخت و با اخم های درهم پرسیدم: منظور تون چیه؟
-لازم نیست از این به بعد کاری بکنی. تا همین جا هم حسابی زحمت کشیدی. دختر من دیگه نمیتونه زنت باشه. تو هم نمیتونی یه زن چلاق و تحمل کنی. بهتره همین جا تمومش کنیم.
رنگ صورتم به قرمزی رفت. سوختم. از کلماتی که داریوش خان علوی بر زبان می آورد. این مرد... این پدر... این انسان چطور می توانست این کلمات را بر زبان بیاورد؟ او چه فکری کرده بود که بخود اجازه می داد این کلمات را بر زبان جاری کند؟

دستانم را مشت کردم. سعی کردم بر خشمی که در وجودم شعله می کشید غلبه کنم تا کلمه ای از خشم به روی داریوش خان علوی نیاورم.

اما سخت بود. سخت بود بر سرش فریاد بزنم مگر وقتی دست دخترت را در دستم می گذاشتی، وقتی او را کنارم پای سفره عقد نشاندی عهد نکردیم که در همه حال کنار هم باشیم؟! حاج داریوش علوی که آوازه ی حاجی بودند تمام شهر را پر می کند چطور می توانی چنین کلماتی را بر زبان بیاوری...

دخترت... دختر تو و همسر من تا لحظه ای که نفس می کشد خانم خانه ی من است. حتی اگر روزی نفس هم نکشد دخترت همسر من خواهد بود. چطور می توانی چنین کلامی را بر زبان بیاوری!

شکوفه خواسته بود عصبانی نشوم. خواسته بود آرام باشم... اما چطور می توانستم، چطور همسرم را رها می کردم؟ او در مورد من چه فکری میکرد؟ شکوفه ای که مادر فرزندانم بود را رها میکردم؟

داریوش خان علوی تو چه منظوری از این کلماتی که بر زبان می آوری داری؟ میخواهی مرا به امتحان بکشی؟

خدایا... خدای من... این چه امتحانیست؟

چشمانم را روی هم فشردم و از کنار داریوش خان علوی گذاشتم. با اخم های در هم در برابر نگاه پر از حرف داریوش خان علوی سکوت کردم. می ترسیدم... از اینکه کلمه ای بر زبان بیاورم و این سکوت را بشکنم.

ساعت ها طول کشید تا شکوفه را به اتاقش برگرداندند.

روی صندلی نشستم و پاهایم را در آغوش کشیدم. داریوش خان علوی، به اتاق نیامد. من هم پیگیر نبودم که بدانم کجا رفته است. دلگیر بودم از این آدم ها... از داریوش خانی که فکر میکرد چون دخترش نمی تواند حال راه برود دیگر نمی تواند همسر من هم باشد. واقعا او چنین فکری میکرد؟

خود را به جای او گذاشتم... اگر روزی سوین چنین حالی می داشت من هم از همسرش میخواستم سوین را رها کند؟

چطور می توانست این را از من بخواهد.

شکوفه را آوردند... تمام مدتی که او را به روی تختش منتقل می کردند می لرزیدم. کاش بیدار بود کاش می توانستم با او صحبت کنم. کاش می توانستم از دردی که روی سینه ام سنگینی میکرد بگویم.

بهزاد تماس گرفت. از حال شکوفه پرسید و نتیجه جراحی... در مورد موفقیت جراحی گفتم.
پرسید: چیزی شده مرصاد؟

من آدم حرف زدن نبودم. من آدم بیرون ریختن دردهایم نبودم. من تنها دردهایم را برای شکوفه می گفتم. اما حال...

چطور می توانستم به شکوفه بگویم پدرش میخواهد او را با خود ببرد؟!
-: چیزی نیست بهزاد.

-: هر چند معلومه یه چیزی هست. انشا... به خیر میگذره. کی وقت داری یه صحبتی کنیم با هم؟
به شکوفه ای که آرام به خواب رفته بود نگاه کردم: چه صحبتی؟
-: در مورد راننده... راننده ای که با شکوفه خانم تصادف کرده.

چشم روی تصویر تمام لحظات بستم. حتی به راننده فکر نکرده بودم. در این روزها به جز شکوفه به هیچ فکر نکرده بودم. روز اول از بهزاد سراغش را گرفته بودم و او گفته بود گریخته است. راننده ای که نمانده بود تا ببیند بر سر شکوفه ی من چه بلایی آمده است. بهزاد مسئول پیگیری این موارد شده بود و من خود را وقف شکوفه کرده بودم.

-: پیداش کردن؟

-: آره. باید با هم یه سر بزنییم. میخواستن بیان سراغت ولی من جلوشون و گرفتم. آدرس ندادم که کسی مزاحم نشه.

بهزاد... مثل همیشه رفاقت میکرد: ممنون.

-: من هنوز شرمندتم مرصاد... نتونستم مراقب شکوفه خانم باشم.

-: دست تو نبود.

لحظاتی سکوت کرد و بعد ادامه داد: میبینمت... شکوفه خانم که بهوش اومد میام دنبالت.
بهزاد توضیحات لازم را گفت و تماس را قطع کرد. سرم را به سمت شانه کج کردم و چشم دوختم به شکوفه... شکوفه...

شکوفه ای که در زندگی من شکفته بود. بهار زندگی من بود. قلبم برای او می زد.

می شد این روزها هم تمام شوند؟ می شد از این شرایط خلاص شوم؟

*

*

*

سعی می کردم به زنی که با گریه نگاهم میکرد و دست پسرکش را می کشید، نگاه نکنم. مرد در تمام مدت سعی کرده بود همه چیز را به گردن شکوفه بیاندازد. از اینکه شکوفه حال در بیمارستان بود پشیمان نبود و با لحن طلبکار یقه مرا گرفته بود و با داد و فریاد اضافه کرده بود:

وقتی زنت نمیتونه مراقب خودش باشه چرا میزاری راه بیفته تو خیابون؟

به زنش که چادرش را دور خود پیچیده بود و برخلاف شوهرش به پایم افتاده بود تا شوهرش را آزاد کنم نگاه می کردم. مرد را به بازداشتگاه برده بودند. افسر مسئول پرونده شرایط را توضیح می داد. چیزی از آنچه بر زبان می آورد درک نمی کردم. تمام ذهنم در بیمارستان بود... بهزاد که گنجی ام را دریافته بود همه چیز را به جای من برعهده گرفته بود.

من دلم به حال زنی می سوخت که بخاطر شوهرش به تکاپو افتاده بود. تصمیم داشتم رضایت دهم. مطمئن بودم شکوفه هم راضی به زجر کشیدن این زن نیست اما مرد که با لحن طلبکار در برابرم ایستاده بود تصمیم را تغییر داده بود. انتظار داشتم مرد پشیمان باشد. انتظار داشتم سر به زیر انداخته باشد و طلب بخشش کند. از اینکه بجای ماندن و رساندن شکوفه به بیمارستان پا به فرار گذاشته بود طلب بخشش کند. اما او...

او هیچ پشیمان نبود از اینکه نزدیک به یک ماه بود که زندگی من به فنا رفته بود. من در برابر چنین انسانی چطور می توانستم سازش داشته باشم؟

همراه بهزاد به بیمارستان رفتم. کارت همراهم را نشان دادم و وارد ساختمان بیمارستان شدم. بهزاد به خانه رفت و گفت بهتر است استراحت کنم و سر فرصت با او صحبت کنیم.

در اتاق را آرام باز کردم و با دیدن چشمان بازش پیش رفتم. لبخندی زدم و او خیره خیره نگاهم کرد. صدلی را کنار تختش کشیدم و در حال نشستن پرسیدم: خوبی؟

سر تکان داد. دستش را به دست گرفتم و نوازش دادم: درد که نداری؟

پلک زد. لبخند زدم: سکوت کردی؟

زل زد به چشمانم. از نگاه خیره اش دل گیر شدم. چشمانش غم داشت... خم شدم: چی شده؟

-بابا...

دلم لرزید. داریوش خان علوی؟ داریوش خان علوی چه؟

-حق با باباست مرصاد.

ابروانم در هم کشیده شد. منظورش چه بود؟ داریوش خان علوی چی در گوش شکوفه خوانده بود که او می گفت حق با داریوش خان علویست.

-بهتره برم اینطوری فق...

دست روی لبهایش گذاشتم. اجازه ندادم بحث را ادامه دهد: هیچ جا نمیری... بابات فکر کردم جوابش و گرفته که بحث و ادامه نداده اما گویا اشتباه می‌کردم باید واقعا باهاش صحبت کنم. تو زن منی... هیچ جا نمیری. اینکه بخوای رهام کنی و بری بحثش جداست. برای اونم باید دلیل منطقی بیاری اما اینکه بخاطر حرف بابات کاری بکنی اجازه نمیدم. لبخند تلخی زد. دستش را بین انگشتانم فشردم: نمیزارم ترکم کنی. چشمانش می خندید.

داریوش خان علوی منتظر واکنشی از سوی من بود؟ چرا این ماجرا را کش می داد؟ چرا بحث را ادامه می داد و وادارم می کرد واکنشی نشان دهم. چرا از سکوت من منظورم را متوجه نشده بود؟ چرا بجای اینکه در این لحظات مرهمی بر دردهایمان باشند، دردهایمان را افزایش می دادند؟! نمی توانستم درکشان کنم.

تمام شب را کنار شکوفه ماندم. همان جا چشم بستم شاید کمی آرام شوم. شاید بتوانم برای مبارزه با انسانها جانی بگیرم. انسانهایی که نمی توانستند کنارمان باشند و بجای همراه بودند در مقابلمان می ایستادند.

*

*

*

ساوان از پاهایم آویزان شد: مامان...

بالا کشیدمش: میاد عزیزم. مامانم خیلی زود میاد.

با اخم نگاهم کرد. گویا او هم فهمیده بود دیگر این جمله کفایت نمی کند. هر بار که میدیدم همین سوال را می پرسید و پاسخ من همین جمله بود اما هنوز خبری از آمدن شکوفه نبود. طبق گفته های دکتر، جراحی چندان پاسخگو نبود و شرایط شکوفه هم برای جراحی دیگر نامساعد... به پیشنهاد دکتر مدتی بین جراحی ها فاصله می انداختیم تا بنیه شکوفه قوی تر شود. از دکتر خواسته بودم اگر شرایط مساعد است شکوفه را مرخص کند و او با شرط و شروط زیاد پذیرفته بود. نمی توانستم بیش از این شکوفه را در بیمارستان ببینم.

داریوش خان علوی بار دیگر گفته بود که شکوفه را به اورمیة می برد. اینبار برخلاف دفعات قبل رودرویش، سینه به سینه اش ایستاده بودم: زن من هیچ جا نمیره حاجی... زن من همونجایی میمونه که من هستم. شکوفه زن منه و نمیخوام جایی بره.

حاجیه خانم لبخند زده بود. حاج خانم نگاهم کرده بود و داریوش خان علوی دست روی شانه ام گذاشته بود: حالیت نیست پسر... نمیتونی تحمل کنی. دو روز دیگه ازش خسته میشی... این جا تمومش کنیم بهتره.

اخم کرده بودم: اشتباه نکنین حاجی شکوفه زمین گیرم می شد من هیچوقت همچین کاری نمی کردم.

داریوش خان در برابر سر و صدایم سکوت کرده بود و بالاخره بحث خاتمه یافته بود. شکوفه را که به خانه برگرداندم در برابر در ورودی اشکهایش سرازیر شد. ویلچر را به جلو هل دادم و حاج خانم اسپند دود کرد و من لبخند زدم. بالاخره خانه جان گرفته بود. بعد از این مدت طولانی شکوفه به خانه برگشته بود.

بهزاد و خانواده اش با ساوان و سوین رسیدند. ساوان خود را در آغوش شکوفه انداخت و من گرفتمش تا ضربه ای به پایش نخورد. سوین را که در آغوش گذاشتم اشک های شکوفه جان گرفت و من رو برگرداندم. نتوانستم شاهد این صحنه باشم.

خاله دست شکوفه را به دست گرفت و فشرد. شکوفه بین اشک هایش لب زد: ممنونم. این مدت بچه ها خیلی اذیتتون کردن.

خاله هم بین اشک های سرازیر شده اش گفت: نوه های خودمن... این پسره که نمیخواد زن بگیره من حسرت به دل نوه میمونم.

لبخند زدم و بهزاد غرید: دستت درد نکنه مامان.

خاله با اخم نگاهش کرد: مگه دروغ میگم. این زبون من مو در آورد. نتونستم تو رو یه خواستگاری ببرم.

بهزاد از جا پرید و نزدیک شکوفه و مادرش نشست: بزار برات بگم چه دختری مد نظرمه. خندیدم و خاله و شکوفه با هیجان تمرکزشان را روی بهزاد گذاشتند. ساوان که دلتنگی اش برای شکوفه رفع شده بود و با اسباب بازی هایش برگشت.

سوین خواب رفته در آغوش شکوفه را گرفتم و به اتاق بردم. روی تخت گذاشتمش. نگاهی به ساعت انداختم. نزدیکی های ظهر سیامک و آیدا هم می رسیدند.

پیش حاج خانم رفتم تا لیست خرید وسایل مورد نیاز را بگیرم. حاج خانم لیست کوتاهی به دستم داد و گفت: شکر خدا همه چی هست.

در چهارچوب آشپزخانه ایستادم و به حضور همسرم به گرمای زندگی ام لبخند زدم. شکوفه بود با تمام مشکلات... بودنش اهمیت زیادی داشت. بودن شکوفه زندگی را گرما می بخشید. زیر گوش شکوفه گفتم برای خرید میروم و زود می آیم. لبخند به لب پلک زد. ساوان بازویم را گرفت و همراهم شد. از ساختمان خارج شدم و به سمت ماشین می رفتم که صدایی گفت: پس بالاخره خدایی که باران می گفت انتقام من و هم گرفت.

یه روزی یه جایی یه اتفاقی می افته که شاید هیچ ربطی به تو نداشته باشه. اون روز بدون اینکه بدونی تاثیر بزرگی روی اون اتفاق داری. حتی متوجه نشدی چی شده اما اونقدر روی زندگی ها تاثیر گذاشتی که... باعث میشه بیفته به فکر انتقام. انتقامی که ممکنه زندگیت و به تباهی بکشونه.

شاید اگه اون روز به حرف شکوفه گوش نمی دادم و به دنبال امین می رفتم هرگز این اتفاق برای شکوفه نمی افتاد.

شاید اینطوری می تونستم بفهمم چه تاثیری روی زندگی امین داشتم که اینطور دنبال انتقام بود. به طرفش برگشتم و نگاهم روی امین حمد دو سال پیش ثابت ماند. او همان دوست قدیمی من بود. رفیقی که فکر می کردم می تواند رفاقت کند اما خنجر کشیده بود.

ساوانی را که متعجب به امین حمد نگاه میکرد را در آغوشم بالا کشیدم. دستش را به پشت گردنم انداخت و امین روی پاهایش جا به جا شد.

لب باز کردم: چرا؟

*

*

*

خریده‌های حاج خانم می توانست منتظر بماند. خریدهای حاج خانم و تمام اتفاقات آینده می توانستند منتظر بمانند تا من از دلیل انتقام امین حمد با خبر شوم.

انتقامی که او، حال این روزهای شکوفه را به آن نسبت می داد. ساوان از روی صندلی پایین پرید و نگاه من به دنبالش رفت.

-:دلم می سوزه... شکوفه خانم تاوان گناه تو رو پس داد.

نگاهم از ساوان به صورتش برگشت. کلماتی که بر زبان می آورد تمام وجودم را می لرزاند. چرا؟ شکوفه چرا باید تقاص گناه مرا پس می داد؟ کدامین گناه؟
-:کدوم گناه؟

پوز خندی زد. پوز خندش خشمم را بر انگیخت. دندان روی هم ساییدم: حتی خدا هم قبل از اینکه تقاص بگیره بهش گناهش و یادآوری میکنه. از خدا بالاتر رفتی؟
دستانش را بهم چسباند و خود را نزدیک تر کشید: تو و باران هنوز هم باید تقاص مرگ خواهرم و پس بدین.

چند لحظه طول کشید تا این موضوع را در ذهنم حلای کنم. مرگ خواهرش؟ من و باران؟ چطور می توانستند بهم مربوط باشند؟ چرا باید بهم مربوط می بودند.

سرم را به طرفین تکان دادم: میشه واضح حرف بزنی منم متوجه بشم؟ من و باران چیکار کرده بودیم؟ اصلا خواهر تو کی هست؟

متفکر دستم را بین موهایم کشیدم. ذهنم کندوکاو می کردم تا کسی با نام حمد را بیاد آورم. اما مطمئنا تنها حمدی که می شناختم امین حمد بود و بس... من کسی جز تو با اسم حمد نمی شناسم...

پرسشگر ادامه دادم: اسمت و عوض کردی؟

پوز خند زد: تو حتی خواهرم و یادت نمیاد.

-:من نمیدونم خواهرت کی هست! کسی به اسم حمد نمی شناسم. چرا باید تقاص چیزی و پس بدم که اصلا نمیدونم چی هست. تو مگه خواهر داشتی؟ اگه خواهرت مرده چرا باید به من ربط داشته باشه؟

اطمینان داشتم از این موضوع... من هرگز کاری نکرده بودم که بابت این موضوع مجبور به تقاص دادن باشم.

با برخورد صدا دار ساوان به زمین از جا پریدم و به طرفش دویدم. ساوانی را که به گریه افتاده بود در آغوش گرفتم و به سینه فشردم. یعنی درد کشیدن شکوفه بخاطر من بود؟ آسیب دیدنش؟ به چه دلیلی؟

چرا؟

خواهر امین حمد که بود؟

من و باران چطور می توانستیم به این موضوع مربوط باشیم؟

وقتی با خشم در برابر امین ایستاده و خواسته بودم کاملا موضوع را توضیح دهد بالاخره به حرف آمده بود. از دختری گفته بود که در دانشگاه ما درس می خوانده است. از خواهرش... خواهری که همکلاس من بوده است. خواهری که از آشنایان باران بوده است و من حتی او را نمی شناختم. از دختری که دل به من بسته بود و با وجود باران و منی که دل به باران بسته بودم تصمیم میگیرد به زندگی اش پایان دهد. من هرگز دختری به نام اهو حمد را نمی شناختم. بیاد نمی آوردم چنین دختری وجود دارد و آن دختر بخاطر من به زندگی اش پایان داده بود. چطور می توانست این اتفاق بیفتد؟!

چطور کسی می توانست بخاطر من به زندگی اش پایان دهد. ناباورانه به صورت امین خیره ماندم. در آن لحظه دنیا برایم متوقف شده بود. نه! چنین چیزی نمی توانست درست باشد. من چطور می توانستم باعث مرگ کسی باشم که حتی او را نمی شناسم.

امین با تاسف نگاهم کرده بود. در حال دور شدن به بازویش چنگ انداخته بودم و او بازویش را از بین انگشتانم بیرون کشیده بود. و من به جای خالی اش می نگریستم.

به دنبالش رفتم. ساوان را در آغوش کشیدم و به دنبال امین حمد دویدم. در چند قدمی اش به حرف آمدم: من خواهرت و نمی شناختم.

ایستاد. به ستمم برگشت: میدونم.

می دانست و از انتقام حرف می زد؟

به طرفم برگشت: وقتی دیدمت... وقتی پیدات کردم. وقتی با باران ازدواج کردم فهمیدم تو اونقدری تو دنیای خودت غرقی که هیشکی و نبینی. تو حتی دوستای خودتم نمیدیدی چه برسه بخواهر من.

ساوان به گریه افتاد و امین ادامه داد: اتاق خواهرم پر بود از عکسای تو... کامپیوترش... زندگیش... تو برای آهو یه بت بودی که می پرستید. وقتی ازت حرف می زد... انگار توی یه دنیای دیگه بود. وقتی از اینکه حتی نگاهت به هیچکس نمی افته حرف میزد انگار خدا رو میپرستید.

نزدیک شد. ساوان را تکان دادم و او ادامه داد: ولی یه روز، دیگه آهوی همیشگی نبود. لبخنداش... خنده هاش... حرف زدناش... همه چی از بین رفت. آهو مرده بود. حرکت میکرد تکون میخورد ولی مثل یه مرده متحرک شده بود.

لبخند تلخی به لب آورد: چند روز... چند روز بعد خودم توی تختش بیجون پیداش کردم.

پاهایم به لرز در آمد. قلبم در سینه متوقف شد. مگر می شد؟ مگر می توانست چنین اتفاقی بیفتد. دخترکی بخاطر او از جانس گذشته بود. دخترکی جانس را بخاطر او از دست داده بود. امین حق داشت انتقام بگیرد؟ امین حق داشت مرا بخاطر مرگ خواهرش محکوم کند؟

زمان گذشت... با خرید ها به خانه برگشتم. ساوانی را که گویا می دانست تمام احساساتم در حال جنگ است و ساکت مانده بود را زمین گذاشتم. سعی کردم به روی مهمانان خانه ام لبخند بزنم. نگاهم به روی شکوفه ی روی ویلچر که ثابت ماند چشم بستم. نتوانستم ببینمش... نتوانستم به این فکر نکنم که امین گفته بود به این حال بودن شکوفه تقصیر من است.

گوشه ای نشستم و نگاه دوختم به شکوفه... شکوفه ای که به شیطنت های بهزاد می خندید. آهو حمد... این نام را برای خود تکرار می کردم و تکرار! اما من هیچ تصویری از این دختر به خاطر نداشتم. حتی نامش هم برایم آشنا نبود.

با حرکت ویلچر شکوفه از جا بلند شدم. به سمتش رفتم و لبخند زد. به اتاق بردمش... میخواست لباس عوض کند. لباسهای انتخابی اش را از کمد لباسها بیرون آوردم. دستانش که اسیر لباسهایش شد پیش قدم شدم.

بلندش کردم و روی تخت گذاشتمش. کمکش کردم لباس عوض کند. وقتی دکمه های پیراهن سفید رنگش را می بستم قطره اشکی روی دستم فرو ریخت. سر برداشتم. نگاهم به چشمان بارانی اش افتاد. دستم برای پاک کردن اشک هایش بالا آمد و اخم کردم: چی شده؟
-دیگه حتی نمی تونم لباسام عوض کنم.

دست دور شانه هایش انداختم. در آغوش کشیدمش: مگه من مردم؟
امین گفته بود شکوفه بخاطر من به این حال افتاده است. من تقاص مرگ آهو حمد را می دادم؟
خدایا شکوفه بخاطر من چنین حالی داشت؟

-قراره همیشه همینطوری بمونم؟
خدایا... خدای من. خداوندا... خدای شکوفه! شکوفه ی من حقش نیست. اگر این گناه من است. اگر آهو حمد بخاطر من به مرگ محکوم شد من باید تقاص پس دهم. من باید تقاص نبودن خواهر امین را پس دهم نه شکوفه... شکوفه ای که پاک تر از تمام آدم هایست که می شناسم.

-نه! چرا اینطوری بمونی؟! یکم تحمل کنی درست میشه. همه چی درست میشه. درست میشه عزیزدل. خدای ما مگه فراموشمون میکنه؟ میتونه فراموشمون کنه؟

به پیراهنم چنگ زد. خدایی که من میشناختم بزرگتر از آنی بود که شکوفه را بخاطر من تنبیه کند. خدایی که می شناختم حکیم تر از آنی بود که گناه مرا به پای شکوفه بنویسد. شکوفه خوب می شد... شکوفه راه می رفت. شکوفه می توانست دوباره به دنبال ساوان بدود و سوین را در آغوش بگیرد. شکوفه بخاطر من تباه نمی شد.

*

*

*

داریوش خان علوی و حاجیه خانم به همراه سیامک و آیدا عزم رفتن کردند. حاج خانم هم به آنها پیوست... داریوش خان علوی در حال رفتن بحث بردن شکوفه را پیش کشید. قبل از اینکه جمله اش تمام شود با بی ادبی دست مشت کردم: حاجی امیدوارم این آخرین باری باشه، این و به زبون میارین. شکوفه زن منه... هیچوقت هم ترکش نمیکنم. اگه شده باشه تا آخر عمرم نوکریش و میکنم.

تسبیحش را چرخ داد و به راه افتاد. با رفتنشان، خانواده چهار نفریمان برگشت. خانواده ای که من دیوانه وار دوستش داشتم.

سوینی که در آرامش به خواب می رفت. ساوانی که شیطنت می کرد و شکوفه ای که با لبخند به تماشا می نشست. من عاشق این خانه بودم.

سوین بخواب رفته را بوسیدم و کنار شکوفه نشستم: اینم از این...

سر به سمت شانه کج کرد: خوبی؟

پلک زدم: خوبم.

نفس عمیقی کشید و می دانستم که می داند که خوب نیستم. ذهنم از چیزی پر بود. شکوفه در مورد دلیل انتقام امین خبر داشت؟ خبر داشت و مانع شده بود؟ باران... چه بلایی بر سر باران آمده بود؟ امین گفته بود: پس بالاخره خدایی که باران می گفت انتقام من و هم گرفت.

باران چنین کلماتی را بر زبان آورده بود؟

چه بر سر باران آمده بود؟ باران من چه شده بود؟

با حرکت شکوفه سر چرخاندم. سعی داشت ویلچر را به حرکت در آورد. از جا بلند شدم: چی شده؟

از حرکت ایستاد. نگاهش را تا نگاهم بالا آورد و تلخ نگاهم کرد: حتی نمیتونم کارای خودم و انجام بدم.

در برابرش خم شدم. بوسه ای به پای گچ گرفته اش زدم: درست میشه. یکم تحمل کن...

سر برداشت. از پشت پرده اشک هایش زل زد به چشمانم: اگه درست نشه!

-میشه. بهت قول میدم درست میشه. خیلی زود همه چی درست میشه.

اشک هایش را پاک کردم: نکن شکوفه. گریه نکن داری جونم و میگیری. درست میشه. همه چیز درست میشه و اون وقت به این روزا می خندیم.

سرم را در آغوش کشید. نفسم را رها کردم. آرام کردن شکوفه هر لحظه سخت تر و سخت تر می شد و آرام کردن خودم غیر قابل کنترل...

رسیدگی به شکوفه طاقت فرسا بود با وجود اینکه تمام تلاشم را می کردم بهترین ها را در پیش بگیرم اما هر بار با گریه اش روبرو می شدم. کوچکترین کاری که برایش میکردم، اشکش سرازیر می شد و قلبم را می فشرد.

بهزاد پیشنهاد داده بود در نبودن هایم پرستاری بگیرم و شکوفه در برابر این پیشنهادم با غم پرسیده بود: ازم خسته شدی؟

با درد به چشمان دوست داشتنی اش زل زده بودم. چطور می توانستم از او خسته شوم؟! لبخند تلخی زده بودم. سرم را به طرفین تکان داده بودم.

زندگی پیش می رفت... اما... اما... پر از درد... شکوفه کم تحمل تر شده بود. حساس تر بود. هر هفته تا دکتر می رفتیم. دکتر بجای جراحی پیشنهاد فیزیوتراپی داده بود. فیزیوتراپی های سنگین. می دانستم درد می کشد می دانستم و نمی توانستم کاری کنم برایش...

شکوفه بی حوصله شده بود. می دیدم وقتی سوین گریه میکند و توانی برای آرام کردنش ندارد چقدر زجر می کشد. از اینکه باید مانع ساوان شود تا به پایش ضربه نزند چقدر دلگیر می شود. همه چیز را می دیدم و نمی توانستم کاری انجام دهم.

به قول خودش کودک بی دست و پایی شده بود که برای کوچکترین کارهایش به کسی نیازمند بود. وقتی تکرار می کردم، کمک کردن به او باعث آزارم نمی شود. وقتی تکرار میکردم بودن در کنارش برای من لذت بخش است اخم می کرد: بالاخره تو هم به روز خسته میشی...

من قرار نبود خسته شوم. قرار نبود ببرم از او... نمی توانستم وجودم را که نیازمند بودن او بود فراموش کنم. چطور می توانستم نسبت به شکوفه احساس بدی پیدا کنم!

*

*

*

بهزاد کیفش را در آغوش کشید و روی صندلی نشست. خواسته بودم در مورد باران اطلاعاتی پیدا کند. در مورد امین... و حتی در مورد آهو... برای اینکار مجبور شده بود به تهران و بعد هم اورمیہ سفر کند.

طبق گفته های بهزاد آهو و امین بخاطر قبولی آهو در دانشگاه اورمیہ، ساکن اورمیہ شده بودند. آهو از هم دانشگاهی های من بوده است. با توجه به اطلاعاتی که بهزاد آورده بود، آهو علاقه ی زیادی به عکاسی داشته و در آخرین نمایشگاه اش چند تصویر از من هم موجود بوده. اخم کردم. آهو حمد هرگز برای قراردادن عکسهای من در نمایشگاهش اجازه هم نگرفته بود. چطور می توانست به این سادگی با من بازی کند.

در مورد باران پرسیدم و بهزاد گفت یک سال پیش از امین حمد جدا شده است. در حال حاضر هم کشور را برای همیشه ترک کرده است. باران رفته بود. باران من در گذشته ها مانده بود. باران آن روزها متعلق به من بود. متعلق به من خاطراتم. حال با گذشت سه سال نه من مرصاد آن روزها بودم و نه باران، بارانی که فکر می کرد ایران بهترین جای تمام دنیاست حال از ایران رفته بود. باران تغییر کرده بود. همانطور که من تغییر کرده بودم. من باران را به خاطراتم سپرده بودم و شکوفه را در زندگی ام جا داده بودم.

لبخند تلخی به لب آوردم. بهزاد با خستگی پرسید: چی شد؟

-:امیدوارم راهش و پیدا کنه.

-:تو راحت و پیدا کردی؟

خودکار را روی میز رها کردم: آره... من کنار شکوفه خوشبختم. کنار بچه هام لذت می برم. من از این زندگی راضی ام.

-:میخوای با امین حمد چیکار کنی؟

-:اون فکر میکنه انتقامش و گرفته. پس بزار به حال خودش باقی بمونه. تصمیمی برایش ندارم. شاید اینطوری بهتر باشه. نمیدونم یه جورایی خودمم برای مرگ آهو مقصر میدونم. شاید اگه می فهمیدم آهو بی هست...

-:اگه می فهمیدی بهش اجازه میدادی نزدیکت بشه؟

از یادآوری روزهای گذشته لبخند تلخی زدم: وقتی به گذشته فکر میکنم میبینم هیچکس جز شکوفه نمی تونست اون دردی که خانواده من به همسرم تحمیل میکردن و تحمل کنه.

-: پس بدون مقصر نیستی. در همه حال آهو یه عشق یه طرفه داشت. اون حتی به خودش جرات نداده بوده بهت نزدیک بشه. پس حقی هم در این باره نداره.

از جا بلند شدم و در حال رفتن به سمت پنجره لبخند تلخی زدم: امیدوارم حق با تو باشه. بهزاد بی حوصله گفت: خیلی زانوی غم بغل گرفتی. پس فردا این قرارداد و امضا کن بعدم شکوفه خانم و بردار و برین پیش خانواده هاتون. یکم حال و هواتون عوض بشه. اینطوری شاید روحیه شکوفه خانمم کمی بهتر بشه.

دست به جیب به سمتش برگشتم: باید با دکترش حرف بزنم. ببینم نظرش چیه. -: فکر نکنم مخالفت کنه. روحیه هردوتون داغونه. دیشب که با شکوفه خانم حرف میزدمش مشخص بود حالش خوب نیست. افسرده شده... از وقتی من میشناسمتون شکوفه خانم تو خونه بند نمی شد حالا همش تو خونه هست.

-: کاری از دستم برنمیاد. دوست نداره بره بیرون فکر میکنه همه میبیننش و بهش می خندن.

-: چطوره با یه روانپزشک حرف بزنی نظرت چیه؟

-: فکر نکنم قبول کنه.

بهزاد متفکر گفت: یه فکری دارم.

روبرویش نشستم: چه فکری؟

-: یکی و میشناسم که روانپزشکه میتونم شب به عنوان دوست دخترم بیارمش... فقط شما باید

ترتیب یه مهمونی رو بدین.

خندیدم: تو که هر شب خونه مایی حالا امشب یه نفرم با خودت بیار.

-: قربون آدم چیز فهم.

لبخندی به رویش زدم. امیدوار بودم... دختری که همراه بهزاد می آمد بتواند روحیه شکوفه را تغییر دهد. بهزاد با دوستش صحبت کرد. روانشناسی که بهزاد بهار می خواندش خواست قبل از اینکه او با شکوفه صحبت نکرده است پیشنهاد سفر را مطرح نکنم. قرار را برای شام گذاشتیم. با شکوفه تماس گرفتم. در نبودن های من مهرناز دوستش می آمد و کنار شکوفه می ماند. برایش گفتم بهزاد به همراه دوست دخترش میخوانند مهمانمان باشند. دودلی اش را که دیدم افزودم

سفارش خاله جان است. از دروغی که بر زبان آورده بودم شرمنده بودم اما برای بهتر شدن شکوفه چاره ای نداشتم.

ترتیب هر چیزی را دادم. از مهرناز برای بودنش در کنار شکوفه تشکر کردم. ساوان و سوین را که حال زمان بیشتری در مهد میگذرانند همراه خودم به خانه آورده بودم. کنار شکوفه نشستیم و لیست خرید تهیه کردم. بهزاد تماس گرفت و گفت در حال آمدن شام تهیه میکند و نیازی نیست من بچه ها را تنها بگذارم.

سوین که بخواب رفت و یلچر شکوفه را به سمت آشپزخانه هل دادم: بریم سالاد درست کنیم؟ خندید: من با این وضعم؟

-:من که بلد نیستم تو راهنمایی کن من درست میکنم.

کاهو و کلم را خرد کردم. برای برش های درشتم غر زد.

با تمام غر زدن های شکوفه و گیج بازی های من سالاد ها را آماده کردیم. ساوان که از تلویزیون دل کنده بود در چهارچوب آشپزخانه ایستاد: موخوام.

کاهوی خورد شده را به دهانش گذاشتم. برش کاهو را گرفت و از دهانش بیرون کشید. اخم کردم: بخور بابایی خوشمزه هست.

برش نواری کاهو را در دستش تاب داد و شکوفه خندید. برشی هم به دهان شکوفه گذاشتم:

نخند پسرت داره کثیف کاری میکنه میخندی؟

خندید: بتو رفته. تو هم کاهو دوست نداری.

حق با او بود. من هم کاهو دوست نداشتم.

بهزاد به همراه بهار خانم آمد. از همان بدو ورود مشخص بود شباهت زیادی به خود بهزاد دارد.

دستش را که به طرفم گرفت متعجب نگاهش کردم. بهزاد دست بهار را گرفته و پایین کشید:

مرصاد اهلس نیست بهار... همه نگاش دنبال شکوفه خانمه و بس. تو دنیای مرصاد حتی نگاه

کردن به کس دیگه هم خوب نیست.

بهار خندید و شکوفه را بوسید. برخورد بهار چنان صمیمی بود که گویا ما رو سالهاست می

شناسد. شکوفه هم با لبخند پذیرایش شده بود. به پیراهن صورتی و شال سفید روی موهای

شکوفه نگاه کردم. زیبا شده بود. دوست داشتنی... و دیوانه کننده.

بهزاد با ساوان مشغول شد که با ترس به بهار نگاه میکرد و از حتی نزدیکش هم نمی شد. بهزاد

گفته بود: بهار این بچه هم فهمیده تو چی هستی که ازت فرار میکنه.

بهار تاکید کرده بود با بهزاد بعدها صحبت خواهد کرد. کنار بهزاد نشستیم و اجازه دادیم بهار با شکوفه مشغول شود. ساعتی بعد صدای خنده های هر دو بلند شده بود. سوین بر خلاف ساوان با بهار رفاقت کرد و از آغوشش جدا نمی شد. با بهزاد برای چیدن میز شام رفتیم. غذاها را در بشقاب ها میچیدم که بهزاد صندلی را عقب کشید: خیلی شلوغش نکن. خودمونیم دیگه.

-شکوفه رو این چیزا حساسه. نمیتونم بعدا جوابش و بدم.

-من به گردن میگیرم.

از یادآوری اتفاقاتی که قبلا افتاده بود و در شرایط مشابه مرا به شکوفه فروخته بود سری به طرفین تکان دادم: ترجیح میدم روی گفته هات حساب نکنم. بهزاد و بهار تا آخر شب ماندند. وقتی تا دم در همراهیشان می کردم شکوفه دستم را به دست گرفت. دستش را فشردم. بهزاد لبخندی به رویمان زد و من پر از انرژی شدم. گویا واقعا همه چیز با بهار خوب پیش رفته بود و بهار توانسته بود افکار شکوفه را تغییر دهد. بعد از خواباندن ساوانی که تا نیمه های شب از گردنم آویزان شده بود و تمایلی برای خواب نشان نمی داد توانستم به اتاقمان بروم. در چهارچوب در ایستادم: حسابی خسته شدم. پتوی سوین را روی تنش کشید: خواب زده شده بود. تیشرتی از دراور بیرون کشیدم: خواب زده گریه میکنه نه بازی... دنبال بازی بود. نفسم دیگه بالا نمیاد اونقدر دنبالش دویدم. خندید: عیب نداره.

خود را روی تخت انداختم. سر به روی پایش گذاشتم. دست نوازش بین موهایم کشید: میگم مرصاد...

-جونم؟

-کاش می شد بریم اورمیه. خیلی وقته دلم میخواد برم. قرار بود قبل این اتفاقات بریم.

امان از دست بهزاد. چرخی زدم: خیلی دوست داری بریم؟

-دلتنگم.

-باشه. فردا با دکترت حرف میزنم. اگه مشکلی نباشه میریم.

صورتتم را بین دستانش گرفت: واقعا؟

سرم را بالا کشیدم و لبهایش را بوسیدم: مگه میشه تو چیزی بخوای و نشه؟

خندید. برای خنده هایش جان می دادم. مدت‌ها بود دل‌تنگ خنده هایش بودم. مدت‌های طولانی...
مدتهایی که لبخند می زد اما این خنده‌ها با خنده‌های قبل متفاوت بود. من خنده‌های قبل از
تمام این اتفاقات را میخواستم.

*

*

*

کنار بهزاد روی صندلی کمک راننده نشستم.

پرسید: خب شکوفه خانم چی گفت؟

-بهار خانم جادو کرد. خودش خواست بریم اورمیه.

دست روی فرمان کوبید: میدونستم بهار از پیشش برمیاد.

-اعتراف کن...

-چی رو؟

-بهار خانم کیه؟

-یکی از دوستانم.

سرم را متفکر تکان دادم. شیشه را پایین دادم: اون که مشخص بود. فقط مطمئنم این ماجرا یه

دوستی نیست بیشتر از دوستیه.

-تیز شدی.

-رو نمی‌کردم. حالا اعتراف کن...

نگاهش را به ماشین در حال گذر و دختر پشت فرمان دوخت و در حال افزایش سرعتش گفت:

بهار عشق قدیممه.

-یعنی چی عشق قدیمی.

-به طور واضح رفتم. دوشش داشتم ازش خواستگاری کردم و رددم کرد.

-چرا؟

-چون به نظرش من مرد زندگی نیستم.

به خنده افتادم: خب این نظر منم هست.

-تو رفیقمی یا دشمنم؟

-من فقط دارم حرف حق و میزنم. خودتم خوب میدونی چشمت اینقدر این طرف و اون طرف می چرخه که...

ماشین را در برابر شرکت متوقف کرد: خیلی خب حق با تونه... ولی من حاضر بودم بخاطر بهار همه چیز و بزارم کنار.

در حال پیاده شدن گفتم: پس همین و بهش ثابت کن.

محمد اشاره ای به اتاق جلسه زد: مهمونا رسیدن.

نگاهی به ساعت انداختم: زود اومدن...

شانه بالا انداخت و به همراه بهزاد وارد اتاق جلسات شدیم. بستن قرارداد با طرفین ترک که بخاطر تصادف شکوفه نیمه کاره رها شده بود، یک تحول بزرگ بود. بعد از امضای قرارداد وقتی دست مرد طرف مقابلم را می فشردم بهزاد زیر گوشم گفت: امیدوارم این قرارداد از این به بعد برات کلی خوشی بیاره.

لبخند زدم. چشم بستم و در دل دعا کردم: خدایا هر چی صلاحته.

بعد از راهی کردن مهمان ها، وارد اتاقم شدم. در حال تایید لیست سفارشات جدید بودم که بهزاد وارد شد: با من کاری نداری؟

-ممنون. بسلامت. به بهار خانمم فکر کن.

دستش را بالا آورد و بای بای کرد. این حرکت یعنی حرف زیادی موقوف.

با محمد هماهنگ کردم در نبودم شرکت را اداره کند. آموزشگاه را چند وقت تعطیل کرده بودیم تا بتوانیم شرایط را کنترل کنیم. در حال حاضر فرصتی برای آموزشگاه نبود. قرار بود امروز شکوفه را برای فیزیوتراپی ببرم. تماس گرفتم و اعلام آمادگی کرد. اولین بار بود برای رفتن به فیزیوتراپی ها پیش قدم می شد. از حضور بهار راضی بودم. از اینکه توانسته بود این چنین رفتار شکوفه را تغییر دهد خوشحال بودم. در فرصتی مناسب باید بابت این محبتش تشکر می کردم. شکوفه باز هم به شکوفه ی قبل تبدیل می شد.

دکتر هم تغییر روحیه شکوفه را متوجه شد. اجازه سفر را صادر کرد و من با خوشحالی بار سفر بستم. برنامه ای که برای سفر چیده بودم به اندازه سه روز بود. برای شکوفه از دانشگاه مرخصی گرفتم و بالاخره راهی اورمیو شدیم. اورمیو ای که کم پیش می آمد آنجا بودنمان بدون درد باشد. ساوان تمام مدت وول میخورد و صدای سوین را در می آورد. سوین هم به صورتش چنگ می انداخت و بالاخره توانست ساوان را به گریه بیاندازد. شکوفه با اخم نگاهشان کرد و با این

حرکتش گریه ساوان بلندتر شد. به لبخند سوین خندیدم و ماشین را گوشه ای پارک کردم. به پیشنهاد شکوفه او روی صندلی عقب نشست و ساوان را جلو نشانیدیم تا مانع دعوای بینشان شویم. با غم نگاهی به شکوفه انداختم: اینطوری ازم دور شدی.

سوین را در آغوش کشید: اینطوری شاید بشه کنترلشون کرد.

لبخندی به روی ساوان زدم. داشبورده ماشین را خالی کرده بود... نمی توانستیم مانع شیطنت هایش شویم. شیطنت هایش مرا یاد مهدی می انداخت. مهدی هم به اندازه ی ساوان شیطنت داشت. کافی بود از کاری منعش کنیم تا به سراغ همان کار برود. ساوان پسر من بود... اما نمی توانستم این را انکار کنم که پدرش مهدیست و او در همه حال برادر زاده ام. اگر روزی متوجه این موضوع می شد... نمی دانستم چه واکنشی نشان می دهد.

امیدوار بودم روزی مرا ببخشد که او را به عنوان پسر بزرگ کرده ام. امیدوار بودم روزی بخاطر تمام این اتفاقات درک شوم. اما میدانستم نسبت به این موضوع ترسی پنهان دارم. جعبه دستمال را به طرفم گرفت: بابا... کثیف شده.

وسواسش هم به مهدی شباهت داشت. مثل مهدی از اینکه دستانش کثیف باشد بیزار بود. لبخند تلخی زدم. روزی که حاجی مجبورم کرده بود شناسنامه ی ساوان را به نام خودم بگیرم هرگز فکر نمی کردم روزی به اینکه مهدی پدر ساوان است حسادت کنم. کاش ساوان واقعا پسر خودم می بود. کاش می توانستم از شر این حس بدی که ممکن است روزی ساوان از این شرایط ناراضی باشد خلاص شوم.

*

*

*

-:پسرت بهم میگه بابا... اسمش تو شناسنامه منه. ولی می ترسم مهدی... میترسم از روزی که بفهمه و طغیان کنه. از اینکه چرا اجازه ندادم اسم تو توی شناسنامه اش باشه ناراضی بشه. انتخابی نداشتم... با اون صیغه نامه ای که حاجی درست کرده بود و به دنیا اومدن ساوان... نمی توانستم جلوی حاجی بایستم. با اینکه چند ماه لفتش دادم شاید حاجی برای گرفتن شناسنامه براش اقدام کنه اما... کاش یه روز بتونم برای ساوان بگم اون موقع تو چه شرایطی بودم.

سنگ قبر سیاه رنگ را از نظر گذراندم: کاش خودت بودی... اگه بودی... هیچوقت هیچکدوم از این اتفاقات نمی افتاد. هیچوقت به اینجا نمی رسیدیم. الان شکوفه روی ویلچر نبود و من نگران آینده نمی شدم.

چشم بستم: پوف...

چشمانم را به روی مزار سیاه چرخاندم. دستم را روی کنده کاری های رنگ پریده اش کشیدم. نفس هایم را آرام آرام بیرون فرستادم.

به تصویر حک شده بر روی سنگ که تصویری از خودم را به نمایش گذاشته بود چشم چرخاندم و زیر و رویش کردم. تصویری که زمانی به آن زل می زدم همچون آینه ای از صورت خودم. به تصویر برادر خفته در خاکم. برادر نزدیک تر از جانم. برادر هم سلولی ام. برادر دوقلوی من. انگشتم را روی « م » اول نامش فرو بردم و چرخاندم.

سالها از زمانی که این تصویر را به زیر این خاک سپرده بودم می گذشت. زمانی که زندگی ام را گره زد در هم. زمانی که بازیچه ی زندگی شدم.

سالها از زمانی که روزهایم در تاریکی فرو رفت. چه ساده در لحظه ای تمام آرزوهایم برباد رفت و من تمام زندگی ام را در پی این تصویر خفته میان خاک گم کردم.

مرکز پاهایم گز گز می کردند. از جا بلند شدم. تکانی به شلوار همرنگ سنگ سرد دادم و چرخیدم. دو قدم پیش گذاشتم.

پیچیدم... به راست... از قطعه ی بعدی هم عبور کردم. راست مسیر را در پیش گرفتم. باز هم رسیدم به قطعه...

پیچیدم... اینبار به چپ... به مقصد پارکینگ...

قطعه ی بعدی را رد کردم و با گذراندن قطعه ی هفتم قدم هایم را سرعت بخشیدم.

خودم را به آزرای سیاهم رساندم. انگشتانم روی ریموت لغزیدند.

صدای گوش خراش ریموت بلند شد و باز شدن درهای ماشین موج صوتی سنگین در فضای خوف

آور ایجاد کرد. ایستادم. به انعکاس صدای بیب بیب و باز شدن درها گوش دادم. از خاموش

شدنشان که مطمئن شدم چرخیدم. پشت فرمان نشستم و ماشین را روشن کردم.

دستم را روی فرمان گذاشتم و ماشین را به حرکت در آوردم.

گوشی جدید سیاه رنگم روی صندلی چرم کرم بغل لرزید. سرم را کمی به راست کشیدم. فقط

کمی... به اندازه ی یک صدم... فقط نگاه کردم...

به نام همسرم نگاه کردم . به صورت پر محبتش نگاه کردم و لبخند زدم .

از آینه ی مستطیلی بالای سرم به پشت سر خیره شدم . لبخند زدم.

تلخ ... شیرین ...

لبخند ...

لبخند زدم. به روی شکوفه ی عزیزم لبخند زدم.

دستم را روی دکمه ی روی فرمان لغزاندم و صدای شکوفه در ماشین پخش شد: کجایی مرصاد؟

-: دارم میام عزیزم.

-: زود بیا... بچه ها گشنشونه.

نگاهی به ساعت انداختم: یه ربع دیگه میرسم خونه.

-: سر راه بستنی یادت نره.

-: اونم به چشم. امری نیست خانم؟

-: مراقب خودت باش.

تماس را قطع کردم روزی که این مسیر را به سمت محضر می رفتم فکر نمی کردم روزی بتوانم به

شکوفه به چشم همسرم نگاه کنم. آن روز به آینده امیدی نداشتم. خودم را تسلیم زندگی کرده

بودم. تسلیم سرنوشت...

اما در این لحظه برای آینده می جنگیدم. برای خوب شدن شکوفه... برای بزرگ شدن کودکانم. با

تمام هراسم از آینده ای که نمیتوانستم پیش بینی اش کنم سعی میکردم بهترین ها را رقم بزنم.

سعی میکردم ساوان را لبریز از محبت کنم مبادا روزی از اینکه برایش کم گذاشته ام دلخور باشد.

من هنوز هم به آینده امید داشتم. اینبار با حال و هوایی متفاوت. امیدوار بودم باران مرا بخشیده

باشد... برای رفیق نیمه راه بودنم برای حضور نامناسبم در زندگی اش...

امیدوار بودم امین هم از این احساس انتقام گذشته باشد.

من در این روزها نمیخواستم نه به باران بباندمش نه به امین... من به دنبال زندگی خود بودم.

زندگی که در آن فقط من و خانواده ام حضور داشتیم.

امیدم به آینده بیش از آنی بود که بخواهم تلاش را کنار بگذارم. تصمیم داشتم تمام تلاشم را

برای شکوفه به کار بگیرم. تا بتواند برای عروسی برادرش که به زودی برگزار می شد، مثل همیشه

باشد. می خواستم برای درمانش تمام توانم را به کار بگیرم.

میخواستم از پسر مردی قوی بسازم تا مثل من از مشکلات فراری نباشد بلکه مشکلات را در آغوش بگیرد و آن ها را از بین ببرد.

تصمیم داشتم از سوین زنی قوی بسازم که بتواند بدون تکیه به هیچ مردی زندگی کند. من برای آینده برنامه ریزی داشتم و امیدوار بودم سرنوشت مطابق خواسته ی ما پیش رود. زندگی با تمام دردهایش... با تمام مشکلاتش می توانست به روی ما هم لبخند بزند. زندگی می توانست با تمام تلخی هایش شیرین شود. من تسلیم سرنوشت نشده بودم فقط میخواستم زندگی را جور دیگری پیش ببرم. زمان می توانست بیشتر مشکلات ما را حل کند. نیازی نبود در این لحظه خود را با مشکلات درگیر کنیم.

اینبار فرار نمیکردم. میماندم و با مشکلات می جنگیدم. ما خوشبخت می شدیم. من برای خوشبختی خانواده ام تمام تلاشم را می کردم. شاید خوشبختی همانی نبود که همیشه انتظارش را می کشیدم اما در این لحظه خدا را برای تمام بودن ها شکر می کردم.

ماشین را در برابر خانه ی حاجی متوقف کردم و در حال پیاده شدن لب زدم: خدایا شکر. تلفنم زنگ خورد و اینبار گفتم: رسیدم خانم جلوی درم.

-مرصاد...

-جانم؟

صدایش آرام بود: هیچی...

خندیدم و کلید را در قفل چرخاندم. وقتی دلتنگ بود اینگونه صدایم می زد. می دانستم این روزها بیشتر بهانه میگیرد اما من بهانه گیری هایش را هم دوست داشتم. امید داشتم به زودی می تواند راه برود. امید داشتم به زودی رها می شود. تصمیم داشتم بعد از برگشت به راننده ای که این روزها را در زندان می گذراند رضایت دهم. این را شکوفه هم میخواست و بارها بر زبان آورده بود.

سر بلند کردم. دیدمش... روی ایوان... روی ویلچری که می دانستم چقدر از آن بیزار است. لبخند زدم و او گفت: خوش اومدی...

پله ها را با عجله بالا رفتم. نگاهی به اطراف انداختم و در برابرش خم شدم. در حین بوسیدن گونه اش لب زدم: بهترین لحظه زندگی میدونی کیه؟

سر عقب کشید و پرسشگر نگاهم کرد.

به چشمان دوست داشتنی اش زل زدم: وقتی وارد خونه میشم و تو رو میبینم.

۱۳ آبان ۱۳۹۳

ساعت ۰۱:۳۴ بامداد

پایان...